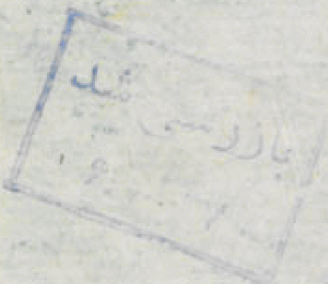
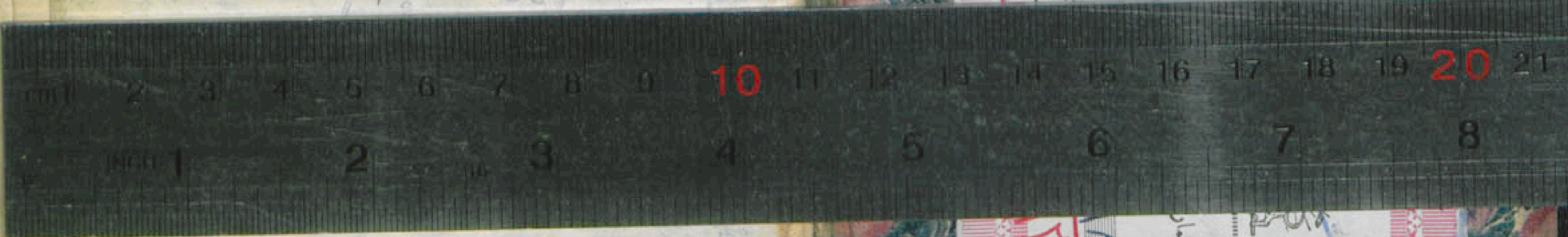
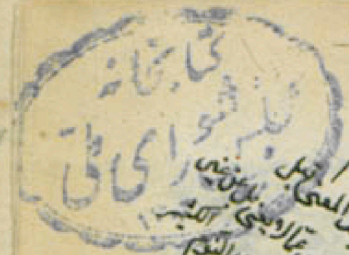
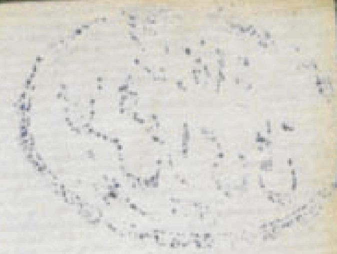










بسم الله الرحمن الرحيم قال المجلسي قدس [illegible] الذكي هذه [illegible]

الفاضل المحقق مولانا محمد تقي ما صلواته [illegible] طاعة [illegible] سيد المرسلين صلى الله عليه وآله [illegible] والسلام [illegible] رضي

في طريق الرياضة الشرعية [illegible] اذ كنت في مطالعة [illegible] سيد الانبياء فينبغي [illegible] على من [illegible]

الضعيفة ازمنة الرياضة [illegible] والنظر [illegible] القرآن [illegible] ورد على من [illegible] المعكي [illegible]

الان رايت [illegible] بين القوم [illegible] فالهيئات [illegible] النصل [illegible] الرياضة [illegible] تم [illegible] كان

والانوار بحيث [illegible] واستيقظت [illegible] وآثر [illegible] ومثل ذلك ولا يمكن [illegible] على اوليا [illegible]

ان انتدبرفيه فكلما ازداد [illegible] اكثر [illegible] الاضواء [illegible] الانثم [illegible] عن [illegible] وترتيبه [illegible] على ذكر اربعين

ما لاينبغي [illegible] وامله [illegible] لكن [illegible] من ذكر ان ارشاد [illegible] الاله الا انت ومرتبة [illegible] الذكر والداوم [illegible] قدم

الوضع فانه كالمتيح العارف والشارح [illegible] الابلج الناصح والمتاذل [illegible] يا من [illegible] الا اله الا انت [illegible] بالذكر والمداومة [illegible] كلام

ذكر الله وذلك التلاوات من الطعام والشارح [illegible] على ذكر يا حي يا قيوم والمراقبة [illegible] والبقاء بالله والبقاء [illegible]

ودوام الذكر مع المراقبة وقلت عن القوم الموعد [illegible] العلم [illegible] مع الذكر والمراقبة [illegible] والشباب [illegible] النفس [illegible]

ذكري يا الله مع اضرابه فتبع [illegible] عن القلب بالتوجه [illegible] مقام الفناء [illegible] النفس والجاه والقدم

ابو ما بصير سبيلا الان [illegible] نعم على قلبه [illegible] ومعرفة [illegible] كما كان معارضة [illegible] المال والجاه والشباب [illegible]

الاخبار المتعلقة المتواترة لذلك [illegible] انوار [illegible] الى الله ثم [illegible] في طلب العلوم [illegible] الكاملين

فبابي ذكرنا كثير لو اشتغل الناس جميعا بطلب العلم [illegible] الطريق [illegible] بالذلات الغالب [illegible] بلغني [illegible] القانون وليس

وقع علمهم الشبابين اما لوكان الغرض من طلب العلم [illegible] لا يبعدا [illegible] فاما رضاها فانا لم يحصل [illegible] نفس

في اهله الغرض وانا فاربعين سنة متشغل بهداية الناس ولم يتفق ان يجلس [illegible] اكثر من مائة الف نفس

ذلك الا لغرة ونفاسته وفي الهدايات العاقبة ونشر العلوم الدينية ابتدى [illegible] عن اقرب الطرق

واتفق لي في هذه الايام اني رايت سيد المرسلين صلى الله عليه وآله [illegible] يقول [illegible] الكيميا

الا الله تم فقال صلى الله عليه وآله [illegible] [illegible] لو كان [illegible]

يعرف [illegible] الاظهار [illegible] لاحتياج الى [illegible] وان [illegible] العذاب

وضع هذا

لعرفوا اولا له بافضاله

الصدق فاقول اربعين [illegible] والائمة المهتدين الهادين

واخبار سيد المرسلين [illegible] على [illegible] في انتخاب [illegible]

الهادين [illegible] العبادات [illegible] الاشتغال [illegible]

الشيخ [illegible] الائمة [illegible] اربعين [illegible] فاتح [illegible]

في جميع [illegible] والاتصال في حصول [illegible] اخلص [illegible]

العبادة [illegible] صلى الله عليه وآله [illegible] لولا ان [illegible]

ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه [illegible] الناس [illegible]

خمس عشر مناجاة [illegible] سيد المرسلين صلى الله عليه وآله [illegible]

ومجموع ذلك [illegible] الاخبار [illegible]

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له [illegible] بسم الله الرحمن الرحيم

مرات لا اله الا الله وحده لا شريك له الملك وله الحمد [illegible] الله السميع العليم

بسم الله الرحمن الرحيم [illegible] العلي العظيم

بلك [illegible] بالله السميع العليم [illegible] سلام عليك ورحمة الله وبركاته [illegible] في الطيف [illegible]

والى [illegible] بسم الله الرحمن الرحيم [illegible]

الشيخ احمد بن الشيخ زين الدين [illegible] عليهم السلام [illegible]

اذا [illegible] ومحمد بن علي الباقر عليهم السلام فقال عليه السلام شعرا [illegible] • ورب امر متعب • لك في عواقبه رضا

علي بن ابي طالب وعلي بن الحسين [illegible] ولربما اتسع المضيق • ولربما ضاق الفضا •

له يا سيدي اخبرني [illegible] الى الفضا • الله يفعل ما يشاء • فلا تكن متعرضا •

في عواقبه رضا •

الزعود [illegible]

ثم قرأ عليه [illegible]

[illegible] فاتكم

ربنا [illegible] [illegible] وانا

من قبل الرحيم [illegible] من [illegible]

وبعث تلك الرحيم [illegible] الاصلاح النية والعمل والانقطاع بالقلب الى [illegible]

فانتبهت [illegible] الطريق [illegible] في الطيف [illegible] ذكرت [illegible] القرآن [illegible]

ذكر لي ان الخلق [illegible] في المنام [illegible] وقفت [illegible] في معرفتنا [illegible]

بكر [illegible] في المنام [illegible] الابيات [illegible]

الاول [illegible] من التخلق [illegible] الكلب

لا خيار [illegible] الله [illegible]

ولقد [illegible] فقال علي عليه السلام [illegible] الارض [illegible]

المسئلة [illegible] [illegible] الخلق [illegible] والثالث [illegible]

اذا اردت شيئا فاقبل على الله [illegible] والسابع [illegible]

عليكم ورحمة الله وبركاته [illegible] والرابع [illegible] العمل [illegible] قال الصبر [illegible]

عن فضل [illegible] والليل والنهار [illegible] وعنه عليه السلام [illegible]

فاذكر [illegible] على المعصية [illegible] على الطاعة [illegible]

والسادس [illegible] المصيبة وصبر على الطاعة [illegible]

راضيا بما يدفع اليه صاحبه [illegible] صبر عن المعصية [illegible]

والصبر على المعصية [illegible]

[illegible]

[illegible]

... ابن مسعود [illegible] ... جعفر بن محمد [illegible] ...

قالوا وكيف ذلك يا رسول الله [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی قیاس سزاوار حضرت دادار آفریدگاری بی مثل و مانند
و بیهمتاست که وحدت ذات او موجب کثرت و تعینات این عالم و جهان
گشت و این همه مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون از یکی و یکی بیک
از موجود نمایان گردید و ذات پاک آن حضرت خورشیدیست که تمامی
ذرات کاینات را روی باوست و بسوی او شتابان میروند و از کمال
رافت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه خود را بر بعضی
آشنایان سبکبار گردانیده ایشان را بسیرت آراسته و طریق برابسته بخشیده و براه
راست داشته از جمله واصلان ساخته و بعد ایشان برای روندگان طریق
حق اعلی و اولی ایشان را دستگاه راهنما گردانید و بر دانش عاقلان صواب
اندیشه و مردان صاحب خردان خبرت پیشه پوشیده نیست که سعادتمندان
عالی فطرت را از جهت سرشت صافی و خلقت پاک روی توجه بعالم بقا باشد
و همت خود را از آنچه از جنس این عالم فانی باشد که از کدورت [illegible] آب و گل داشته
باشند برتافته و قصد در یافتن [illegible] نموده [illegible] و اندیشه [illegible]
کار و عاقبت امور باشند و [illegible] ایشان [illegible] بستان سرای [illegible] زمان
[illegible] و اصلان از حقیقت [illegible] لذات فانی گذشته دل بسته [illegible]

باشند پس برای [illegible] طالبان شناخت حق را بگویند که آن و [illegible]
مطلق [illegible] دارید و بشنوید که این ذات بر هم که عقل خالق [illegible] باشند
و همتا و بنام و نشان و نقش و رنگ و صورت باشند و باقی و پاینده [illegible]
[illegible] و تغییر و تبدیل و حد و نهایت پاک و [illegible] و [illegible] خود
[illegible] ذات [illegible] آفرینش نمود و بعد از آن [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کدورت [illegible] از یکی بیکی [illegible] تعین [illegible]
صورت [illegible] ظهور [illegible] تعین [illegible] دارد [illegible] و [illegible]
[illegible] ذات [illegible] هر کدام [illegible] در عالم موجود [illegible]
[illegible] ذات [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] موجودات [illegible]
[illegible] عالم [illegible] زن و مرد [illegible]
از [illegible] حیوان [illegible] فرزندان پیدا آید
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

برزبان طایفه درکهبران رود آن حرف تا درکهبران و آبایان راه حق آن مضمون را
درمیان مردم مجوز نشد و آن حکمها قاعدها را در عالم منتشر و برکنند کرده اند
طایفه درکهبران و درمیان اهل عالم بید خود اینجا بنیاد کردند و بهر جا رسیده
سخنهای حق را بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند که غافلان از دو طره
غفلت برآیند و طالبان مستعد بمقصد برسند بعد از آنکه مدت دراز
مردم عالم موافق فرموده بید روشن زندگانی کردند و سعادتمندان بمقصد
رسیدند و انیطر لقه در اهل عالم قرار گرفت و خلق خداوند براه شدند آخر بحسب
ادوار و تاثیر لیل و نهار را دن کس یعنی جنبی بر دست بر آزار خود نگه دارد طایفه
رکسان سرکش موجود شدند و بعالم آمدند و از روی بزرگی نخوت خود
بر قوت و قدرت خود مغرور شدند و بیداد و ستمگری بنیاد کردند
و خود بینی و تکبر نموده انواع ظلم و تبهکاری شعار خود ساختند و از انکه
نا پسندیده یا ناشایسته وجود ایشان بوقوع می آید درمیان خلق عالم
هرج و مرج پیدا شد جمعیت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه بدل گردید
و راه روشن بالکره از میان رفت در روزگار دراز به تنظیم گذشت
آخر چون ظلم و بیداد کسان از حد تجاوز کرد و بندگان خدا عاجز و درمانده
شدند

شدند بمقتضای آنکه و برابر بود رحمت کرد و همان ذات کامل برهم از روی
غیرت خداوندی خود خواست که بهره از قدرت کامله خود در عالم ظاهر سازد
و آتش ظلم رکسان را باب قهر نشاند بنا برین مظهری جامع صفات جمال
و جلال خود ذات مستجمع نعوت کمال خداوندی خود از جسم کوسلیا زن
راجه جسرته که عفیفه و پارسا بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل را بوجود کمال علم
و دانش خود مرید بی نشان کرد و بی نسبته درکهبیر اختیار نموده از آب حیات سخنان
ارشاد و تلقین و ابد بیان او که در ضمن حکایات شیرین و رنگ بهایی نهای
صورت یافته بهره گرفته و بجنگ کسان حرامخوار کمر بسته بیرون ظلمهای ظلم
انطایفه را نابود و معدوم ساخت و لوث ناپاکی آن خبیثان از روی صفحه
زمین پاک شست و مظلومان بیچاره از پنجه ظالمان بیباک خلاص شدند و بعد از آن
رسوم و قواعد بید ها را که شنیدن نهایات شده بود در میان اهل عالم از سر
تازه کرده و مردم براه روشن پسندیده زندگانی کردن گرفتند و از بی
آزاری و نا پسندیدهای نماندند و بعد از رسیدن خود با آن عالم بقا سخنان
نشسته اگر باشند آنکه آنجا جانبخش باشند برای عالم یادگار گذاشت که دستور
العمل سعادتمندان نیکبختان گردید و بعد از گذشتن چندین دورها

فلکا دسرور چندین سالها و ماهها بهر کشتی که تب کردی بریدی بالمیک
دکهیسر کرر امجند را این کیان نموده ارشاد و تلقین کرده بود بر سید
والتماس کرد که سخنان حقایق بیان بشسته را سر بسر شرح فرماید و
بالمیک که دل او آینه خدا بینی و اسرار آلهی بود و احوال گذشته و آینده
عالم را یک یک براو روشن میبود چون سخنان بشسته را او حمل عبارت سی
دو هزار سلوک کرده بهرک خواند و آنرا نسخه نموده در قید کتاب آورد
و حالا من چون اندر بای سی و دو هزار سلوک بالمیک را یکباره دیدم و دانستم
که ضبط نمودن آن بر عموم طالب دشوار باشد و کسی آنرا بتعیین نتواند آورد
مرا ضرورت شد که اغلاق و اشکال او را که نه توان فهمید و تکرار در زبان جدا
جدا ساخته حاصل مضمون نموده بشسته را در الفاظ و عبارات شش هزار
سلوک ادا کردم و این کتاب را مختصری جامع مشتمل بر شش باب ترتیب دادم
و در حقیقت آنرا دریای بجاز گوهرهای یعنی ساختم و دریا را امواج ها شد
اندر دریای من بر از موجها بیت که علم آنموجها انیت   براک
مجمع   انیت   السهنت   اشیم نزبان   دو رود ریا
گوهرها شد این کتاب بحر دریا نیست که در وی گوهرهای حکایات رنگین

وافسانهای شیرین باشد و حالا هم در خور فکر و دانش خود غواصی نموده و
گوهرهای سخنان بشسته را بدست آورده چلکها یا فنیمایم و سعنه بر شته انتخاب
در کشیم   در بیان احوال رامچند که او را چون جذبه عالم غیب
گریبانگیر گرفت از منغوبها اسباب دنیوی دل گرفته گشت که سلطنت این
جهان با حظهای نفسانی بر و تلخ کردند که آن را بزبان سنسکرت براگ
براکن گویند و این باب مشتمل است بر سه فصل   در آغاز حال رامچند
و پرتوی از عالم بقا در دل او تافتن و راه و روش پسندیده اختیار نمودن
و چون قاعده مصنفان و صاحب کتابان است که اول منکاچرن میکنند
یعنی نام خدا تعالی را در شروع کتاب خود بر زبان میرانند و از بید و
فنان با توسط مد و میجویند که آن تصنیف و تالیف که اندیشیده اند بتکمیل
دنوبر با تمام رسد و مردم از آن نفع بر سیده شد بشسته منکاچرن
نموده میگوید که آن اتمان یعنی هستی مطلق و جمال غیب که من ظاهر اویم
و آگاهی آسمانها و زمینها و زیر زمین جلوه ظهور اوست نهایت جمال خود را
دارد و یاد او بکنم و فیض از و بیطلبیم و آن اتمان ذات برهم هستی مطلق
که ظاهر و کیان و دور یافت و عقل محضست و همه جا ظهور او نشانی و در کرنگه

وهیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه و در گیرائی او بیرون نیست
قبله همت نیست بر چون در تمام این کتاب فن شناخت بر هم خواهد بود
بنابر آن در اول هم از و یاد کرده از و گفت و بعد از آن میگوید که شنیدن
این کتاب سخن کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه پیدا شود و در وی فکر
افتد که من عجب گرفتار شده ام باین عالم شده ام از خود و از اصل خود دور
افتاده در بند غفلت در مانده ام که نوعی ممکن باشد که از این گرفتاری
خلاص گردم و از این دوری و مهجوری بر هم و کسی که بسیار نادان و غافل باشد
و اصلا شعور به بهبود خود نداشته باشد او را با سخنان من چکار زیرا که
که کمال کمال حاصل کرده و بشناخت پروردگار خود و [illegible] آورده شد او هم [illegible]
نباشد که شنود بجهت آنکه گوش شنیدن [illegible] آنکه کسی بوشنیدن این سخنان
در دل طلب شناخت حق در دل راه کند هر گاه که در یافت کامل حاصل کرده
بکمال معرفت رسیده باشد او را چه حاجت بتصنیف من مگر آنکس که بهبود آخر
کار داشته باشد و طالب راه نجات از گرفتاری [illegible] و نیوی شد
او سزاوار شنیدن سخنان من بود و باید که بدل و جان در گفته من تامل نماید
و ملاحظه کند که من چه گفته ام و غرض من از بیان حقایق چیست   در بارک

حال

حال شروع در آن گفتن نموده چنین میگوید که یا ملیک که در گهیه استاد کامل و عزیز
ارشاد راهنمای گوشه نشین که بروی حقیقت زمان گذشته و حال آینده پنهان
نباشد و احوال هر سه عالم بر باطن او روشن بوده روزی با درونه منقطع از جهان
و با دل جمع از یاد جهان با کمال آرام و تسکین جمع و در گوشه جای نشسته مستغرق
مشغول یاد حق بوده بهره وداع تمام شاگردی از شاگردان و مستفیدان او پیش آمده
و تعلیم استاد خود نموده سر بر زمین ادب نهاده التماس کرد که ای مرشد حقیقی علم
شما بر شنیده نیست که این عالم دام جانداران جای گرفتاری در ماندگیست غافلان
غایت نموده [illegible] احوال این چند را شرح سازید که با آن کمالات صوری
و معنوی خود در این عالم که زندان غفلت و نادانیست چه باشند چه نوع زندگانی
میکردند با خلق چند امعان می نمودند و آخر کار از این تنگنای عالم بسوی عالم
بقا چه رنگ شتافتند یا ملیک با او فرمود که ای فرزند نیکبخت و ای طالب سعادت
بجز خوب از من پرسیدی و الحق تو شایان برسیدن این حقیقت هستی حال
احوال این چند را بنوعی شرح دهم که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام اثر
غفلت و نادانی تو نابود گردیده بر عقل تو بیفزاید و بهره وداع از مانند
[illegible] این چند در این عالم و از چه چون ملکت شدند و انتقال به آن عالم نمودن آنرا

با تو بگویم یعنی چون ملکت شدن آن باشد که کسی در زندگی با تهذیب اخلاق
نموده از صفات بشریت و لوازم شذاری برخیزد و بایستی بقای حق گردد بدانکه
او از روی صفای طینت و لطافت سرشت خود با این عالم که بو بیا از باید بگذارد
و نمودیست با بو و مطلقا دل نبست بهیچ چیز و هیچ حال این دنیا را اعتبار نمیکند
دار هواهای نفسانی و حظهای جسمانی آزاد گردیده زندگانی بسر برد و از سبب بانیات
به چون ملکت شده و با فعال حرص طالب ... و ... باید که این عالم را که بعینه چون
نمود سراب وجود ندارند یعنی خیالی که از تاب حضرت نیر اعظم در نشیب
از دور تشنه را آب بنظر در می آید و در حقیقت آب نباشد همچنان تعینات این عالم ظاهر
دیده میشود که چیزی هست و در اصل و حقیقت هیچ وجودی ندارد و این امواج این عالم
سراسر وجود و نفس ... دارد و در رنگ تعین وجود ... که کسی انگوید ریسمان
بخاطر رسد که این مار است در حقیقت مار نبود و بدانکه سرمایه اخلاق از کردار ی
این عالم آن است که کسی نتواند از حال این جهان فراموشی گزیند و هیچ لذت
دهر او هیچ حال آن را بخاطر نیارد و مطلقا یاد نکند و چنان از دل خود محو کرده اند
لمحه ای هیچ نسبت آن بدل نگذرد و در یاد لذات جهان سور حقیقی بهر حالی خواهند
دنیاوی خود کنند که اگرچه این عالم بنظر در می آید و موجود مینماید لیکن نبود و نبود آن

در رنگ نمایش هوا و آکاس است که بنظر در می آید و در حقیقت آن نمی اصلا
وجود و نسبت بس سعادتمندی را که اینعقده محکم شود و این یقین حاصل گردد بد
دردل او از خواهشها و آرزوها باز ماند و در ذات حق نسبه گردد و بدانکه
او سخن موجه شده باشند و شان و مرتبه و همه موجه از صفات خود فانی شده است
در ذات حق باقی گشتن و در دید آگشته و او آگاه آنند و ذوق و درد ابدی شاد دلی
سرمدی که خاصه ذات بر هم است گردیده همیشه در ذوق و درد ... را ...
باشد و باید دانست که اگر کسی هزار بیدار تر گوانند تا آنکه عقیده و یقین
دکیان که گفته شده در دل او پیدا نشود و آگاه مرتبه موجه نگردد و در رنگ آینه
دل مبنی و تو نیاید و نشمار ... تا این زنگ و رنگ ... و صفا ... نشود چهره
حقیقت حال بدید و باطن او نمایان نگردد و در زندگانی خدا شناسان محسوب
شده است که جا نماند از خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی که از روی
سر نوشت حواله نموده ... میدارد و هر بار نفس شیخ جسم ... وجود
می بخشد و بد نیامی آرد و می میرانند و مسیر ... و چون آنکه ...
و آن آرزو که از نفسهای سابقی در موجود شده نهایی ... و در دل ...
فرد ... و مانند ... شود و او مرتبه و موجه را دریابد و از خود فنا ...

و بقای حق باید گشته دیگر هرگز باین عالم نیاید و نزده و بیقین باید کرد
که هیچ تدبیری برای حاصل کردن موجه برابر بریدن تعلق آرزوهای
جسمانی نیست و حاصل کار سلوک راه حق اینست که کلی در آن کوشد که خواهش نبود
و باید دانست که تعلق خواهش نفس که بزبان هندی باسنان گویند بر دو نوع است
یا از آن علاقه باسنان باشد یعنی خواهش آلوده است و آرزوهای لذات فانیه
و دوم سده باسنان بود یعنی خواهش بدون آلایش و چیزی که تعلق بعالم بقا داشته
باشد و تعلق نفس که خواهشهای جسمانیه که علاقه باسنان گویند چون علاقه
باسنان که خواهش هوا و آرزوی نفسانیه و لازم جبلیه نیست از حرص و هوا و کبر و کین
و حسد و غضب خودبینی بود و بنا بر آن این خواهش باعث جنمها و وجود دیگر شدنها
و رشتها و مردنها و انواع گرفتاریها میشود و چون نوع دوم که سده باسنان
باشد که خواهش دل کشش شوق در دیدن جناب ذات حق و عالم بقا و صفا بود
بنابر آن آزادی خلق و بلندی خواهش باین رسانند که دیگر او را جنم نباید گرفت
و زاده شده بدنیا نباید آمد و ورکی گر این سده باسنان پیدا شود و او را
دیگر از آمدن و رفتن این عالم باز دارد و ذات آتش نعیه چون تخم باشند که
اگر ابر بالکل سوخته در خاک اندازند چنانکه آن تخم بریان شده هرگز سبز نشود

دیاده

و نزوید سبحان ذات او باز دیگر باین عالم نباید و وجود جنم نگیرد و کسی
که سده باسنان خوبی او شود یقین باید نمود که او شناسا شده که
ساختن او در فرد ریسته اوست که صفت چیون مکت حال او گردیده و در حال
زنده یا از خواهی جبلیه باده لازم نفسانیه وارسته گشته که دیگر هرگز باین جهان جنم نگردد
و چون اول کتاب سبب علت چیون مکت گردیدن ذکر شد دیا نچه اینجا
توانیمی شرح کرد حال احوال را چند را بیان میکند که در چند چون استاد
و علم علمهای رسمی که خواندن کسب کردن آن ضروریست فرا گرفته آداب
صحبت جانموخته و کمال دانش حاصل نمود و از مکتب برون آمد جمع اوقات
با بزرگی او آمده و صل و از آن بهرمندان نشست و خواست نمودن کرده دنیا
با من آسا یعنی فراغت خاطر کند چنانچه بجا طراز رسید که سیر تیرتهها و زیارتگاه
ها را باید کرد و در مردم پسندیده کیانان را ملازمت نمود که ملاحظه شود که
از هر چهار قسم مردم و چهار برن یعنی رنگ که   برهمن   و کهتری
و بیس   و شود و   باشد کدام یک پسندیده افعال هستند
و به شغولی دین و ارند و از هر چهار نوع آسرم یعنی مذهب ملت که برهم
چاری   و گرهست   و بان پرست   و سنیاسی   باشند کدام نسبت

کیان دور ناف را دریافته و طریقه درویشی را بکمال رسانیده اند چون این
اندیشه در دل اجهند محکم شد دخو را بخواند و او را رخصت کرد روزی پیش
راجه جسرت که پدرش بود آمده رسم تعظیم را بجا آورد و نزدیک رفته سر
خود را بر پای پدر نهاد و عرض نمود که ای راجه اولیعهد و القبله
من اینصورت بود از تو پیدا شدم و تو سبب آمدن من درین عالم شدی لطف کرده
پای در عرصه وجود نهادم و بعد ازانکه عاجز و ناتوان بودم مرا به پرورش خود
کلان کردی و از عنایت تو علمها را بخواندم و دانش و آداب حاصل نمودم
حالا مرا بخاطر افتاده و در دل نقش بسته که بطریق تجرد و تنهایی از خانه برآیم
و تیرتها و زیارتگاه‌ها را سیر کنم و ببینم و بعد سیر و زیارتگاه سیده بسوم
غسل بجا و پرستش بجا آورم و هرجا از نیک مردی و زاهدی و سنیاسی و جوگی
خبر یافته بروم و شرف دیدار او حاصل کنم و از خدمت او دریوزه همتی و التماس
نیکی نمایم و برنیک و بد عالم اطلاع یابم ای پدر چون مرا این داعیه در دل
نشسته و شوق دیدار خدا طلبان گریبان گیر شده باید که لفظ نه
بر زبان نیاوری و مرا البته رخصت دهی که من بار خاطر شما نیستم و نسبت بخود
زیانکار نیستم راجه چون ازین اجهند این داعیه را ملاحظه نمود و در آنوقت

جز و لا ینفک فرزند چاره نیست بار او گفت ای نور دیده و سرور سینه من از خوشی
دل را داده تو سر نمی‌توانم تافت و بخلاف رضای تو دم زدن را از محالات میدانم
لیکن تو را بمنزله جان در تن در دل بجای تو رخصت شد بهر این ملک
را بنشسته را کرا استاده و غلام اجهند بود طلبیده نزدیک بخود بجای او
این دانه را با او در میان نهاد که در اجهند را این داعیه در دل پیدا شده و خیال جوگی
میگوید و درین باب جهد کرده نشسته گفت که ای راجه اول نتیجه کمال صلاح داری
رخصت باید داد که مثل اجهند فرزندی در خانه تو متولد شده که در ابهوده
آخر کار خود و گوشه نشینی نماید تو را و تمام خاندان ترا نیکنامی بسعادت جاوید حاصل
میگرداند در رخصت دادن او تعلل نباید کرد راجه جسرت با منجمان و سپارشده
رجوع نمود که ساعتی نیک از برای اجهند اختیار کنند بنشسته در حال طالع برگرفته
ساعتی سعد را برگزید بعد از آن اجهند دست پدر را بوسید و خاک پای
او را چون سرمه در چشم کشید و مادر و برادران را نیز وداع کرده با خاصان خود
مجردانه بصد دانه برآمد و در زیارت تیرتهها و ملازمت نیکمردان نهاد و بهر زیارتگاه
که میرسید لوازم آنجا را بجا می‌آورد و شرایط آنرا از غسل و پوجا یکایک
باتمام میرسانید و دیدن روی خدا طلبان و ملازمت خاصان درگاه

خداوندی را غنیمت دانسته هر جا تا ان مردی بیافت خود را بخدمت او
میرسانید و از او استفاضه مینمود و در بدو طفلی طلب بکرد و بعد از آنکه زیارت تیرتها
و ملازمت بنکرداس را باتمام رسانید و از عهده آنها بر آمد مراجعت کرده
متوجه شهر خود و ملازمت پدر خود گردید و در آمدن بعینه چون مهادیو
مینمود که با شوکت و جلال از جای دیگر متوجه کیلاس شده که جای معین اوست
باشد ارکان دولت اعیان حشمت و امرا و سپاهیان با تجملات ملوکانه باستقبال
رفتند و مردم شهر از خاص و عام دیگر به زر و جواهر نثار [illegible] میکردند و شهر را
آیین بسته نثار و بها کردند را چند بدولت و سعادت بدولتخانه رسیده
پدر و مادر را ملازمت نمود و مراسم پوجا و پرستش ایشان را بجا آنچه بایست
و شایست بود بجای آورد و بعد از آن با حوصله تمام [illegible] نزد
پدر نشسته از آنچه از تیرتها و زیارتگاهها دیده بود و از ملازمت صحبت
بنکرداس بهره و فایده گرفته بود و از عجایب دنیا هر چه بنظر او در آمده بود سر بسر
شرح میداد و بطریق پسندیده و روش برگزیده زندگانی میکرد و [illegible]
مینمود و [illegible] که در [illegible] آن وقت باشند بجا آورده بملازمت پدر
میرسید و در خدمت او بجان و دل قیام مینمود و در وقت شام نیز
لوازم

لوازم آن وقت را تمام کرده بخدمت راجه آمده و اکثر اوقات از راجه رخصت
شکار گرفته بصحرا و جنگل میرفت و از آنجا با انواع شکار مشغولی مینمود و چون گشته
بقصر دولت خود می آمد با خویشان و برادران و همزادان صحبت میداشت
و از سرود و [illegible] هنرمندان محظوظ میشد و از بازان و نیرنگ [illegible] هنرمندان
عالم بخدمت او رسیده اظهار انواع هنرمندی مینمودند و او با ایشان انعامات
میداد و در حسن صورت خوبی با سیرت و اخلاق برگزیده از [illegible]
[illegible] بود که هر کس که او را از خویشان و [illegible] بدیدن می آمد شگفته خاطر میشد
و در رنگ [illegible] چهار روده که چشم مردم را منور و روشن میسازد [illegible] بدن
جمال او [illegible] بجد کمال رسید و چون لب بسخن [illegible]
گویا [illegible] از راه گوش [illegible] می بخشید و چون [illegible]
مانند [illegible] کرده و از عمر پانزده سال گذشت ناگاه تغیری در اطوار
او [illegible] روز بروز کاهیدن و لاغر شدن گرفت و رنگ آب
چون که در ماه [illegible] که آنرا بفارسی شهریور [illegible] گویند [illegible] آرد
روز بروز کم شدن گیرد و بسبب [illegible] که در اوقات خورد و خوراک
او راه یافت [illegible] او [illegible] شد [illegible] چون گل [illegible]

بود که گرداگرد او زنبوران سیاه گلبویان باشند و هرکس در آید پدید
در میافت که او را غمی و اندوهی بخاطر راه یافته و دل او بجانیت داد هرگاه
می نشست چون غمناکان و دلگران کف دست خود را در ته زنخدان نهاده بیگر
برآنکه وی می نشست از سبب کاهش بردن و غم خوردن بحدی مستغرق در پای
چرا نیاشده بود که در دیدن بعینه صورت دیوار بی حس و حرکت بنظر می آمد و از
بسکه خود را بغم سپرده بود و از غسل کردن و شستشوی تن و بوهای خوش بخود
مالیدن و جامه سفید پوشیدن فراموش کرده خود را در الم ساخته و خدمتکاران
و ملازمان او هرچند آوازها میدادند و او را بخود متوجه میساختند و پاکیزه بودن
و جامه سفید پوشیدن بیاد او می آوردند اصلا متوجه نمیگردید و مقید
برسوم و عادات شده دمی آسایش نمیشد چون حالت او معلوم راجه
جسرت گردید و بواجبی یافت که راجچند را غمناکی عجب روی داده و اندوه
و کلفت عجب روی آورده که از خنده کردن و شگفتگی و از طعام و شراب
باز مانده و بستر درون خود را با هیچکس ظاهر نمی سازد و پاره دل را با کس
نمیگشاید راجه از شنیدن حال او ملول شده مضطرب خاطر گشته راجچند را
پیش خود طلبیده کردن پیش او را بوسها زده و انواع مهربانی
و شفقت

و شفقت اظهار نموده در پهلوی خود جای داده و برفق و مدارا از روی و شفقت
پدرانه پرسیدن کرد که جان پدر این آشفتگی و حیرانی چیست که در تو دیده میشود و
برای چیست سبب غمناکی و پریشان حالی چه بوده باشد فی المثل اگر خاطر تو
ماه آسمان را کشش بخواهد بفرمایم تا او را بافسون و حیله فرود آورند و اگر بیکی
جانب تو نیز نگریده باشد بفرمایم تا بخشم او را پیشخانه برآرند با یک سر
درون را از هیچ شی حال خود را مخفی مکن و بگوی که پدر مهربان توام و ترا
از جان عزیزتر میدارم هرچند راجه مبالغه و تاکید در پرسش مینمود در خاطر
جوبی او اثر نکرد و راجچند سر را پیش انداخته نظر بر زمین دوخته مینمود و بسر
میجنبانید آخر بایستی که اگر راجه چرا اینچنین غمی و کلفتی روی نماید من
نه چیزی با شما اظهار کنم و نه کسی مرا آزرده ساخته درین اثنا که پدر و پسر در سخن
بودند ناگاه شیوامتر که از کهیشران مشهور است بقصد دیدن راجه جسرت
در مجلس رسید راجه مقدم آن کهیشر را عزیز و مکرم داشته در حال کرسی
مرصع بجواهر را برای نشستن او حاضر طلبیده و در اول موافق رسم و آیین
که بزرگان را نشاید و در مقدم بزرگان بجای آورند راجه خود بر جست
و آب آورده پایهای او را بدست خود شسته و می نشست و رسوم بوجا بر نشست

اورا بواجبی بجای آورده صحبت و انس او نموده با او سخن بوده که خدمتکاران
راجه پیش آمده سر بر زمین نهاده عرضه داشتند که ایراجه از آن زمانی که پرچند
سیر عالم نموده و بزیارت تیرتها و بملازمت نیکمردان و زاهدان رسیده
برگشته و بخانه آمده حال او نوعی دیگر شده از شغلی و خرجی و مشغولیهای
معتاد و از وده دور شده و لکرفه و زبان کر و آورده و بیاشند پیشتر چنانچه جامهای
پاک پوشیدن و بویهای خوش بر تن مالیدن و با راستن خود مقید
شد حالا هر چند او را بخاطر می آوریم و چون جامهای او چرکن میشود میگوئیم
میگوئیم که تن را باید شست و جامهای پاک پوشید و مانند این اصلا
مقید نمیگردد و مانند سیاسیان زندگانی میکند و بخوردن بوقت
ولذت گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آراستن
تن اصلا توجه نمیکند و دم بدم دمهای سرد میکشد و همیشه میگوید که این
دنیا و مشغولی دنیا چیزی نیست و هر چه بنظر در می آید فنا و زوال دارد
و هیچ چیز اینجهان لایق آن نیست که کسی دل بر آن نهد و بهمین سبب
رنگ روی او زرد شده است و زبون شده موی و لاغری دیده میشود و
مثل مرتاضان و جوکیان و جنگلواران هیچ رعونت و خود آرائی در و نمانده

دلا

والذت و راحت گذشته و اگر او قات با خود سخن میکند و زیر لب میگوید که
افسوس و دریغ که عمر ضایع گذشت و میگذرد و دریغا که ما را خدا تعالی
برای شناخت خود و بجهت حاصل کردن مرتبه موجب سپاس گذاشت و ما اصلا
دل بر آن ننهادیم و نمیدانستیم که چه مرتبه برسم کرده ایم و او را نمیشناسیم
و دل بر این حیات دو روزه نهاده با آنچه آخر زایل و فانی اند نیست مشغولیها
میکنیم و نیز با او خزانه و مال دشمنی میکند و هر چه جمع می آید همه را
بفقرا و مساکین میدهد و ما چون میگوئیم که این خزانه مایه بزرگی و حشمت
و راجه این خزانه چیزی نیست سخن ما نمیشنود و میگوید ای نادانان
مال دنیا سرمایه و رنج و زحمت است این نوع چیزی نباید دوست داشت
ایراجه ما را واجب بود که بعرض رسانیم که او دل خود را از اشغال عالم
برداشته و اصلا مقید برسوم جاه و بزرگی نمیشود و جاه و تجمل و رعایای
پیش او اصلا اعتبار ندارد و راجه را لازمست که فکری در حال او فرمایند
و مردم دانائی در ملازمت او تعیین نماید که دل او را که از محبت دنیا سرد شده
از جاه روگردان شده پیش تیهن و اندیشه صواب بجانب عادات و رسوم و مشغولیهای
امور جهانبانی باز داراند و همه حاضران مجلس بیان اند که اینحالات که دیده اند

[illegible]

برسیده دل او از مشغولی رسوم و عادات متنفر گشته نه از سبب طلب مرتبت
بلکه جذبه حق و کشش عالم غیب گریبان گیر جان او شده بود تخم حق را از باطن
دل او بار دمیده و دوستدار عالم باشند بیگانه و بعد از آنکه دیده از فانی
و ما جاودانی بیک گوشه شده او را پیش من حاضر سازید که من او را
رو براه بهبود آخر کار رسانم و سخنان حق بگوش او رسانیده او را بعالم
نیک بینی و نیکی رسانم یعنی چون میان حقایق و شرح دقایق در دل او جا گرفته
و آنچه دانستن آن ناعاقبت بداند او نیز همچو من دلبسته و دیگر رهبران
و خادمان درگاه حق در کمال آرام و قرار بشناخت حق باشد و در مقام تسلیم
در رضا بوده جمیع افعال و اعمال را جز الله حق نظر بیند و شبهه از دل او دور شود و
داو جامع هر دو نسبت گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم کار
دنیا و ظاهر در فرو در بیات خود را بیستاده دقیقه فوت و فرو گذاشت
نکند بشنو اما تر در شیخ بود که راجه چند رسید و اول راجه را اسلام کردن
و تعظیم و حرمت داشت بپرورده ولی نعمت خود نموده بعد از آن خواهر
دلبسته را نیازمندی رسانیده رسم بجا بجای آورده و بعد از آن نشان
بزرگان خاندان خود بر سر فرود آورده و ادا دار کان حرمت

دعا خوان

دعا خوان که برای حرمت قدوم او بپای خواسته بودند بجای خود
هر یک را توجه نموده با بشارت دست نشستن نموده و خود نشست
راجه گفت ای نور دیده بهاور سند من نشین راجه چند دست بر سر
زده تعظیم او بجا نموده یعنی رمز نموده ترا برجاست فرو تر بزرگانی
که دیگر بزرگان نشسته بودند نشست راجه او را مخاطب ساخت
و گفت ای جان پدر نور شنیده حکمت صاحبدانش داور اکی و تحقیقت
همه چیز نیکو پرسی و در تعمیره و دین سخن که ایام هوا و هوس است ترا بر هیچ
مرادات جهانیه دسترس چرا چنین دلگیر و غمناک میباشی و بهر چند
نشان کشش عالم غیب روی داده و طلب کیان از دل سر بر زده باشد
اینقدر را از رعایت رسوم و عادات و نگهداشت تن و آسوده حالی خود را
نباید بگوشه کشیده اینهمه فرو گذاشت نباید نمود و شناخت پروردگار
از تربیت و ارشاد کاملان حاصل میشود نه از زحمت کشیدن و تن را به
عذاب دادن این طریقه را باید از رهبران و سالکان راه خدا
آموخت و خود را بر فرموده ایشان راست باید داشت و اگر یافتن
راه حق موقوف بر عذاب کشیدن و تن را محنت دادن بودی

ان کار بسیار کرده ام مشغولی را پیش بیکارف و متوجه مرشد و محتاج باستعد
منشند راچه چون سخن باینجا رسانید نسبت بارامچند نیا و سخن کرد
که ای شیر بیشه شجاعت و ای هزبر میدان دلاوری و ای سپهبد رشید
عالی همت بلند نظرت بر تقدیری که تو بر همه پهلوانان و نبرد آزمایان
عالم غالب آیی و در معرکه مبارزت و شجاعت مظفر و منصور گردی
و همه جنگ آزمایان زبون دست و پنجه تو شوند هیچکار نکرده باشی
با آنکه خود را براه درویشان رکهیسران کامل دیر فرموده مرشدان راه
نمایان طریق حق نیا دری نفس سرکش را مغلوب خود نسازی و بهر او را
زبون نکنی و خود را از بند این عالم آزاد نفرمائی و اینکه در جناب
محققان جزی نباشی و کرده های ترا هیچ اعتبار نباشد چون نشت
این سخن را تمام کرد شنوا متر آغاز سخن فرموده گفت ای فرزند سعادتمند
ای رامچند این همه غمناکی و دلگیری که در تو مینماید از نقصان و
منوری که در عمارت آب گل تو پیدا شده که لاغر و زرد گشته اگرچه
سبب آن از ابواجیی پیدا انم با وجود آن گفته میشود که تا مقصد معقود
نوعیت اگر بگری مایل از شباب مینوی و ترا دست رس نیست و بدان

واسط

واسطه میکاهی و یا بالاتر از امور و نبوت ست کشش غیبی کجا آن تو آنچه است
و بری از عالم بقا بمشام تو رسیده با من شرح بگو که از این هر دو قسم کدام مطلوب
دل تو باشد من ترا با آن رسانم و خاطر ترا از پریشانی باز آرم و بمقام
آرام و تسکین رسانم چون شنوا متر این نوع سخنان گفت و تسلی خاطر
رامچند نموده رامچند گفت که طبیب جان وقت رسیده و بیماری درون مرا
علاج خواهد نمود و شگفته خاطر شده و درون او آرام یافت اول برگ
از براگ برگن که براگ اتپت نام دارد با تمام رسید
در براگ اتپت در بیان اول حال رامچند که چون کشش غیبی در دل او
پیدا گشت و خاطر او از مشغولی این عالم سرد گردیده که از آن زبان سنسکرت
اتپت گویند یعنی شروع دلگیری از احوال دنیا و پیدا شدن شوق
مبدا حال با بلمیک رکهیسر با بهردواج شاگرد خود شروع در دوم
برگ براگ برگن نموده بیان احوال رامچند مینماید که چون شنوا متر
از دیدن رونق و زردی از رامچند پرسش آغاز نمود رامچند تعظیم نموده و بنیاد
نیازمندی کرد که ای رکهیسر کامل و ای مرشد راهنما چون در حق من
این نوع عنایت فرمودید از حقیقت حال من پرسیدید خود رقت

که حال خود در شرح سازم و درد دل خود را پیش شما که طبیب حاذق بیماری
درونید باز نمایم ای خاص درگاه حق منکه راجه چندم در خانه راجه جسرت
در خانه راجه جسرت زاده شده‌ام و مادر مهربان مرا با انواع
ناز و نعمت پرورده و از ما تو آنی بتولائی رسانید و از ما و انبوه
آمدم بعد از آن راجه مرا با استاد ماهر سپرده که علمهای ضروری پیش او
بخواندم و ضبط قواعد حکمی نموده و در خدمت او تهذیب اخلاق
و کسب آداب کردم از رنج استاد و معلم مرا و بر چهار وید علم و ستی قوی دست
و در فضل و علم گوی از اقران ربودم و صاحب دانش و دریافت کامل
گردیدم بعد از آن راجه ماهران علم تیر و کمان و دست آزمایان
انواع اسلحه از نیزه و شمشیر را تعیین که مرا تیراندازی و اسب تازی و چوگان
بازی و دو قاتق هر یکی را آموختند و من نیز در کار فرمودن اسلحه و فنون
سواری انگشت نما گردیدم و بعد از آن از حکیمان و کاردانان قواعد ضبط
ملکی و رعایت رسوم جهانداری و آیین عدالت گستری و رعیت پروری یاد
گرفتم بعد از آن داعیه اصلاح کار درد دل من سر بر زد و بر خفت
رنجها و محنتها و بیهوده سیر و گشت عالم بر آمدم و بجمیع تیرتهاد زیارتگاهها
رسیدم

رسیدم و زاهدان گوشه گیر و مردان راه خدا را ملازمت نموده
از ایشان استفاضه نمودم و از برکت صحبت ایشان فایده‌ها گرفتم و مراجعت کرده
بملازمت راجه رسیدم و در خدمت او قیام نمودم و چند گاه بعیش و فراغ خاطر
گذرانیدم ای رهبر کامل در آن اثنا ناگاه فکر آخر کار بخاطر رسیده راه کرد
و چون نیکو در احوال عالم در نگریستم در رفتند و بودند کارهای خود و اندیشه کردم
دیدم که هیچ حال این عالم بوئی از بقا و پایندگی ندارد و این دنیا سراسر
پر از رنج و محنت است و هیچ نوش او بی هزار نیش ندارد بجهت آنکه انکس که زنده
و منظور در جهان آید و بکار و بار خود مشغولی نماید مقرر است که خواهد مرد
و این همه اسباب مشغولی را بر جا خواهد گذاشت و آنرا که دیده میشود
که مرد و معین است که او باز زاده شده بعالم آمده موجود خواهد گردید
و محنتها و عذابها و گرفتاری دنیا مبتلی او خواهد آمد حاصل که هرچه
هست رو بزوال و فنا دارد و اگرچه بحسب ظاهر دیده میشود که کمال ذوق
و راحت و نهایت آسایش معیشت در سلطنت و حکومت و سرداریست لیکن
چون بمعنی نظر کرده میشود و از روی تحقیق تعمق نموده می‌آید مشخص
میشود که مشغولی سلطنت و جهانداری مایه هزار رنج و کلفت

دانند و هست که تا بر حاجت مرخلیلا در قواعد آن واقع نیست و رتق امور ذات
ولایت و ضبط لشکر و سرحدها انواع تدبیرها و دلگیری‌ها و از تفرقه ملاحی
صورت نمی‌بندد و در ایام فتور و خلل در مهمات بلکه چه توان گفت که چه حال
پیش می‌آید و در وقت بیرون رفتن از جهان رفتن خود کسی با ناچار اند و بسیارها
مبتلا و بهزاران رنج و درد و دریغ از اینجا برده و فرزند باید دانست
که در کلانی و سرداری بسیار امور نا شایست روی می‌دهد که ناچار
مرتکب آن باید شد و آزار جانداران باید نمود و قتل بستن و کشتن
و مصادره فرمودن ای رکهبیر کامل الکی دل بو زنند و زن و برادر
و خویش می‌بندد و اسباب جهان را خاصه و خود می‌شمارد و میگوید اینقدر زند
من و این زن من و این خویش من و این از من و آن از من لیکن به عقل باید
نگرد که هر یک ازیشان از روی عمل و کردار جنم و سرشت سابق و سرنوشت
خود بدین دنیا می‌آیند و سیر می‌کنند و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوند
و نسبت ندارند و بدست سرنوشت بی اختیار اند در رنگ منجهای آهنی
که هر چند در یک زنبیل انداخته و یکجا مضبوط بسته شوند اصلا در میان
اینها تعلق و پیوستگی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه
بشود

مینو و معلوم میگردد که ذوق گرفتن و بهره بردن از سلطنت و کامرانی
و ملکداری و جهانبانی چیزی نیست و بوئی از بقا و پایندگی ندارد و در مشغولی
آن انواع پرهیزها و گرفتاری و دردسری آن نهایت حسرت و پشیمانی ای
رکهبیر حالا دل من از مشغولی این جهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا
گرفته شده و همچنان متنفر خاطر و ملول دل گشته‌ام که راه گذری را از قطع راه
بریگستانی که آب و آبادانی نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد که هیچ جه
بآن راه گذار نماید و از بس که اندیشه این دارم که خود را چون ازین گرفتاری
عالم توانم که رهانید و قید تعلق چه نوع از گردن من دور خواهد شد در فکر
چنان شده‌ام که درخت کهنه را ناگاه آتش در تن افتد و در گرد و از درون
خویش خویشتن بسوزد و بار بسیاری اند و گرفتاری عالم نوشته‌ام که دارم عجب دارم
که سینه من چرا انشکاف نمیشود و مگر از سنگ خاره سخت‌تر است و دو چشم
هر زمان چشم من از جوش سینه پر آب میگردد و گریه بر من غلبه میکند
میخواهم که فریاد برکشم و زار زار بر حال خود بگریم لیکن از شرم مردم
آن اشکها را فرو میبرم و گریه را نگه میدارم بدانکه آنچه از مال و منال
و اسباب دنیوی را می‌بینم یقین میدانم که سراسر مایه رنج و غم و عذاب آن

درین فکر و سیما شد که حکیم را کجا نهم و جان نگهدارم و مبادا جان نشود
شود و دوز دیر در تلف شود و خانه و حرم سرای خود را که پر از حرم
و کنیزان و فرزندان و توابع می بینم معلوم میشود که آن جمعیت آخر در به
برین بیاد داده و این خانه پر از عیش و سرور در منزل ماتم و درد و هجر
خواهد بود و هیچکدام از احوال دنیا وفاداری و پایداری ندارد و دولت
و اقبال که عبارتست از گهچی و رونق در کار و بار در انجام ناخوش است
و موجب راحت و آسایش نیست بجهت آنکه گهچی و اقبال مظهر عجبیت که در وی
وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد و جاه و غیر جاه را بومی بیند مانند
راجه بی تمیز و بی ادراک که مستحق عنایت و التفات و نا مستحق پیش
او برابر باشد و این گهچی و اقبال عیبی بزرگ دارد که [illegible] رتبهای شایسته
و لکدهای زشت همخانه میشود و دور تر اینش بجا افتد که صاحب گهچی هرچند
جفا کار و بیآزار و بی بهره و بی مروت و بی وفا باشد خلق را بیآزار و بی
گهچی لذت نگیرد و با این اعمال زشت و سیرتهای ناخوش همدوستی
و سازگار بود و این گهچی بهرای اعمال ناشایسته زشت بعینه
چون شیری سفید باشد که ماری در وی زهر انداخته باشد اگر چه شیر
بود آن

حیوانات خود و عیبی ندارد و لیکن از آمیزش زنان اکثر رنجیده و عیب پیدا کرده
و دیگر عیب اینست که گهچی و اقبال آنکه مردمان دولتمند نشده و گهچی بخانه او رسیده
در آشنایان او اختلاط با همکس نکرده و همواره باشد و سخن که بش کنند را خلق تر جی
و ملایمت سلوک کنند و بعد از آنکه صاحب دولت گردد و گهچی او دریابد
با هیچکس آن و میانه رفتار نکند و سخن درشت گوید و کور و کر و گنگ گردد
یعنی بکمال کبر نه بیند و سخن حق نشنود و اگر گاهی سخن کند بهوا و نازی نگو
بود و نشاید و حال او بعینه چون نسیم خوش آینده باشد که بعد از آنکه او را از بالای
برف و یخ گذرانیده گزنده شود و مردی که سینه ات و عالم و بادراک
و دانش و سخی و بر همت و شجاع و با خلق ملایم و آتش کار باشد از جانب
و اقبال اوضاع او بگردد و بد سیرت و کج خلق شود و در رنگ جوهر نور آئینه
که چون زنگ آلوده سازند آن آلودگی روشنی و صفای او را بپوشد
و تیره و مکدر سازد رتبه مجد و اعزاز این سرگیر که میگویم در دنیا کم یاب نادر
الوجود باشند و وجود ایشان غنیمت بود و یا آنکه صاحب دولت و اقبال
باشد و مردم از او راضی باشند و مروت و شجاع و دلیر که کارهای کرده
خود را از زبان نیاورد و [illegible] راجه [illegible] ترتیب بجمیع توابع و چاکران

دیگران و خدمتکاران رحیم و مشفق باشند و بحال همگنان بود
و حقوق خدمت قدیم را ضایع نگذارد و معتمد ارشناس بود و این
نکهی اقبال بعینه چون درختی باشد که از پای دیوار خانه و باران
و جای بودن ایشان روییده و بلند و گل آورده شده که ببینند گلهای
شکفته آنجا را خوشحال گرده و بچیدن آن میل پیدا شود و لیکن چون
کسی نزدیک شده دست بچیدن گلها دراز کند بهزار رهزاره دستش نرسد
باشد و حقیقت حال اقبال نکهی اینست که باوجود آن چون بهزار هزار
محنت و مشقت کسی آنرا پیدا کند اعتماد بر عمر و زندگانی نیست
که آنقدر مدت وفا خواهد کرد که کسی از آن بهار بیند و باستیفا
از آن بهره تواند گرفت و این عمر و زندگانی نا پایدار را بعینه چون
آن قطره باران تصور کن که بر برگ درختی که از آن شاخ نگون
آویزان باشد که البته از آن برگ نگون بزودی لغزیده و جدا شده
بر زمین خواهد افتاد و بدانکه آنکه شناخت بود در دلها و کیان کامل
دو دریافت اثمان هستی مطلق که در همه جا ظهور اوست در دل او محکم
نشسته باشد و معرفت حق او را حاصل شده باشد عمر و زندگانی
او

او جز از برای محنت داند و هیچ نیست و آنکس که بویی از حقیقت
بمشام او نرسیده و غرق داد و ستد و معاملات دنیا بود و حال او
بعینه چون حال مردی باشد که او را مار گزیده باشد و زهر آن مار تمام
اعضا و جوارح آن دویده و شعور او را از او بریده باشد که یکبار مدتی از خود
بیخبر نشسته باشد و ای کهیر و این عالم عمر و زندگانی خود نا پایدار
و بی وفا بنوعی میباید که از ابر سیاه درخشش برق بچشم برآید که همین نمودار
و غایب شود و بعضی بر حیات خود اعتماد و نبرازم و یقین باید دانست که باد
در دام نتوان آورد و آبی پس را نتوان در کوزه کرد و نقشهای آب را
که از تاب مهتاب نماید نتوان پیدا کرد و نتوان در رشته کشید و بر عمر اعتماد
نتوان کرد و وفاداری از او چشم نتوان داشت و این عمر چند روزه را
چون ابر هوای ماه کنوار ولی تنک که بزبان فارسی آنرا ابهه و آسمان
گویند مانند و چون چراغی که روغن نم نشسته باشد تصور باید نمود که همچنانکه
آن ابر بنابود و این چراغ در حال مرد و محروم از شناخت حق عمر او هرچند
دراز باشد محض از برای کلفت دانسته و درو تنگ حمل نموده است
چنانکه محض از برای کلفت و زیر بار غم ماندن اوست و حقیقت

زندگانی معتبر آنست که در آن معرفت حق حاصل شود و در آن حیات
کاری کند که او را بسبب آن از جهنم گرفتن و باز بدنیا آمدن خلاصی میسر شود
والا همه حیوانات از وحوش و طیور همه بجان زندگی دارند لیکن از
معرفت و شناخت حق دورند ای که بسیار زاده شدن و بجهان آمدن
از همان صاحب نشان درجا بست که بدنیا آمده کاری کنند که دیگر
باین جهان نیایند و از راه جنم زاده نگردند آنانکه از راه زاده شدن
و مردن خلاص نشوند ایشان چون خران بر باشند که همیشه در زیر بار
بنیت اطلاع بهیچ روش نمانند مردمی که از کیان و دانش و تمیز حق
از باطل دور باشند هر چند ساستر ها و بید ها خوانده باشند مانند خران
بارکش باشند که کتابهای بسیار بر او بار کرده شده و مردمی که در دنیا نشان
روشن نشده باشند و از هواهای نفسانی خلاص نگشته باشند و از کیان
دور باشند و سخن کنند و مردم را ... فرمایند و خود
بر آن عمل نکنند زندگی ایشان وبال بود و بیان حقایق ایشان مردم را
هیچ تاثیر نکند و فایده نه دهد و آنکس هر چند صورت خوب داشته باشد
و ظاهر او آراسته پیدا کرده باشد و خاطر با تمیز از حق و باطل و دیدار ... باشد
...

و لیکن تا آهنکار را از خود دور نسازد و نفس نیست بر او غالب بود و حیات
او بازی بود و بر گردن او نهاده باشند که لنگان و افتان و خیزان آن بار را
بمنزل برساند ای که بسیار حیوانی که در وی زندگی نیست هم بقا و فنا
دو دنیا ندارد و وزن و بر ترک میدهد و بسیار بیند در رنگ مردی نیک
که از صحبت مردم بد بگریزد و عجب تر اینکه در چنین عمر و زندگانی
ناپایدار آدمی را آهنکار و خود بینی پیدا شود و او از غفلت نادانی
خود مغرور باین حیات دور و دراز شده خود را در حلقه عقبا نهند ...
این از من آن از من و منم صاحب این اسباب بدانکه من آهنکار بر نیاب
دشمن میدارم و از دیگر بزرگان هستم و چنانکه آهنکار و خود بینی سبب
پیدایی غفلت و نادانیست و نشان بسیاری از علتهای درونی میشود
که نفس آدمی با آن گرفتار بسیار گردد و دور مانده میشود مانند کبر و حسد و کینه
و غضب و غیره از صفات ... صفات بهیمه و آنچه باعث عذاب دوزخ گردد
بای دکه بسیار من از آهنکار و خود بینی آنقدر ترسانم که آب خوردن نمیتوانم خورد
و از قوت لا بدی خود باز میمانم جه جای انکه در رنگ بسیار مردم از دار چوب
از خبرهای دنیوی بهره توانم گرفت یقین دارم که تجا دکرداری که با آهنکار

وخودبینی کرده آید آنکه هیچ نا سودمند است وخوبی وخیریت در آنست
که کسی از آهنگار وخودبینی جدا باشد واین آهنگار در تن آدمی چون ابر است
غرنده و بارنده که از باریدن آن ابر از زمین جو واو درختهای خار ولبر بر
آزار حرص وهوا وجمیع صفات ذمیمه بر دمید و میبالد و کلان میشود ای کهیسر
من هر چند از آهنگار وخودبینی دور شده ام لیکن چون یکبار دشناخت
حق وحاصل نشده است در غفلت ونادانی اینجهان نهایت درماندگی
دارم ومحنت میکشم لطف فرموده از حال من پرسش فرموده بودی
حقیقت حال خود را با تو شرح میکنم حالا باید که تو مرا ابدیس کیان کنی
وتربیت وارشاد فرمائی وبسوی حقیقت راه نمونی کنی ودیگر التماس
آن دارم که هر مشغولی وکاری که مرا فرموده شد باید که از آهنگار وخودبینی
بو نیز دور نشسته باشد ومقصود در آن چیند آن بود که مرا مشغول امور جهانداری
که سراسر متعلقیات آهنگار وخودبینی توأم آن بود وتو فرموده شد و آنچه از نشست
وصفت آهنگار جدا باشد از کتاب تا آن فرمایند که یقینی است که هیچ
من در آن خواهد بود واین سخن در خاطر که عبارت از نفس باشد نیز خوب
تعلق بدهیمان بدهم ومشغولی با وهستی مطلق که نتیجه وثمره آن موجب باشد
نکند

نکند وهر زمان تعلق بچیزهای ناپایدار دنیائی نماید ویک لحظه بر یک قرار
نباشد ودر رنگ پر زده پشم باریک پری از پرهای جانور پرنده باشد
که با باد وی باد حرکت کند وجنبش نماید وبا هیچ سنگ کوچه گرد باشد
که بهر خانه در آید وبهر جا بدود وبجای قرار نتواند گرفت ونیز بینی بایکار
دنشست دنهایت گرسنه چشم وحریص بود که هر چند بمطلوب متمنی خود برسد
بهیچوجه سیر نگردد وبس نکند ای رکهیسر این من وحب که نفس باشد من از دست
او واز سبب نشستن او دن او تنگی سجان شده ام ونیز این من که سنگ است
با باد خود که حرص بود داه شده از درون من تمام گوشت اعضای مرا
وحشت واعضای مرا ودل جگر مرا خورده است ودر من چیزی باقی نگذاشته
ای کهیسر چنانکه کوه باعظیم … سنگ بزرگی از روی زمین بر دارم
ودر هوا برده میان زمین و آسمان بهر سو گرداند مرا این من نفس سرکش
وبر زور بهر سو پریشان سرگردان میدارد وبجای قرار کردن نمیدهد
ای رکهیسر چنانچه جن خبیث پر زور که اگر خواهد که خود را بهیبت بنماید
که سر او به آسمان رسد وپاهای او بر زمین بود ودر آمده یکی را فرو گیرد
ودر تن او در رونده داده در آید و عقل و فراست او را ربوده و برد

او انکار کند و بزبان او سخن گوید و تمامی اعضای او را مغلوب خود کرده
همچنان این من وجت عجب پر زور و قوت که مانند دریای آتش
شعله‌ور و سوزنده و گرانی بینهایت هم مانند سخت فولاد دارد که
بر هر کس که بیفتد چون کوه گران سنگ او در زیر آن بار درماند
ای رکهبیر دریا را توان بدم در کشید و کوه را بناخن توان کند
و انگشتهای سوزان را توان لقمه کرد ولیکن با من وجت نتوان بر آمد
و ادراجه شرح و هم که آنچه موجب گرفتاری جاندار گردد و از خانه
و اسباب و فرزند و دیگر چیزها اینها همه نتیجه من وجت است و موجب
پیدایش هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین
باشد و رونق و جمعیت و ترتیب و نسق این هر سه عالم از دست
و نیز فنای او موجب فنای هر سه عالم است پس باید در آن کوشید
که این من وجت نابود گردد و موجب حاصل شود و از صفات خود فانی
شده بقای حق نصیب گردد و ای رکهبیر من میدانم که این من
وجت گویا زمین صالح است که حاصل زشت و خوب و نیکی و بدی در وی پرورده
که اگر این من وجت نبود در شود کسی از رنج و شادی و خشم خلاص شود

ای

و ای رکهبیر آدمی را هوا و حرص فضانا که زاده من وجت است مانند تاریکی
شب است که چنانچه در آن تاریکی شب جغد و بوم شوم و شب پره در پرواز
باشند همچنان درین تاریکی شب حرص و هوا انواع غمها و المها و گرفتاریها
دارد که در آن تاریکی اینها در نهایت زور و قوت در پروازند و تیز پری
که برای حاصل کردن کیان و رباف و اسباب شناخت بر در و کار انبوهیم
و بهر سان این حرص و هوا در رنگ موشکی خورد که تارهای رباب زنده را
ببرد و بیرون اندازد و آثار ابر طرف سازد و ای رکهبیر من چون مرغ دام که
از آشیان خود و جای اصل پرواز نموده بجای دیگر و بیابان و دانه چیدن
صحرای وجود آمده بودم و در قصد این بودم که خود را باز بجای اصل خود رسانم
ناگاه صیاد حرص و هوا مرا بدام خود در کشیده گرفتار و قید کرده است
و پر و بال مرا بسته و باز کنده از پرواز ... و من از بسکه سوخته آتش
حرص و هوا گردیده ام اگر دریاهای آب حیات بر من بریزند این تاب و تشنگی
از من از بسکه زده و دور نه ... نیاید و این حرص و هوا عجب شب تاریک است
که مردم شجاع و مردانه در وی بترسند و مردمی که چشم ایشان روشن تر باشند
ایشان را نابینا سازد و بسا خداوندانی که در دلهای ایشان با صدق و دریا...

آرام گرفته است ایشان را از جا در آرد و تشویش دهد و این جوهر گویا زینها
نفی پیری و از مرتبه جوانی گذشته است که هوش و نا و بد کاری نزد و هر پیر
و جوان رد و در بستر او خوید لیکن آن زن از صحبت او جز رسوایی و ناخوشی چاره
ندید چون عجوزه از قوت دست و پا از حرکت مانده باشد که با وجود آن خواهد
با معمول رجوع کند و چون بر تن در آید معقول مطبوع دانایان نیفتد و از آن
جز خنده تمسخر و نیز چون ماده بوزینه باشد که هر زمان بشاخی آویزد و که
بجایی که رسیدن کس بانجا ممکن نباشد رسد و نیز این جوهر آن علت بسوچکا
که بزبان هندی بسوچکا نام بیماریست که از بد هضمی پیدا شود و طعام را در معده
زهر سازد و قی آرد و بکشد و ارباب حکمت اصحاب طب آن را صفرای زنگاری
و آن را مدد او علاج نباشد مگر افسون را فسون آن جز ترک مراد و مقصود
نبود و آنکه از خواهش و آرزو پاک شود او را این بیماری تشویش نتواند داد
و بعد از آنکه مذمت و عیب تن لطیف غیر مرکب که عبارت از من و جهت
باشد نمود حالا عیبهای این تن کثیف مرکب از آب و گل را اشیاره دو می‌گوید
بدانکه این تن ظاهر که هست سراسر ترکیب این از برای رنج و آزار جهت
را آنکه مدار این بر نشست که رگها و پیها و استخوان و گوشت و پوست و خون و رود
دیها

و دیگر اعضا و هر عضو او از دست و پای او چندین اجزای جدا جدا دارد
که آن را رگها و پیها بهم پیوسته اند و در رنگ ساز هین که عجب بود که بر
و لگدها و پارچهای چوب ترکیب شده و تارها بر آن پیچیده که استادان در بغل
گرفته می‌نوازند در نوا در می‌آید و چون می‌شکنند هر پارچه چوب او بسوی پرتاب
می‌شود و به هیچ کار نمی‌آید و این تن که در وی هزار هزار آلودگی و گرفتاری
می‌باشد و انواع بیماریها و دردها و تشویشها را خانه و منزلست و در وی هیچ گونه
خوبی و هنر نیست مگر آنکه صاحب آن همیشه در محنت و غم می‌باشد و باندک سرما
و گرما در محنت و صاحب این خانه این شخص آهنکار و خود و مبتلاست که در وی پیدا شده
و جمیع صفات ذمیمه او صاف پاکیزه و فرزندان او شده و بدانکه خانه ازین رسمی
گاو و ماده گاو و گوسفند بز و میش نگاه میدارند در خانه این تن که جای شخص
آهنکار است حواس خمس بجای آن جانوران جای دارند و چون که بانی این شخص
آهنکار است دمن و جهت خادم و سرهنگ آهنکار و خود و مبتلا شده و بر در خانه
رسمی بوزینه ماده را می‌بندند بر در این خانه این تن زبان بجای ماده بوزینه آ
که بهر سو جنبان و بیقرار باشد و در دیوارهای خانه و رسمی بعضی استخوان جانوران
گرده می‌بندند درین خانه و تن دندان بجای استخوان جانورست که بر سر دیوار جهره

مضبوط شده و بدانکه نه مرا سلطنت و کامرانی و مرا خوش می آید نه مال و جاه
دوزند و نه حفظ کردن از پنج حواس که به اینکه این تن با آنچه از خواص اوست
همه رو در فساد و زوال است و بقا ندارد و که دم بدم بحسب اوقات مختلف بوده
و متعدد میگردد و اگر بدنیا از بقا و با شند کی میدانست قابل و لبستن بود و این تن
نه از بیرون و نه از درون لطافتی و پاکیزگی دارد و از بیرون خود نگاه درست کرده چند
بشویند در نهایت آلودگی باشد و اندرون لطافتی چگونه داشته باشد و حال آنکه
گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا و هزار آلودگی دیگر دارد و کسی که پرستندهٔ این
تن باشد چه خوبی دارد و دیگر این تن اندر دی که گذشتن اوقات پیر و ناتوان
میگردد و چون اجل برسد میمیرد و درین احوال تن پادشاه و گدا یکسان باشند
و بگوید که این عالم مانند دریای بیکنار و غولست چنانچه دریا را موج و حباب
و بکار و غیر آن باشد این دریای عالم را نیز احوال مختلف بود از خورد و جوانی
و پیری و زاده شدن و مردن و نفست و خواست و داد و ستد چنانچه در دین
باد دریا را و حرکت آرد اینجهان هم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشند
و از جایی بجایی گردد و ای راهبر کامل مرد آزاد و ستار و تمنه آن باشد که در آرام
چو اینا گرفتاری نفس جنس دنیا ندید و دام شهوت آلوده نزد و بنیکوکاری

بوده از آن جمله این که از که دنیا بر وکشتی عمر خود را بسلامت بگذراند و قابل
بهار آخرت باشد آن جوان نیک بخت که در عنفوان جوانی و ایام قوت و پاکی
سخن به نرمی گوید و مردم از و راضی و شاکر باشند و همیشه با نیکوان و خدا
پرستان صحبت دارد و از خدمت ایشان فیض برد و که جوان با نیصفت
نجابت چه بر نایاب و نادر هست و چون جوانی سبب ظهور ناپسندیدگیهاست
و زن بدکاره هم علت پیدایی ناشایستها در عیب زنان بسکویند که زنرا
چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع بآن میل کند که بظاهر صورت و هیئت
از خلط و خون و رگ و پی آراسته و در حقیقت وجود زن شعلهٔ آتش باشند
کهایت رزشتیها و چنانچه آتش هر کسی و خس را میسوزد و این آتش هر کسی را که نزدیک
بار شود میسوزد و بدانکه وجود زن دامیست برای گرفتاران شهوت نفس
چنانچه صیاد و گنجشک را و شست ماهی را غافلان نیز گرفتار این دام گردیده و در ماندند
و زن گویا حقهٔ جواهرست چنانچه حقهٔ جواهر رسمی پیدا و دانیجه انواع
ناپسندیدگیها دارد و حقهٔ رسمی را از زنجیر و قفل لازم است این حقه را از بجها
و تختها زنجیر و قفل باشد و من عجب دارم از مردمی که زن را خوش میکنند و من
هر گاه آنرا گذاشتم گویا تمام عالم را گذاشتم و چون تمام عالم را گذاشتم

صحبت نیکان از ارکان است

[illegible]

با سوم ای رکهیر فرقها و حظهای اینعالم بر دل من سرد شده و من میخواهم
که دل خود را بآرزوی آن بربندم که میدانم حظش ذوق کردنی بهره
برد اشس از اداه پنج حواس چیزی نیست که چون لحظه و از آن بهره در گرد
لحظهٔ دیگر دل آنرا نخواهد مثل گرسنه که بهر نوع طعام چرب شیرین که میل
تمام دارد و چون سیر بخورد و دم سنفای حظ نمود دیگر نخواهد که بسوی آن طعام
نگاه کند و همین نوع باشد سایر ذوقها و حظهای نفسانی و بعد از انکه
حقیقت ایام جوانی و نفس الامر لذات رود و قهای بی معنی را الفت و عیوب برکرا
شمرد و حالا اندمت ایام پیری میکشد و میگوید که آدمی را بعد از ایام طفلی
و جوانی که چنان بعد دم و نابود میشود که گویا اصلا وجود نداشت نوبت
پیری رسد و پوست بدن سست و درشت گرده و گوشت اعضا نرم و دریده
شود و موها بسفیدی میل کند و رنگ تغیر نماید و نهایت ضعف و سستی
رو نماید چروک و درازی بهم رسید و دندان بیفزاید و دروغ آن بر غالب شود و تمام
اعضا جهاد از روی قد کهاده نماید و اندیشهای کاره دراز کردن میگرد
که من پیر شده ام مرا چه حال پیش آید مبادا که نادار و محتاج شوم و این ترس
و دهشت که هرگز از دل دور نگردد و علاج و تدبیر ندارد و پیری ساد و معنی
رنن

[illegible]

سرزن و رنگاری در آیند یکی احتیاج دوم ناتوانی سوم غم و درد و کلاز جدا
نیشوند و در کل این حالت پیری بنهایت و جمیع خوبیها و قوتها و عقلها و دانشها
و هنرها که در کلی شد با آمدن پیری از تن بگریزد و حالا از شمار عیبهای ایام طفلی
و جوانی و پیری معلوم شد که در اینجهان هیچ خوبی نیست و اگر کسی گوید که کیانیان
و پهلوانان و درگاه حق یا در اینجهان ذوق تمام باشد باید گفت که سخن این است
که هر نوع ذوق و راحت که در اینجهان نصیب گردد پاینده و باقی نبود و بحسب
اوقات مختلف تغییر و تبدیل یابد این ثبت و زمان که رنج و راحت و شادی
و غم وابسته آنست موشی دان که هر نوع جامه و قماش ابیر و پاره پاره سازد و
هیچ چیز و حالی نباشد که زمان و وقت آنرا فرسوده و نابود نسازد
و این زمان و وقت همچکس و هیچ چیز از دست او خلاصی ندارد و زیرا که شکم بد و
بسیار خوار است که هرچه بخورد سیر نگردد و آنچه موجود باشد از اهل دنیا
و اهل سلطان از وزشته و دیو نا هم بو نخود خود میان روز بحیرت نظر در آید از خوب
و زشت و پست و بلند هر خوراک نفت بود و این زمان و وقت انچنان بسیار
خوار است که خس و خاشاک و خاک و درخت و سنگ هر صحبت همه را خورد و
وا که روزنند و این زمان گویا وحش گرگ است که بغایت بلند و باندرون

[illegible]

کویا از درختهای معروف هشت باشند و بر جهتهای و بر جهتهای جو و بعضی
شاخهای بر همان که شامل تمام موجودات هستند باشند بر آن درخت
شاخهای او را پیدا شود و چنانچه بر بالای درخت که از آنها شمار باشند
این صورت کردی وجود و این شکلهای متعدد شاخهای آفرینش بر آن شاخهای
مخلوقات هر نوع و هر جنس باشند و این زمان و وقت گویا شخصیست
که روز و شب گاه در چشم او دست داده در جنگل وجود در آمده از میوهای جنگل
که عبارت از موجودات و جاندار است خام و پخته همه را میخورد تا آنکه هر شش
طرف دار دنیا را و عالم را که اندر و اکنون و جسم و زینت و هرن
جهت و دیگر و نشان ها دیده باشند و میوه های معتبر این جنگل وجود است
توان گفت میخورد و در کتب معتبر اهل هند است که خدای تعالی بعد از آفرینش
عالم هشت روحانی را آفرید و هر هشت طرف زمین را حواله ایشان کرده
و ایشان نگاهبان و طرفدار جهات شدند و شخص زمان و وقت که این عالم
طلب و کهنه خانه او است و جای بودن او باشند و گیاه نباتی و حیوانات درگاه
حق که مانند جواهر قیمتی در صحن این خانه پراکنده اند اینها هم را از زمین
برگرفته بدست آورده در حقه و در کاسه میکند و نگه میدارد و در این
زمان

زمان و وقت شخص هوشناک رخود آراییست که هر گاه میخواهد گوهرهای
وجود موجودات را از ریسمان رشته و در هم کشیده و سفته و عقدی ساخته
بگلوی خود می اندازد و رشته عبارت از حقیقت فرشته است و روحانیان
و درج حقیقت آدمی و تمام حقیقت حیوان بوده و باز چون این عقد کهنه شود
و ریسمان را گسسته گوهرها را پراکنده به هر سو پریشان میسازد و باز چون
میخواهد از سر میگیرد و تمثیل سابق و این زمان و وقت گویا صیاد است
که در جنگل و صحرای عالم بشکار بر آید و جانداران عالم را که بمنزله آهو
و گوزن و خرگوش باشند به تیر زند و شکار کند و سیمیست که در شکار رو سیر
کولاها و جوهها بنظر در آید و گلهای نیلوفر در آنجا دیده شود و این عالم
مها پر لو و قیامت را دریا تصور کنی و آن دریا را آب باد و هوا تمام آتش
که همیشه در دریا باشند و آب آنرا مشوش باشد که طغیان شود اند که و
گل نیلوفر این دریا بدان و در شکار رسم باشد که اهل شکار سگان
همراه میدارند که جانوران را میگیرند این جهت و وقت و زمان سگ
طرق دار حالت پیری ضعف را بدست خود گرفته و درین جنگل می آید
و آن را در پی جانداران سر میدهد و میگیرد و در سیمیست که صاحب شکار

پیاله و شراب بود کجا می‌بودت که می‌خورد و اینها چه نگار دوقت و زمانها
گویا تمام اهل عالم پیاله و شرابیست بر کف او شراب آن پیاله دریاها
اینها م را انتصور کنم تا که این پیاله بود آنکه کاری در حلق خود بریزد
و بخورد و بعض قیامت دعها بر او شود و این وقت و زمان شمعی غایب و زیر
دست است که در معدوم لطیف بود تا بود که نون موجودات دهها دیو و دود
کاری او سپاسانند و با او همدست میشود و هیچ در عنقا و مسودات که فنا
بکون موجودات معدوم حس تعینات عالم حواله دهها دیوست
میگوید که این سپاه و وقت و زمان انجنین نگاریست که دهها دیو
شده‌اند نگاری باشند و در این زمان و وقت کوه بچه و کودک خوش
آواز باشند که نوای خوش آینده از روی و تربیت و نسق عالم و نسبت
خویش برادری و بندگی و فرزندی و دنیا که آنرا جهانم بزبان هندی
مایا گویند دارد و این نگاری وقت و زمان که حیات فنا ساختن معدوم
بکون اهل عالم کمان برند و راست و تیرهای این کمان اسباب مرگ است از تب
و درد سر و بدهضمی و غیره و رسم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنگ
بر می آید و این کمان را ترنگ میگویند چنانچه هر که فرض کنم و آن ترنگ کمان
گویا

گویا آن عبارت میگوید که من فرزند تنها و دیوتاهای بزرگ و غیره بودن نه
سانم و نگشتم و مجلس از تیر من جان برد و باید دانست که اینوقت و زمان
که این طور بر زند و روز بر بیشتست که هیچکدام از دیوتاهای بزرگ معدوم
نا زنده نگذرد معلوم که تقاضای شغل مالک از آن که از آب و گل پیدا شده ام
چه صورت داشته باشند و مارا امینی از کجا بود ولی در کهیر حال این وقت و زمان
اندیشیده آتش و حرص می‌بسند و دروند من مانند آتش کلال که از برون گل
مالیده و مقصور به برخته بنظر درآید و از درون شعلها بنهایت داشته باشد
میسوزند و دوم نمیتوانم زند و هیچ دریافت کیان حصول شناخت حق موقوف
بر صحبت و لهش با نیکمردان و سالکان راه طریقت من هرچند کوشش میکنم
که صحبت و ملازمت مردان خدا و عارفان درگاه جز اختیار کنم و از کم لیاقتی
من انیدولت چنین زن جوان باریسا مضیف که از مجمع مردان بسیار دو کناره میکرد
ازین کاری میکنند و من از وجود محروم جا باشم و هر چه در هر جهت نظر میکنم فانیه و ناپاینده
می‌بینم و هیچ چیز مرا از جهان در دو روند من آرام نمیکرد و از آنجمله همیشه دل گرفته
و متغیر خاطر میباشم و من در سبیل روکر دوار خود بخشیار می‌نمی‌بینم و موافق
خواهش و اراده من چیزی میسر نمیشود و اگر میخواهم که خود بسر بلندی کار نیک

و براه درکشش بسند ید نکیها بدارم البته پای جز از آنجز تبه لغزش بهرسانند
و در زیر می افتیم و مرا عروم بعد و ناجوانمردان که باید از صحبت ایشان کناره کرد
پیش می آید معلوم نیست که آخر کار بکجا انجامد بنابران غمناک و حیران
میباشیم و این آبادانی عالم و جمعیت و رونق عالم که دیده میشود درو دیگر آخر
در پریشانی دارد و جمیع جانداران و نعمت حیات تعالی از روح خواهند برد
و این معموریها همه خراب و ویران گردد و بناها میسر نخواهد ماند و آبادیها
خراب خواهد شد کوه ها و کوههای بلند پست خواهد شد و اطراف هم خواهد
ماند پس ما شخص خاکی در چه حساب باشیم و با وجود فانی ما و چه قدر چه
مقدار بود باشد هرگاه آسمانها و ستارگان زمینها همه نابود شدنی و معدوم
گشتنی باشند ما چه کسی باشیم که ما را از آنچه مستحق فنا ایمن چشم توان داشت
پنج حال اثر و بتی دنیا ابدی از زمان و وقت هم نابود و فانی میگردد
بجهت آنکه نظاهر دیده میشود که بعد شب در می آید روز نابود میشود و همچنین
شب برآید و روز نابود میگردد و هر وقت که چون وقتی دیگر از پا برسد
اول نابود میگرداند ز و جمی که گذشته اند شده و غرق دریای غفلت
دنیا و دنیا باشند ایشان بعجب وقت هیچ مرادی از موادات نیست
و نیست

و ست و بعد آن را غنیمت میدانند و دل برآن بسته خوشوقت و خرم گویند اگر نظر
در جمعیت جای خود و خویشان و فرزندان کنند و در رونق کار خود میبینند آن سو
مطلب اعلای خود دانسته بر مال و جاه مغرور گردیده خوشوقت و بابرجا خیال
نمایند و بناموس و رسم و عادت زندگانی کنند و آن را سرمایه جان
شمرند ما بلطایف همینه که فنا غمها و المهای حوادث دنیا باشند و هرگز
خلاص نشوند و آنکس که روزانه بکار و بار مشغول و شب چون بکاشانه آید و نقد و حاصل
یافته و جمعیت و رونق خانه در روزگار خود میبیند و دل او برای آرام خود
شود و برای خواب کردن بر بستر نرم پا دراز کنند با فرخ گخواب غفلت رود و بلو
اسباب بزرگ و عاقل و اکثر نادانا باشند و در وکیل ید و حاجت فکر و اندیشه در
عاقبت امور خود باشند ایشان همیشه و لکن غمهایک بود و هرگز بخواب
راحت پا دراز نکنند و بنیاد بند دو ایکی ما آدمی و آدمزاده ایم و مقتضای
طبیع ما معلوم و مقرر است بر تقدیری که از حد طبیعت بسلامت باشیم چند روز دنیا
و جان ما چه قدر در دنیا زنده باشیم ما نیز و پیدا و فرشتها که عمر ایشان هزاران
هزار سال بیاشند بجسام لطیفه و نورانیه جستن ایشان در آخر کار معدوم
و فانی میگردند بس در میان عمر دراز و کوتاه چه فرق باشد بجهت آنکه آنچه

بالای نایاب‌اند یکی و بینا تیغ عمر بیهوده بجز نماز بیهوده میگذرانند و اوقات شریف بضایع
میکنند آنچه ناگزیر و ناچار است در آخر کار بکار با دوست اصلا اول باده
نمیکنند و در شناخت او کوشش نمینمایند و حابنداری در جهان بعینه هیچ تو شعبده متعلق
بود که هر زمان بصورتی دیگر بر آید بنگالی فرنگی جلوه نماید و در مجمع در آمده
رقص و بازی کند یعنی هر وقت جسم گرفته بصورتی بر آمده مشغول کار و بار گردد
[illegible] مشغول باشد بیفاید جزوی از ذات او در دنیا بید که از نور او در آمده در شب
[illegible] که ای یار که سیر کنایت و بین دریای بیکنار عالم افتاده است
[illegible] جسم بیک یم همچنین آب بنظر در می آید
[illegible] که دست در آن زم و خلاصی خود بود وسیله
[illegible] هم طرف هست هم اسباب گرفتاری پیدا شد
[illegible] مینماید که از گرفتاری این جهان خلاص شده
[illegible] نجات یابم دیگر گفت که شما بدون آن
[illegible] و درباره کشید که عزت و جاه و سلطنت
[illegible] خواهش و آرزو و کوچه ترک مراد خود که
[illegible] نقیده بهیچ قید نشدم آزاد مطلق گردم

چون

چون راجه این نوع سخنان پیش بشنو امیر گفت و احوال خود را باز نمود
التماس ابدیس گیان کرد و بشنو امیر خوشحال شده در مقام این شد
که این سعادتمند مستعد گیان کامل شده مرا چگونه پیش باید آمد
که راجه بمقصود خود رسد که چون راجه چند جا همت
خود را در ذات برهمنست و التماس تلقین ابدیس گیان از بشنو امیر
نمود او در مقام ابدیس گیان و ارشاد در آمده حکایت [illegible]
که صاحب عرفان و مالک گیان کامل گشته بود [illegible]
[illegible] او را طریق وصول بمبدء بنمود و چون [illegible]
[illegible] از این دنیا دنی آرامی و بیقراری خود [illegible]
[illegible] گفت و شکایت از گرفتاری دنیا [illegible]
[illegible] دوری بمبدا باز نمود و شکایت از گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال
خود را باز نمود و تمام دیوتاهای عالم [illegible]
ملاء اعلی که متوجه مجلس ایشان بود [illegible]
و تعجب میکردند و با هم میگفتند که [illegible]
با وجود [illegible] علاقه و که در [illegible] نظر [illegible]

وانیهم بال و پر زدن بجهت بتان بقا جهت   چه نسبت خاک را
با عالم پاک   و اهل مجلس که همه صاحب ادراک بودند از گوش
کردن سخنان راجه چند خوشحال شدند و موی بر تن ایشان برخواست
که سرا از نکته‌های پوشیده تن ایشان برآورد و غریو از حاضران برآمد
و از بالا دیوتها آواز بلند کرده تحسین تحسین میگفتند یعنی
خوب گفتی خوب گفتی و نیز گفتند ما که روحانیه و باشنده‌های
عالم [illegible] مجالس خاکیان بسیار دیده‌ایم و گرد جهان بهایی(?)
[illegible] برآمده‌ایم لیکن این نوع سخنان هرگز نشنیده‌ایم
[illegible] در ایام جوانی و زمان شباب با وجود دسترس
با اسباب دنیوی حصول مرادات جهانیه دل بدنیا در نبندد و این
همه شوق و طلب [illegible] اظهار نمود و باشند جانوری گرفتار پنجره
گردیده هر زمان [illegible] و به هر سو پر زنند که نوعی شود که خود را
از این پنجره گرفتاری خلاص کند سخنان راجه چند در ما تاثیر کرده
[illegible] طالب گیان [illegible] گشته‌ایم و درین اثنا زمزمه تحسین
و توصیف از در و دیوار در زمین و زمان بگوش خاص و عام میرسید
دیوتها

دیوتها و روحانیان گلها از عالم بالا نثار میکردند تا مدتی
بارش گلها بود و چندر کهیسران که از جمله کون صفات [illegible]
باشنده‌های عالم بالا گردیده در میان دیوتها حاضر شده بودند
همه باتفاق قصد درآمدن مجلس راجه جسرت که در آن مجلس [illegible]
نشسته حاضر بودند نمودند و از جا و مقام خود فرود آمده
در آن مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس بدیدن آن
بزرگان در کمال خنده و [illegible] بر پای خواستند و تعظیم [illegible]
خصوصا [illegible] نشسته باستقبال ایشان چند قدم [illegible]
و یکیک از رکهیسران را در یافته ملاقات کرده [illegible]
راجه بشن دیده قدوم ایشان را اعزاز و احترام تمام نموده
و به هر دو کف گلها گرفته بر ایشان نثار مشک و [illegible] بجای ایشان
بواجبی بجای آورده و گفت که ای بزرگان جای خاصان [illegible]
خدا اکرم کرده لطف نموده که ما [illegible] را
ساختید و به برکت قدمهای شما تمام آلودگی و گرفتاری این جهان
از ما برفت و ما پاک [illegible] رسنده خوشحال و خرم گردیده‌ایم زبان ما

از اظهار شکر شما عاجزست و بموافقت راجه جسرته تمام اهل مجلس
از امرا و ارکان دولت و اعیان حضرت و جمله خاص و عام بوجای
ایشان بجا آورده سر در قدمهای ایشان نهاده چشمهای خود را از خاک
راه ایشان روشن ساختند و رامچند باوب تمام آمده پاهای ایشانرا
بوسیده سر در قدم ایشان نهاده رسم پوجای ایشان بجای آورد
ایشان نیز سر رامچند را از خاک بر داشته بکنار گرفتند و دعا
نمودند که ای فرزند سعادتمند بوجود پاک تو خاندان خواجه
راجه جسرته شرف بزرگی تمام یافت و حرمت و عزت افزوده و مان
عالیشان و دیگهان از سبب تو زیاده شد از تو اینها چه عجب
از تو این سخنان شنیده نشود از که شنیده آید بعد از ان بشوامتر
در حضور این رکهیسران در آن مجلس رامچند را مخاطب ساخته گفت
که ای رامچند رحمت بر آن مادر و پدر که چون تو جوهر لطیف
از ایشان بوجود آمده ای رامچند تو کار خود تمام کرده و از لطافت
سرشت و صفای طینت آینه دل خود را بنوعی زدوده و روشن ساخته
که جمال حقیقت در آن معاینه نموده میگردد و آن نسبت
که

که مرید و طالب را بعد از مشقتها و ریاضتهای بسیار و ارشاد و تلقین
رکهیسران مرتبهای مدید میسر گردد ترا بیواسطه بهم رسیده بود و آن نسبتی را
دانسته در آورده چنانچه نکمت گشته و در رنگ سکهدیو پسر بیاس
که از کمال صفای جبلی و سرشت خلقی خود از شکم مادر خود
نسبت گیان پیدا کرده بیرون آورده بود و بیواسطه کمال بود حاصل
نموده بود و از صفای عقل خود هر چند از اسرار حقیقت واقف شده
بود و او را در راه سلوک حجاب پرده نمانده بود و لیکن با وجود
آن از رکهیسران و سالکان کامل از حقایق پرسید و خیال آن
رکهیسران او را ارشاد و تلقین کردند و اینچنین گیان تمام نمودند چنان
ما ترا ارشاد و خواهیم نمود و اینچنین گیان خواهیم کرد رامچند از بشوامتر
پرسید که سکهدیو که نسبت گیان را از شکم مادر بدنیا آورده بود
و نظرت با آن حد کمال داشت التماس آنست که با فهم او را شرح
سازید بشوامتر گفت ای رامچند به آنکه طالب فرخنده بخت تو
یعنی چون حال سکهدیو است و حال سکهدیو را در بزرگی و کمال
بالفعل انجامیست که بشنیدن حکایت و گوش کردن

سرگذشت او کسی از گرفتاری عالم آزاد کرده و دیگر باین دنیا
نباید و زاده نشده نام نهاده نگرد و وای را چند ادبا نیز روزی
این اندیشه پیدا شد و اشفکر رو می داد که بهیچ حال اینعالم مدار را
نشاید و آنچه دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و یکی زاده میشود
باینجهان می آید و دیگری میمیرد و ازاینجهان بآنعالم میرود و یکی
در رنج باشد و یکی در راحت و دیگری شاد و یکی غمگین پس هر که
و هر چه هست درین دنیا حالاتش مختلف است و اصلا بوی از بقا
و ثبات ندارد و قابل پرستش نیست و آنچه پاینده باید باشد چیزی
که کسی دل باو بدهد و مدار براو بنهد دوایم و همیشه او کند و همیشه
مراقبه باو و انماید و آن پاینده و پاینده نباشد مگر ذات پاک
برهم هستی مطلق و بعد از آنکه همت خود را صرف دهیان
ذات برهم نمود و شناخت هستی مطلق را عنفوان خود ساخت
و از آرزوهای نفسانیه و حظهای جسمانیه که قید بزرگست و جاندار
گرفتار آن میگردد و یکباره بگذشت و مانند پرنده به بیها نام که آن
عاشق آن آب که از ابر نیسان بچکد هست و بهیچ آب بهیچ ابر

و بهیچ دریا متوجه نشود و طالب همان قطرهٔ آب نیسان بوده مشوق
طلب او باشد و سکهه یار از جمیع آرزوها و آنچه رها گذشته و خود را فارغ
و آزاد گردانیده و همیشه در مراقبه و دهیان ذات برهم می بود و هستی
خود را در بقای حق فانی گردانیده با شناخت برهم رسانید و هستی مطلق
آرام و تمکین گرفت و چون او صاحب کمال گویند و مانند گوهر بهیرن
کامل مراد دل خود رسید باو در روزنه ... از تماشهٔ چهار روز دوقات
میکرد رانیده در این دنیا میبود روزی گفت پسر او بجانب کوه
سمیر افتاده چون بر بالای آنکوه برآمد پدر خود بجای بسین را
دید که بر فراز آنکوه در مشغولی دهیان ذات برهم در مراقبه یاد هستی
مطلق هست تعظیم پدر بجا آورد و در شرایط خدمت بسر بو جا فارغ
گردیده از وی التماس نمود که ای پدر بزرگوار و ای کیا بنیاد و صاحب
شناخت عالیمقدار حقیقت حال را بمن شرح فرما که اینعالم بجمیع
انواع آنها چگونه از حق و از وحدت ذات او در دیگر رفت و دو رنگی آورد
و آرایش جهان بچه رنگ صورت میپذیرد و این دنیا بچه طور و رنگ
موجود میگردد و تا چند مدت پاینده میماند و موجب بقای هر کدام

از خانمانها چه چیز میشود و مدت بقای آن تا چند گاه میباشد
که من بکتاب اشتغالم و بحقیقت آن نرسیدم بواجبی پدرم شناسای
سر این کار کردم بیاس بموجب التماس پسر بنیاد بیان صحت
آفرینش نمود و پیدایش اورا شرح بگفت لیکن چون خاطر بیاس
متعلق بتفکر و اندیشه خود و مشغولی دهیان برهم داشت آفرینش
عالم و پیدایش اورا بطریق بطریق اجمال به سکهدیو در میان نهاد
و متوجه بتفصیل نشد سکهدیو را از آن بیان تسلی خاطر
رو نداد و خوش بر نیامد بیاس دانست که مشغولی و محبت
با او گفت ای پسر دل مرا مشغولی دهیان و مراقبه حق متوجه
میدارد و بنوعی که تو بیان پیدایش عالم را مفصل و شرح میخواهی
وقت من تقاضای آن نمیکند و فرصت آن ندارم لیکن ترا نشان
میدهم بجایی که از آنجا تسلی خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم
بپیش کسی که مدعای دل تو از او بحصول خواهد پیوست شنو که در ولایت
هند ترهت شهریست که آن را متهلا پوری نامند و جنک نام
راجه آن شهر هست او راجه و صاحب کمال و گیانی با نظر وقت
خود است

که این تو پیش را یافته ام البته کار من بی شک بسرانجام باید رسید بعد
تا آنکه ترا آنچه خوانده ای از استاد و مرشد فرا گرفته و ملکه حاصل نشود و خود با
آگاهی را آن خاطر نشان تو نشود و بر بهبود خود یقین صادق حاصل کرده
باید که در زمره مرشد و استاد و کارکنی بتقلید بر حکم شاستر راه روی
و بکار رستگاری بعد از آن که عقل تو بکمال روشنی گیرد و تو چشم بینا پیدا
کنی که حقیقت حال را چنانچه هست بی تفاوت مشاهده نمایی آن زمان
از کردار نیک و اعمال زشت را ترک نموده و از سر آن هر چه خواهی بگذرد
و آزاد مطلق گردیده بهیچ چیز بهیچ مذهب و روش مقید نخواهی شد و از اول
حال لکن تا چشم بصیرت او روشنایی نیافته تحت محبت طبیعت شکر دان
و عمل کردن موافق راه و امر چون بمنزل تحقیق رسید و حقیقت حال برآید
روشن گردد از جمیع قیدها بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند ای رامچند حالا
من در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایتی میگویم که آن حکایت را
از زبان برهمنان شنیده ام باید که تو خواهش خود را از عالم باز گرفته بجان
و دل گوش بگیری من این حکایت را بشنوی که هر کس که این حکایت را
بشنود و در جان خود جای دهد از جمیع گرفتاریها و غم و محنت جهانی

غلامی شود و هیچگونه آلایش گوارا نکرد و در مجیست کشف ای نسبته بنوعی که
برهان الکلابت را با شما کشف خود و بیتفاوت بازخ بگوید نسبته بخدا گوید
لذای را مجید آنذات برهم و آن لیکا نه و هستی مطلق که کمالات ذات او را
حد و نهایت نیست و بزرگ سازان و طلسم داران عالم در نیرنگ سازی
و شعبده پردازی حکمت او مگسند و او را هر لحظه بهر آنی نمایند دیگر باشند
و هیچ جا بجا او نبود و با وجود این همه جا از وی تنها نتوان یافت
چون ظهور خود خواهد در عالم بچندین صورتها و چندین رنگها
برآید و چون علم درباب شود و را از خیال عالم باز گیرد و این عالم و عالمیان
هم نابود گردند تماشا از این غوغا و از این کار و بار این کارگاه نماند
بدانکه آنذات برهم چون در مقام آن شد که از خلوتگاه بطون برآمده خیمه
در صحرای ظهور زند نقیب خیمی و موجودی کامل بقدرت شامله خود
پیدا آورد و گشتن نام و از بس مظهری و موجودی دیگر برهمان نام موجود آید
و آن برهمان که جامع کمالات صوری و معنوی باشد در مقام آفرینش
شد همه وجود عالم را بتفصیل پیدا ساخته هزاران هزار موجودات از هر رنگ
و هر قسم و هر کدام را نوعی خواهش و هر یک را جدا جدا اراده باشد پدید

آورد

[illegible]

آورد و در غوغای دنیا برپا شد بدان ترتیب نظام و نسق که می بینی داد
و بسته رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و عمل کردار و راه
در رفتن در میان آمد و بعد از آنکه احوال موجودات را مختلف دید و جاندارها
که در معنی فرزندان او باشند گرفتار با انواع رنج و محنت مشاهده کرد او را
که بمنزله پدر موجودات باشد شفقت پدری در کار شد و با خود گفت
که مرا اگرچه برای راحت این جانداران تمنا و انواع کردار خوب اعمال
و شست خیر و ثواب از زیارت تیرتها کردن و در آنجا خیرات نمودن
و چیزی بمستحقان دادن دنام برود و کار را در و زبان ساختن
در میان آورده ام لیکن این تمنا و اعمال نیک کردن موجب
خلاصی ایشان از گرفتاری عالم نمیگردد و جستن کار را از اندیشه مصلحت
خود با خود قرار داد که گیان یعنی شناخت برود و کار را در میان
آورم که از سبب آن شناخت مبدا موجب را دریابند یعنی از صفات
خود فانی گردیده و به بقای حق باقی گردند بعد از آن آن وجود کامل
و آن مظهر جامع صفات که ذات برهمان باشد بچهار دست کمنڈل یعنی ظرف
آب خوردن و بیکدست مالا یعنی تسبیح دانه های زناری در فکر شد و مستغرق

دهقان کلو پیره خواست که بقوت باطن وجود نیکبل کیان مستعد
دریافت وشناخت پرور ولکار پیدا آرد موافق آن اندیشه او من از عدم
موجود کرد دیدیم وبهمان صورت وشکل پیکرت کمندل دیگر دست
ماله گرفته دربرابر او نمودم وجمیلاس تمام نیاز مندی عرضه نموده
که ای پدر وای موجد وپیدا کننده من اینک تعظیم بزرگی تو بجا آوردم
وسر در پای تو مینهم این بگفتم وبدولت پابوس او رسیدم وچون
ذات او کامل بود ونهایت خیال از و پیدا شدم وبا کمال دانش وادراک
ولکیان کامل از و موجود شدم بعینه مانند چراغی که از چراغی روشن کرده شود
اگرچه آن کیان ودانش من از عنایت او بود لیکن اورا غیرت بزرگی
بربن آورد که من کمال احتیاج اظهار نموده کیان را از وکسب کنم وعطای
او بحسب ظاهر در حق من ظهور نیابد بنا بر آن با من گفت که ای پسر من من
میخواهم که لحظه غفلت ودنیا وانیه پرده عقلت دل تو شود ودر زنگ
آئینه او دمیده تاریک بینش تو آید ومحتاج کوی که ترا او دانائی بخشیده
شود وچون خواست او در حق من این طور واقع شده عقل ودانش
من زایل شد موافق فرموده او من بجاهل ودنیا دان شدم ودر زنگ
دوران

دوران وگرفتاران پرده غفلت غرق دریای اندیشه گردیدم واز هر نوع
غم وکلفت رو بمن آورد ودر دست رنج ومحنت اسیر شدم وخود را
درمانده این کنم وچه کنم دیدم چون برهمان مرا باین حالت دید
بحالت باخته فرمود که ای پسر من ترا غمگین می بینم ومن که غم دور
کننده کلفت ومحنت هستم بمن التجا بکن والتماس نمای که غم
اندوه خاطرت را دور سازم بعد از ان من با برهمان گفتم که اول مرا از
معجونی که آن غم را دور کند آگاه کن وعلاج درد گرفتاری عالم را بمن
بیاموزد وبیان فرما که نشاء غم انعام وسبب پیدائی کلفتهای این جهان
چیست وچه طور جاندار گرفتار این محنت میگردد وکسی بچه تدبیر ازین
بلا دور خلاص کرده وچون من با برهمان این التماس نمودم رحم
بحال من فرموده مرا بسوی کیان یعنی دریافت حقیقت کار رهنمونی کرد
ودانش وادراک عنایت کرد که از آن کیان ودانش از غمهای عالم
وارسته شدم بعد از انکه برهمان مرا دید که بحالت اصلی خود آمدم یعنی
چنانچه کیانی واهل شناخت پرور ولکار پیدا شده بودم همان نوع
گردیدم ومانند کامل گشتم که هیچ جز از علم ودانش من بیرون نماند

بامن گفت ای بابر میدانی که من ترا چرا نادان و بد حالی ساخته بودم
یقین بدان که مقصود من این بود که چون تو محتاج بدانستن و دریافت
نکوی از من نیکو پرسی تحقیق کنی و فرموده مرا با استیفا فرا گیری
و هیچ دقیقه و نماند که آنرا اندریابی و مدعای من این بود که تو
چنانچه کیان کامل از من فرا گیری سخنان در میان اهل عالم منتشر
کردانی و هر کس که مستعد و قابل کیان بوده باشد باو کیان بخشی
و او را از اهل معرفت و شناخت برده کار کردانی و حالا که تو کیانی
کامل شده ترا بهر جا که فرستم و بهر ولایتی که تعیین نمایم برو
حالا بدانکه از جمله هفت اقلیم است که آنرا جنوب دیپ گویند و جنوب دیپ
از جمله نه حصه یک حصه است که آنرا بهرت کهند نامند باید که در
بهرت کهند بروی و در آنجا از جمله مردمی که از مشغولی این جهان
دل خود را برداشته شناخت برده کار خود را طالب باشند ایشان را
بجانب کیان رهنمونی کنی و براه روشن پاکیزه دلالت نموده و بیان
برهم کون فرمایی و مراقبه یاد حق نمودن گویی من نیز موافق
فرموده برهمان از همان وقت باینجا آمده ام و هر که را طالب کیان

می بینم ارشاد و تلقین ذکر حق و یاد هستی مطلق میکنم و ابدیس کیان
میفرمایم ای ارجن مبادا بخاطر تو رسد که مرا ما ورای فرموده
بر همه درین بهرت کهند که زمین کشت و کار است یعنی جای عمل
کردار که هر چه عمل کنند ثمره آن و نتیجه آنرا برگیرند مقصود
و غرضی بوده باشد یقین بدان که من بخواهش و غرض و دنیا پیمایی
باشم و مدعایی بجز این ندارم که مردم را راه هدایت نموده
مستعدان و طالبان را کیان و دانش بخشم و مبادا بگویی
که ازین ابدیس کیان بمردم مرا مقصود و غرضی باشد که این پایه
و شناسا و آن بیگانه و از آن مرا فایده و ازین نباشد آنرا صاحب
غرض باشم و شناسا و بیگانه پیش من یکرنگ باشند و مرا با اهل عالم
هیچگونه نسبت نباشد بدانکه آشنایی و ملاقات من با مردم
آن آشنایی و ملاقات است که در خواب کسی خواب بیند و شود که مقصود
در میان نیست دیگر بدانکه گیتا که کتابیست بزبان هندی او را برهم گیتا
گویند و آنکه ارشاد و تلقین ابدیس کیان کند آنرا بگتا گویند
و بگتا باید که طالب مستعد را ابدیس کیان کند و آنکه را طالب

صادق و قابل گمان نه بیند باید که سخن حقیقت را با او نگوید
که سعی در حق او بیفایده باشد و آنکس که همت و قصد و طلب موجه
باشد یعنی خواهد که از صفات خود فانی گردیده بجای حق باقی
گردد آنرا محجه گویند پایی را چند بدانکه دروازهٔ موجه را چهار دربانست
تا کسی با این چهار دربان آشنا نشود و برای او دروازهٔ موجه را نمیگشایند
و نمیگذارند که پای در اندرون نهد نام آن چهار از من بشنو یکی
سم نام دارد و معنی صفت سم آنست که نزدیک عقل او همه کس و همه چیز
برابر باشد یعنی چنانچه جان خود را نگهبانی میکند جان همه را نیز
نگهبانی نماید و آزار دیگری را آزار خود داند و دل او هیچ
و هوس نکند آرام گرفته باشد باز دوم را بچار گویند
و معنی صفت بچار آنست که کسی نفع خود را از زیان باز داند و تمیز
نیک و بد نماید و سوم سنتو که نام دارد و معنی صفت سنتو که
قناعتست که بهر چه نصیب کس گردد و بآن بسازد و زیاده طلبی
نکند و چهارم را سادهسنگم گویند و معنی سادهسنگم آنست که کسی
با نیکان و نیکوکاران صحبت دارد و از صحبت بدان گریزان
باشد.

باشد پس هر روی که خواهان موجه بود او را لازم است که رعایت این
چهار صفت نماید و خود را از ین نگذراند و اگر رعایت هر چهار نتواند
کند و باری سه صفت که سم و بچار و سنتو است رعایت کند و غفلت
ننماید و اگر رعایت سه صفت نتواند باری رعایت دو صفت که سم و بچار است
کند و اگر آنرا هم نتواند باری رعایت یک صفت نماید که سادهسنگم است
و یقین بدان که چون رعایت صحبت نیکان بواجبی کند و خود را در صحبت
ایشان بار دهد سم و بچار و سنتو را هم پیدا سازد و البته آن سه صفت دیگر هم
او را میسر گردد و چون هر چهار صفت محکم گردد دیگر محجه را باید که برای
گذشتن این جهان و گذشتن از مشغولی کار و بار عالم که همه ضایع کردن
اوقات عمر است عقل خود را روشن سازد و در روشنی عقل دنیا و [illegible]
در آن و موقوف بر آنکه شاسترها را بخواند و بیان حقایق را از زبان
مردم شناسایی بهره ور و کار شنود و دریافت و تحقیق کند که نفس او زبون
گردد و پنج حواس او از دیدن بهر سو باز ماند و یقین داند که
از مشغولی با این چیزها البته عقل او روشن گردد و تمیز او [illegible]
بدان که غافلان این جهان که دل خود را بمشغولی این جهان قرار داده اند

ایشان را مار زهر آلود هوا و هوس نفسانیت گزیده است و زهر غفلت در رگ
و پی و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و اثر کرده که بیهوش و
بی شعور گردیده اند و هر رسیدن این زهر و به شدن این گزیدگی
موقوف بر افسون شناخت و شناخت حق تا آنکه کسی در یافت هستی
مطلق و یگانه بر هم حاصل نکند از زیان این زهر مار نفسانیت
خلاص نشود و پای رهایی نجنبد. بدانکه گرفتاران هوا و هوس نفسانیت
که مقید بخورش خوراکی و تن پروری شدند و مباشرت زنان بجنس
و جماع خواهند و همت ایشان مصروف عیش و عشرت باشند گویا
بیماری [illegible] در تن پیدا شده این [illegible] علت بیماری باشند
که حکما اثر استسقای زنگاری گویند از بیماران یکی از آن بیماری
و از آن علت جان بسلامت بیرون نبرد و تدبیر علاج و مداوای او
نشود و دارو شناخت حق را بکار برده این علت را از خود دور
نسازد آخر این بیماری آخر از این جهان فانی برآورده ببرد و بسوی
شهرهای آبادان دوزخ و در یکی از آن شهرها او را خانه و او را سازد
و نگهدارد و زنده [illegible] او بدین نوع شود و عیش او در آتش دوزخ [illegible]
خانه

خانه با این رنگ بود که درین خانه دنیا که اندرونی نشاط و عیش با زنان
خوش آینده از هر طرف مشت مشت گل برای او نثار میکردند و از هر سو
دستهای گل برای او میزدند در آنجا نه او را تیغهای آبدار زنند و خنجرهای تیز
چون گل برای او نثار بود درین دنیا که در هوای گرم تن او را آب برف سرد
میزدند بجای آن آب برف در آنجا نه شعلهای آتش حواله تن او کردند
که هر زمان میسوخته باشد و بجای صندل سوده این دنیا در آنجا
گوشتهای اعضای او را چاک چاک سازند و بجای خواب گون بر بستر
نرم با آسایش آنجا سر بریده افکنده بر زمین بوده و بجای چنگ آنچه
نفس پرستند این دنیا او را در آتش دوزخ [illegible] پیش آید که
عشقان و سرهنگان او را سیاست رنج کنند و دهان او را محکم گیرند
که زبان و بخواند گرد و گنگ شده نشنیده و بجای آنکه او درین دنیا او آواز
خوبان را گوش میکرد [illegible] بود در آتش دوزخ گوش او را کر ساز ندای
را بجنبد [illegible] در بیان این شوی که هوای نفس بس بسیار مردم را اصل از آخر
کار باشد آنکه علاج بیماری غفلت و علاج مداوای این علت که
عبارت از گرفتاری هوا و هوس است نماید چاپد که خود را از هوا و هوس

و دور دارد و اوقات خود را بغفلت ندهد و اینها بکند ای رامچند ابتدا
در پی این شود که هوا و هوس نفسانی را که خود در راه نده‌ی و آن ساستر را
بخواند که از خواندن آن و از عمل کردن موافق آن بخدا نزدیک
شود موکه را دریابد و کاری دیگر با این عالم نداشته باشی و بخاطر
تو نرسد که بسیار کس ساستر میخوانند باید که هم بموکه رسند
ای رامچند این ساستر خواندن و عمل موافق آن کردن و تحقیق نتیجه دهد
که کسی مضمون ساستر را بجان و دل جا دهد و به یقین صادق موافق
آن عمل کند و فرموده استادان و مرشدان را نیز بعقیده خالص
ز اکثر بیش چشم دارد و بشنود و از آن راه نرود ای رامچند ساستری
که در آن انگلیان باشد یعنی سخن از هستی مطلق و بیان مرتبه د
بر هم باشد شنیدن آن ساستر و باید که کوشش نمودن و عمل
موافق آن کند پیش شود و کسی صاحب کمال کرده بسیار ساستر باشد
که بی از فن تنها حکایت بود و آن ساسترها را بالخاصیت و باز حکایت
که بخواندن و عمل کردن آن موکه را دریابد ای رامچند بیقین بدان
که چون کسی شناسای حقیقت شود و کیانی کهود دهد چند عمر او در کار
درخانه

درخانه دچند الان بکند و دکانه و کدایی بدست گرفته بگردد خانهای
عوام برآید بهتر است از آنکه کسی فاضل و کیانی شود و داد سلطنت ملک
عالم سیر کرده ای رامچند چون شان عمر و بخت بدست تو در آید ترا
قوت و قدرت آن شود که خاطر خود را نگذاری که بهر سو رود و به مقصدی
آواره گردد به آن سبب مرتبه که مقصود تو شود و مقصود تحصیل شوند
که از تنبه و آن کمین را نه از سلطنت عالم توان یافت و نه از یاری لشکر
و قوت برادران و مدد دوستان و نه از خواندن ساسترها و نه از تپسیا
و ریاضت توان حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه قوت نگهداشت خاطر خود
شود بمقصود اصلی خود رسی و ای رامچند عزیز اندکی بالاتر گفته‌ام
که آن چهار صفت دربان دروازه موکه است که چون کسی صاحب یکی از آن
باشد چهار صفت آشنائی کند دروازه موکه برای او بگشایند
و باز گفته بودم که چون کسی رعایت یکی از آن اوصاف تواند نمود چنان
بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت کرده است حالا از من بشنو که
تا بدانی که از جمله چهار صفت آن یکصفت کدام است که رعایت نمودن
آن بیشتری کند از رعایت آن سه صفت دیگر آن صفت شم است

ای راجهٔ بلند اگر صفت سیم حاصل نمودی یعنی با یاد حق آرام گرفت و غنای
خاطر بدست او درآمد که به هیچ چیز نگشته و در عقل او همه چیز و همه کس
برابر باشند یقین بدان که او آزاد مطلق گردیده و هیچگونه غم و محنت
دامنگیر او نگردد و هیچ بیماری و علت جز وجه که هوا و هوس تعلق
بهر چیز باشد گرد او نگردد و در جای که از طلوع حضرت نیر اعظم
هیچ تاریکی و تیرگی در جهان نمی‌ماند همچنان از نور دل و صفای
خاطر او هیچ بیماری و علت تاریکی و تیرگی حرص و هوا و حسد و غضب
دیگر و کینه در برابر او نماند و او آزاد و بی تعلق شود دیگر که صفت
سیم حاصل او شده باشد هرچند که هر کس او را ببیند از دل و جان
دوست دارد او گر و نیک و بد را از هیچ راه و هم و بد بکار طر رسند
و او را بخود و مهربان و آمرزنده گمان دانند در رنگ آنکه فرزند آرام در
خود خاطر جمع میدارد و او را خیرخواه و مهربان خود داند و صاحب
این صفت سیم در دنیا دارایی که ازین صفت میابد هیچ کس از هیچ
مراد و هیچ لذت و دولت آن ذوق و خوشی نمی‌یابد و مردی که
او به صفات متقابل برابر شده باشند یعنی از رنج رنجیده نگردد
داز

و از راحت خوشوقت نشود و دشنام و انعام برابر یکسان بود و اصلا
تفاوت در ذات او پیدا نشود و اوست که او را ساتت گویند و ساتت
مردی را گویند که با یاد حق آرام گرفته باشد و خلاف و نزاع از او دور
شده باشد و اوست که صفت سیم جامع و بکمال رسیده باشد
و نیز آنکه مردن و زیستن و شادی و غم و مثل آن چیزها او را تفاوت
نکند و دل او در صفا و لطافت و سردی چون توده برف شده باشد
او را ساتت و دهیر گویند مرد خواه بندت و عالم و دانشمند
و خواه تپسی و صاحب ریاضت و خواه جاهلک یعنی حکمها کننده یعنی
آرنده رسوم باشد و خواه حاکم و راجه و خواه از هر قسم بزرگی
و جاه که داشته باشد تا خود را بصفت سیم و ساتت نرساند
یعنی بهاستگی و دفار و تمکین و آرام نباشند زنده نباشد
و بعد آنکه نمیشود تا که مرتبه بزرگ در عالم بالا یافته اند از سبب
صفت سیم یافته اند که اول آب حیات سیم خورده اند و بعد از آن
زنده جاوید گردیده در عالم بالا جا یافته اند پس ای راجهٔ بلند
باید که تو نیز این صفت سیم را حاصل نموده باشند و تو تا نیز رسیگ

پس چون حقیقت صفت بشم را شنیدی حالا بیان صفت
بکار رفته بشنو و بشنو که بکار این معنی دارد که سعی و تمنوی که بهبود
آخر کار خواهد او را باید که در پی آن شود که نفع خود را از زیان
باز شناسد و الهام کن و مکن شاستر را که بشنود و نیکو تأمل کند
و در رود که آنچه فرموده اند که باید کرد و باید که عمل آوردن آن
انجنین فایده دهد و از آنچه منع کرده اند که نباید کرد لواجب
فکر در آن نموده باید که عمل بخلاف آن کردن چه زیان دارد
و همت خود را در آن بندد که آنچه او را از گرفتاری این دنیا خلاص
داده بموجب رساند کوشش و سعی نموده آن شود یابد و بداند
که آن کدام چیز است که او را بخدا نزدیک گرداند و بداند که آنکس
که صفت بکار را یعنی تمیز نیک و بد را شعار خود ساخته و همیشه
سود مند از زیانکار تمیز و فرق کننده باشد عقل او بدان سبب
روشن و تیز گردد و بهر چه متوجه گردد بزودی بحقیقت آن رسد
ای راجه چند گرفتاری اسباب این عالم که زن و فرزند و مال و جاه است
گویا بیماری و بیزاری است که از آن بیماری خلاص ممکن نباشد
ها

خود است بر و پیش او و آرزو مدعای خاطر خود را درخواه که او با تو
احوال پیدایش عالم را از اول تا آخر بتفصیل بیان خواهد نمود و
خاطر نشان تو خواهد ساخت و ترا از مدت بقا و ثبات دنیا آگاه
خواهد کرد و راجه سکهدیو بموجب فرموده پدر از پیش پدر برآمده
متوجه ولایت ترهت شد و چون بولایت متهلانگری رسید دید که شهری معمور
و آباد داشت و سپاهی از راجه خوشدل و رعیت مرفه و راضی احدی
هیچ چیز در زمان او از دزد و دغا کار شکایت نداشت و چون بیگاه شده
بود شب را در گوشه بگذرانید چون روز شد خود را بدر راجه
جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو پسر بیاس بجهت
ملاقات راجه باینجا رسیده بشتاب تمام پیش راجه رفته عرض نمودند
که سکهدیو پسر بیاس که نسبی مرتا فراست آمده بر در ایستاده
و بار میخواهد راجه جنک از دور دیده صاف ضمیر روشن خود پیش از آنکه
خبر رسانند باجابت او برده مدعای خاطر او را دریافته بود لیکن
بجهت امتحان حالت او و برای آزمایش حقیقت آنکه او را آگنده ها
بخود نیاورده هیچ متوجه نشد آخر روز هفت کنت سکهدیو بر همانجا

که آمده ایستاده بماند چون صباح شد باز راجه جنک از درون برفت
و ضمیر روشن خود پیش از آنکه خبر رسانند پی بکمال او برده بار عام
داد و خاص و عام حاضر شدند و آن روز هم گذشت همچنین تا هفت روز
و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرسش نکرد و او بر یکجا ایستاده
بماند و با هیچکس چیزی نگفت روز هشتم چون راجه دید که نقد سکهدیو
از بوتهٔ امتحان کامل عیار بر آمد و تغییری در وی پیدا نشد فرمود
که سکهدیو را بدرون حرمسرای خاصه در آرند و پیش از آن بکنیزان
و اهل حرم مقرر کرده بود که چون او بیاید انواع خورشهای مرغوب طبع و بوهای
خوش و چیزهای نفیس خوش آینده در پیش او حاضر سازند و او را بآن
متوجه گردانند بعد از آنکه سکهدیو بموجب فرموده راجه جنک بحرمسرای
درآمد نازنینان از اطراف رو به سکهدیو آورده خوردنیها و بوئیدنیها
و چیزهای مرغوب طبع پیش او آوردند و تعظیم و تکریم او کرده بجای
خود نشاندند و تا مدت هفت شبانروز دیگر راجه جنک پیش
او نیامد کنیزان و اهل حرم بفرموده او هر چند تملقها کردند
و از هر راه در آمده نزدیک او نشسته دستهای خود بر بدن او رسانیدند
دیر

دوست و پای او بمالیدند و خادمی کردند و بر جا را مساس نمودند
و لذتهای ایشان آن بود که اگر بشریت و نفسانیت او باقی بوده باشد
البته میل نفس از و ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد
نجنبد بر جا بود و بهیچکس متوجه نشد و بهیچ نوع التفات ننمود و بروی
هیچ نازنین و ماه‌پاره نگاه هم نکرد راجه جنک چون معلوم کرد که از وی
اثر نفسانیت در باقی نمانده و خواهش و مرادی ندارد و از خواص
تن داری آزاد و فارغ گردیده از آنجا که بود بی اختیار شد و برون
آمد بوسه بر دیده و دست داده و دست بپای سکهدیو رسانید
و گفت آفرین بر تو باد ای گوهر کامل که تو مطلق روحانی شده و اثری
از ماهیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جسم گرفتن و بوجود شدن
و بدنیا آمدن باشد ترا حاصل شده یعنی تو نشانه خود برده بکمال رسیده
و دریافت هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو از آمدن بدینجا
چه بوده و غرض از ملاقات من چه داشتی سکهدیو براجه جنک
گفت که مقصود من از آمدن و ملاقات این بود که مرا از حقیقت مبدأ
عالم آگاه کنی و بگویی که اینعالم از وحدت ذات حق و الهی ...

او پیدا شده این دنیا و کثرت در میان آمده باقی شده سکهدیو
به تفصیل خاطرنشان من سازی که من اگرچه از پدر خود حقیقت
مبدأ این عالم را خاطرنشان دارم و از ذهن باطن و صفای دل
که از بنیاد دریافت بسیار مرا حاصل شده نیز صاف آن ذهن بر من
ظاهر است با وجود آن به بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان تو
نیز بشنوم راجه جنک حقیقت مبدأ این عالم را با سکهدیو در میان
آورده خاطرنشان کرد بعد از آن سکهدیو با راجه جنک گفت
که ای راجه مقرر است که در قرار داد محققان و سخنان اهل تحقیق
اختلاف میان شان نیست بنوعی که حقیقت مبدأ این عالم را از پدر
خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق بیان او در اکثر جا
لکه بودم از زبان حقایق نشان تو همان را شنیدم و خلاصه
در میان شنیدیم ما حصل آن است که مبدأ این عالم و وجود این عالم از دو
خواهش و اندیشه ذات برهم به مقتضای اراده هستی مطلق ذات
و دریافت خود بود از عالم و موجودات باز نگیرد و عالم نابود گردد
و عالمیان به پرده عدم پوشیده شوند و بجز از ذات حق

هیچ

هیچ چیز دیگر موجود نماند و پیشمان وجود زن هر کس
وابسته به خواهش دنیا است تا آنکه تعلق خواهش او که از روی
سرشت او باشد در میان است او هر بار به دنیا می آید و میرد و زاده
میگردد و میمیرد و چون خواهش حب دنیا و تعلق و اندیشه او نابود
شود او دیگر باین عالم نمی آید و نزد او بار زاده شدن و مردن این
دنیا هیچ تعلق نماند که ایشان خواهش آرزوهای این دنیا او بر دیده شده
سکهدیو گفت ای راجه آنچه تو می دهی خاطرنشان من شد حالا باید
بگو که اگر حقیقت عالم و حقیقت ما غیره باشد و این علوم باید شود آنرا
نیز بگو راجه جنک گفت که حقیقت عالم همین است که تو میدانستی حالا
شنیدی که آن ذات پاک به تمام دنشان در جای نسبت منزه و مبرا
از روی خواهش و اندیشه خود این عالم را پیدا می آرد و در ذات کامل او
او چنین ذات تنها شده ظهور مینماید و چون نسبت اندیشه و خواهش او
از این عالم برطرف میگردد هیچ چیز موجود نماند مگر همان ذات پاک
ای سکهدیو تو دل خود را از همه خطهای جسمانی پاک کن و هر او
گردیده و یقین خود کن که آنگه بنظر در می آید چیزی نیست و بود و نبود

ندارد و تو آنچه گفتنی باشد آنرا گفته و آنچه دانستنی بود دانسته ای یقین
بدان که ترا این مرتبه چون کمال حاصل شده یعنی بنوعی که کسی بعد از
پرواز مرغ روح از قالب انسانیت و آثار تن خلاص میگردد و تو در
حالت زندگی از حیات خود و از خواهش تن دارایی خلاص شده و از خواهشها
و مرادها باز مانده و آزاد مطلق گردیده خوشحال و در زندگی تو آزادی
بر اوقات عمر تو سکهدیو چون این موعظه از زبان راجه جنک شنید
از خوشحالی با در خود نگنجید زمانی در خود فرو شده باز بخود آمده
از راجه جنک رخصت گرفته و وداع کرده باز رسیده بر کوه سمیر پهنچا
در دهیان خود مشغول گشت و چنان مستغرق دهیان برهم و بنوعی محو یاد
حق ذوق کرد که تا مدت ده هزار سال بیخواهش و بی آرزو گردیده
محو دهیان برهم ماند و مانند قطره که در دریا افتد و از خود
فانی گشته بتقاضای دریا باقی گردد او بتقاضای حق باقی گشت
بششت با رامچند گفت که ای رامچند خوش گفته بودم با تو که ترا عطای
فطرت و لطافت سرشت مانند سکهدیو است و تو از من حال
او پرسیدی با تو بیان کردم و حق آنست که در رنگ سکهدیو ترا
باعث

باعث دریافت گیان در دل پیدا شد و چنانچه سکهدیو از جمیع خواهشها
و آرزوهای نفسانیه باز مانده و هوس جنس خود داشت و آرزو و آزاد مطلق
گشته بود باید که تو هم بیچگونه خواهش و آرزو را بدل خود راه
ندهی نفس خود را از حظهای نفسانیه و بهرهای جسمانیه باز داری که
اصل گیان اینست و مضمون موجب از خواهش نفس دور ماندن است باید که تو
در آن کوشی که ترا هیچگونه خواهش و آرزو نماند و آزاد مطلق گردی
که بعد از آنکه از خواهش و مدعای خود باز مانی مقصود تو حاصل
گردد و برای خود رسیدی چون کمال هم او را توان گفت که از حظهای
جسمانیه و آرزوهای نفسانیه باز ماند بعد از آنکه بششت با مرتبه رکهیسران
حاضران مجلس مخاطب گردید و گفت که ای رکهیسران و طالبان
راه حق بدانید که از صفای طینت و لطافت سرشت خود و جای
که رامچند را روی داده همین حالت جمیع سعادتمندان را که موجب
نصیب ایشان میگردد و روی میدهد و در شوق وصول بمبدا او دریا
یافتن شناخت پروردگار سخنهایی که از زبان رامچند شنیدیم همین
سخنان از زبان جمیع طالبان راه حق شنیده میشود و در آنجا از

از سخنان حقیقت پروری دلگیر بود و در باب فایدهٔ آخر کار رامجند را
لکن و خاطرنشان نمود و حالا نوبت بشستر است و بشستر این نوع
رکهیسر کامل است که بر روی هیچ حال از گذشته و آینده و حال پنهان
نیست و مانند او کجا در جهان یافت شود و بعد ازان روی توجه به بشستر
نمود که بشستر تو رامجند را و جمیع خاندان او را که راکهونس اند
یعنی از اولاد راکهو نام راجهٔ بزرگ اند استاد و معلم و مرشد
هستی و چه بسا دولتمند طایفه اند که شاگرد تو مرشد و استادی دارند
من برانچه در حوصله و دانش من گنجید رامجند را ارشاد و تلقین
کرده ام و اپدیس گیان نموده ام یعنی او را بر دانش و ادراک حقیقت
آورده ام حالا باید که در باب آنکه خاطر رامجند را در شناخت
پروردگار و در یافتن گیان آرام و تسکین پیدا شود و او در
عقیدهٔ خود شبهه بجهت دیگر نشده برقرار بماند ای بشستر خوب
سخنان حقیقت و کمال ادراک و دانش استاد آنست که بشاگرد دل
سعادتمند گفته شود که او را سودمند افتاده و بهبود آخر کار روی
دهد و آنچه ازین قسم سخنان به شاگرد دل ناسعادتمند گفته شود همه ضایع
باشد

باشد و آن اپدیس گیان و ارشاد و تلقین او هم آلوده و ناپاک گردد
در رنگ کسی که روغن بادهٔ گاو را در خیک چرم سگ اندازد که آن د
بهرهٔ خوران گردد بعد ازان بشستر که پیر برهمنان و رکهیسر کامل بود
رو بسوی راجه جسرته نشسته بود و آواز برداشت که ای بشوامتر
شما هر چه فرمایید احدی از گفتهٔ شما و اطاعت و فرمان برداری
شما چاره نباشد آنچه فرمودید آن کنم با ملایک با شاگرد خود بهم
در راج گفت که بعد از گفتن این سخنان بشستر خود برابر گفتهٔ بشوامتر
راست کرد و در باب ارشاد و تلقین رامجند و اپدیس گیان گفت
او گر محبت و سخنانی که کسی را از گرفتاری عالم برهاند و خلاص جمیع سازد
در حکایات آینده بنیاد کرد   در بیان احوال جزوی که هیچکی
همت خود را در موجه نشده و بتوجه فایده شدن بند است از صفات
بشریت خود و در باب گشتن جدائی حق بشستر بار رامجند گفت که ای رامجند
تو باید که در بهبود آخر کار خود و همت خود را بکار فرمایید و سعی
و کوشش نمایید تا که بهبود بدست آید و باید که با خود نگوید که
سعی و کوشش من چه فایده دارد و بحکم ازل و سرنوشت و تقدیر

که سعی کردن و قصد نمودن در کار خیر نتیجهٔ نیک دهد و باید دانست
که آنچه مردم را در کارهای دنیوی همت بسته میگردد و دل جانب
و دل در اتمام آن اهتمام مینمایند آن چیزی نیست و نزدیک خدا
دلان و عارفان اصل کار آنست که همت در کار دین بسته شود
و سعی و کوشش در بهبود آخر کار خود نموده و موافق فرموده
ساتر ما راه و روش پیش گرفته آید و صحبت خاصان درگاه خدای را
لازم گرفته ایشان سخنان شنود و مند شود که از این روش و اسلوب
بموجب رسیدن عمر کرده و آنچه مقصود از آفرینش او باشد بحصول
پیوندد و در انجمن باشد گفته که فرمودی که سعی و کوشش خود را
کار فرما من خود را در کار خود در اختیار یا نمی بینم و جز بینم که بر آن
که و آنچه حواله و من شده از خشم سابق جز رسیدن گفتن جان خشنده
مرکسان ببرد و برکردن آنچه باجارت که از من تعجب آید من حکیم
وار دوست فرض چه آید گفته که این فرموده من تر آنکه چنین کنی
و چنان کنی و آنچه از تو سعی و کوشش در کار خیر بوقوع آید نیز از روی
حکم تقدیر و موافق سرنوشت است که سبب آن گردد که از تو
وبال

وبال جنم بر طرف شود و باید که تو سعی و کوشش نمایی که ترا خواهش و
آرزوی دنیا نماند و چون تو توفیق کوشش یابی یقین کنی که در آنچه کوشش
کنی ترا آنچه حاصل شود و ای رهمند (؟) خواهش و آرزوی جاندار بر دو نوع است
یکی آنست که نفس چیزهای مطبوع و لذات فانیهٔ دنیوی را خواهان شود
دوم آنکه خواهش تعلق کند بعالم باقی که عالم صفا و لطافت است
و آخر از آن سبب کسی موجب دریابد پس باید که خواهش خود را یکبار روی
روی در حق کنی و بجز از بقا و صفا چیزی نخواهی و آن خواهش نفسانیست
که روی در پستی و آلودگی دارد و ترا گرفتار تنگنای دوری گرداند
باید که همت خود را اوران بندی (؟) که آن خواهش را از خود دور سازی
و در رسته و مقید گردیده محو بقای حق شوی و بدانکه این خواهش مانند
آب است که چنانچه آب روان بهر طرف که زور آرد و زمین را بریده
راه ساز در روان شود و همچنین این خواهش بهر سو که افتد بهمان
جانب میل نماید مردم دانا را همت باید که خواهش و آرزوی خود را از پستی
باز داشته رو بجانب علو و صفا کنند استعداد و تمنا از همت باید که عزم تو
درست و راست باشد که خواهش نفسانیه را از آنچه نشاید خواست باز داری

[illegible]

کم بینا گردد و سالها دارای تیز و بکار بردن داروی بکار و بکار و تیز آن
کار باید بکند و کور نباید که همیشه درین فکر باشد که چرا کم و چرا چشم و لادگی آمده ام
و چه سبکم و او فاسد چشم بچه نوع سکنه و چسبند و بعد از اعمال دیگر وارد چه باشد
در آخر کار چشم بچه انجام و بکجا روم زیرانکه بسبب در پیغام آمده چشم گرفته موجود
شده ام و بکدام کار و کرده از زندان و بنا کرده دیده ام و از کجا و در اینجا
بچه نوع خلاص شوم سیرانکه هر کس بنابر تیز و بکار او را دیدن در دنیا
می بیند همچنان تاریکی مانع دیدن او نشود و بخلاف بنابر چشم رسمی
که در دنیا نباشد و در تاریکی میتواند دید و آنچه تیز و بکار و درنگ
چشم رسمی در دیدن بجانب حضرت نیر اعظم خیره نگردد و در دیدنش او را
تفاوت پیدا نشود و بعد از آنکه بیان بکار و تیز شود و حال از حقیقت
صفت شنو که شیخ میگوید که بشنو که یعنی صفت قناعت
در ساختن با آنچه نصیب شده باشد شنید ذوق ... و آخر کار و فوت
ملک مراد و مقصود باشد یعنی کسی که صفت قناعت حاصل شده باشد
از نهایت ذوق و خوشحالی را در باید که بالله تا زمان سرور و خوشحالی
در دهی که آب حیات شنو که و قناعت خورد و اندیشه آن ذوقی آنرا در

وآنرا که باید خواهش آن شود نخواهی که ... و تو در ... ای محمد
بدانکه نفس تو کودک طفل است که بهر چه خوی کرد بهمان جانب رود
پس باید که ترا این نفس طفل خوی را روی بجانب پسندیده باید ساخت
با آنچه تا حال رفت خوی ... و اصلا نگذاری که به ناپسندیده
عادت کرد که مادر و پدر فرزند خود را از چیزهای ناشایسته
باز میدارند و همت خود را در تربیت او بسته و دست از تربیت او باز
ندارند تا آنکه شایسته و بایسته پیدا کند و نیک را از بد باز دانسته
بکردار نیک و اعمال پسندیده عادت کرده و پسندیدگی طبیعت و خوی او
شود و دوای را محمد چون تو نفس خود را متوجه بسوی عالم بقا بایست
کرد اینا یقین دان که آن توجه نتیجه اعمال نیک و کردار پسندیده است
که از تو در جسم سابق واقع شده و بعد از آنکه روی دل خود را بجانب
عالم بقا بینی و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یابی بسیار شکر
بخاطر راه دهی و با خود گوئی که اینک اما توفیق کردار نیک یا ظلم
و رو بجانب عالم صفا دارم چه دانم که آخر چه پیش آید مرا ازین روش
و ازین مشغولی ... دو راه و دهی باید که این عقیده ...
را

درمی یابند که آنچه مراد و مقصود رسیده اند مستغرق دریای خوشنما یا
شده اند و بعضی که صفت ستوده قناعت حال ایشان شده باشد
چنان باشند که با آنچه نصیب ایشان شده در سازند و زیاده طلبی نکنند و در آنچه
یافته باشند در رنگ آدمی خوشحال نشوند و از حاجت و زیاده از
قسمت خود را طالب نگردند و بعضی که صفت ستوده قناعت ندارند
امید را بل ایشان از کجا باشد در یافت شناخت حق محروم باشند در رنگ
آینه زنگ خورده که قابل آن نیست که عکس پذیر گردد و روی
نماید و مرد قانع و صاحب ستوده را استغنا گویند یعنی در یافت
قناعت کنند و زیاده طلبید و دویدن با آرام و استیکا نماید و احتیاج
خود را به کسی نبرد و نیاز مندی نماید چون معنی ستوده گفته شد حالا
بیان حقیقت ساده و پشم کرده میشود بدانکه ساده و پشم یعنی صحبت
داشتن با نیک مردان و نیکوکاران بسیار فایده میدهد خصوصاً
صحبت نیکان کسی را از گرفتاری عالم خلاص میسازد و باعث آن میگردد
که لیکن از آنچه او را از حق دور میدارد و گذشته محو هستی مطلق گردد و با اصل
خود پیوند و کسی که بهره از صحبت نیکان گیرند بلا زحمت ایشان خوبی کنند

ویا که ... نصیب
القناعة ...

و او را

و او را از رنج راحت کرده و مرگ چون خوشنما یا نزدیک شود در پیغوا ایشا
نوا بخشند و تاریک را روشنی دهد و صحبت مردان خدا را در حقیقت آب
گنگ تصور کن که کسی چون به آب گنگ در آمده غسل کرده تن خود را
بشسته از پرکهای اینجهانی پاک شده دیگر او را به تیرتها رفتن و رسوم به جا
بجای آوردن چیزی دادن از دویچره و ثواب سوم چهها کردن حاجت
نماند که او کار خود سو تمام کرده بدانکه هر دوی که در اهالی ایشان از یاد حق
پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد را در دو گنجایش نمانده و خود را از آن تکلف
و خود بینی باز گرفته اند و از صفای باطن که حاصل کرده اند احوال عالم
بر ایشان چون کف دست خود شده باشد ایشان را نند که صحبت ایشان
داشتن فایده بسیار و آخر کار بخشند و دریای اینعالم که بیغور و کنار است
برای گذشتن ازین دریا صحبت ایشان کشتی را ماند است که هر کس با این کشتی
بر آید با فرح و لال تا آن کنار که عبارت از موجه باشد رسد تعین بدان
که این دریای عالم که پر از آب گرفتاری زن و فرزند و مال و غیره است
و بی کنار و بیغور است هر دو ازین دریا بسلامت میگذرند که در جهار صفت
مذکوره حکم شده باشند و حال خود ساخته باشند ای راهچند هرچیه که ترا

که ترا نمودم عجبا که نمودم که بجای آری آنرا بالای مرتبهٔ سلطنت
و حکمرانیهای ظاهری خود دانسته خود را بر آن محکم داری و در رعایت آن
نسبت عجبا و فتوری راه ندهی حالا عرض با تو چیزی میگویم که بهبود
کار تو در آنست باید که گوش دل متوجه داشته گفته مرا سهل نداشته
در دل و جان خود جای دهی یقین دان که هر حکایتی میگویم که در آن
حکایت تدبیر حاصل شدن مرتبه و موجبات و آنگاهیت را نمایانست
که اگر در گوش و دلی که بقصد شنیدن آن نهاده باشد برسد او را
نیز روشنی عقل پیدا شود و نهایت کیهان و دریافت شناخت حق بیابد
و انکس که بجان و دل آنرا بشنود و متوجه حاصل او شود و بمقصود خود رسد
و بعد انکه از شنیدن این سخنان مرحوم و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب او رو نه
برون مانند و ضعف لکه درد و بغضا در زوال نهد و خود شنونده حکایت
تدبیر و متوجه دل در نهایت آرام و قرار دارد و در رنگ آب آن دریا
که باد بر روی نوزیده باشد خاطر او هیچ جا نرود و بهیچ چیز نگشد و دل او
در وسعت و فراخی چون دریای بی‌حد و کنار بود و در قرار و آرام بودن
مانند کوهی شود و در لطافت و سردی و خوشی چون آب ماه چهارده شبه
باشد

باشد و آنکس که حکایت تدبیر متوجه دل شنیده خود را بر درویش پسندیده
نگاهداشت نماید دیگر و از پسندیده اندرون نیت صادق میگردانیده باشد
او شنید بیخ را آهسته آهسته چون مکث شده بتدبیر زنند که تا منجمد باشد
که موصوف حال جز ماکل او بزبان راست نیاید و دیگر چگونه از عهده مدح
و ثنای او توانند بر آمد مردم چون مکث در پوشیدن حال خود نکوشند
در مانند و بو فرزند که تا چون مردم رسمی عالم باشند و کسی از این اسرار
نتوانند شناخت و لیکن ایشان را انصاف متقابل تفاوت نکنند یعنی در رنج و راحت
و در شناسانی انعام و شکر و رنج غم مردون در نیش میان باشند و دل ایشان
از جا نرود و همیشه همت ایشان صرف آن باشد که مرد خدای گیان نا دو صاحب
شناخت بر در دل کارا لجا یابم که نکته از کیان لحاظ حرفی از بیان حقایق
اندو بگوش فعال بار سد و جز گفتگوی حق و یاد هستی مطلق که رینمهٔ نشسته باشد
و یقین میدان که تا از صحبت نیکوکاران و فضل شناسان این بود که از صحبت
دشمن با انسانی از نشست و خواست با ایشان کیانا تا حاصل شود و شناخت
رهبر یقینی پیدا آید که خاصیت آن آنست که دیگر حاجب آن کیان و آن دریا
با انفعالم کاری نماند و خلاصی از نشستن و مردن بنجم [illegible] کرده و بدانند

که آن کسان و خردمندان و فاضلان که شنیدن این سخنان نه بر موجب ایشان را
در دل جا نکنند و همانا و هوس و آرزو از ایشان نبود ایشان که رهای بزرگتر آید
که سخن نکوی از ایشان دریغ باشند و کسی چو از ایشان سخن کنند
ای رای چند در باب یافتن کمالی حاصل نمودن مرتبه موجب باید کشید
و از طلب کمالی قدم نباید پس کشید تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن
حقیقت در دل نقش بندد و آرام و تسکین که صفت کمالست حاصل
گردد و او بمرتبه کمالات کمال رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت
هر حالی که پیش آید از نشستن و برخاستن و دیگر همه او از زبان نگذرد و دوام
باشد و در خوشی جا بوده باشد ای رای چند حالا با تو سخن سودمند بگویم که
مغز آن سخن کمال و شناخت حق باشد آنرا بگوش جان از من بشنو و آن
آنست که اگر سخن حقیقت و بیان شناخت حق از کودکی بگوش رسد
آنرا بگوش جان باید جای داد و نباید گفت که چون گوینده کودکست
حقیقت این چه خواهد بود و اگر گوینده باشد بر همان در بزرگی
و شهرت بوده باشد و سخن در دانشمندی را بگوید آن سخن را نباید
بگوش گرفت و نباید گفت که چون گوینده آن مردی بزرگست
البته

۹

البته نیکو سرانجام رسد و سودمند خواهد بود و غرض که سخن بهین که صحبت
و مبین که گوینده آن کیست ای رای چند اینهمه سخنان حقایق بیان
که با تو گفتم و مشرح نمودم این حالت دارد که تعیین کردن هر یکی از آنجمله
و بدل جای دادن سخنی از آن سخنان این خاصیت دهد که کسی او اصل
مرتبه در هم کرده و به مبداء و اصل خود رسد مقصود و غرض آنست که تو چون
بر یک سخنی از سخنان حقیقت عمل کنی و آنرا بدل خود جای دهی عطای
تو حاصل گردد و در مرتبه و موجب نصیب تو شود ای رای چند این ابلیس
کیان که ترا امر نموده ام و این همه سخنها حقیقت که ترا گفته ام البته خود را
با آن نگهدار و آنرا از دست نه هیچ بکار بندی که از سبب عمل کردن
موافق آن هر مراد و مقصود و هر نهانی و مطلوب که نهانیست که کسی نگاه
کرده اند حاصل شود و نیکنامی و نیکوئی از آن توان یافت یقین بدان
که چون الکسی انسنی را دانست یعنی شناخت حق که آن ناچار است حاصل
گردد البته بر مرتبه حرکت بر هم رسد و صاحب کمال گردد حاصل آنکه من
و خاطر کسی چون ناگزیر خود را دریافت نمود و آنرا دانست البته عاقبتها
یابد و بمرتبه رسد که هرگز نقصان بآن راه نیابد و جمیع ارکان بانجام رسید

يعني در اصل بنياد آفرينش جهان وحدت ذات
بارى تعالى است و شيوع نشأ و كثرت و مبدا آن عالم و ظهور آن شد حقيقت
آنكه درين تعينات گوناگون موجودات از حد و نهايت افزون بجز ظهور يك
نور نيست و همان نور صرف است كه خويش را بهر رنگ و هر صورت جلوه گر ساخته
جهت كثرت خود را اظهار مينمايد و آنرا بزبان سنسكرت انيت بركرن
گويند يعني آنكه آفرينش بنياد و آفرينش نمود نيست بارا چند ميگويد كه چون حقيقت
حال بجهه يعني آنكه در دنيا باشد از دار ستكا حاصل كرده بود و بارتى كنم
سخن در وحدت ذات بارى تعالى و مبدا آنجا گرفت ميسكنم حقيقت
آفرينش عالم را شرح ميسازم كه همان يك ذات كامل صفات بچه نوع
چندين ذاتها نمود و بچه نوع چندين ذاتها نمود و بچه طريق خود را
در مظاهر موجودات ظاهر كرد و اينرا از من بشنو كه برهم روپ كه عبارت
از ذات بحت و هستى مطلق است مجرد از جميع قيدها و معرا از جميع
نسبتها كه چگونگى و كيفيت را بار او راه نباشد و گفت و شنود را در هيچ
گنجايش نبود   مبرا ذاتش از چون و چندي   مبرا تر ز پستي و بلندي
و آن ذات پاك بود يعني متعالي خالص است و كمال ذوق و راحت
و ابكارني

و آسايش خود بخود در خود داشت و چون با برهم روپ كه محض بود و
عقل خالص است تعقل و تصور كرده شد يعني همچنين كه آن هستي
مطلق خود را بخود تصور و تعقل كرد و در كيهان برنجه يعني در يافت ظاهر
خود را خود دانست كه اين سم حقيقت كيهان يعني در يافت بر سه نوع است يكى
از آن برنجه كيهان است و آن آنست كه بچشم ظاهر صورت چيزى را ببينند
و در يابند كه آن چيز آنچنانست يا بگوش آواز شنوند و حقيقت آنرا از آن آهنگ
و با آهنگ سه حكيم بچيزى در يابند يا بتصور و تعقل كردن جان حالى آنها
در يابند يا چيزى را بدست نرمى و درشتي آنرا معلوم كنند يا بذائقه زبان
لذت تلخي و شيريني چيز آنرا دريابند يا بتصور و تعقل كردن حالتي
در يابد بحسن ادراك رنج و راحت و دوم انمان كيان است و آن چنانچه ميدانند
از لازم بملزوم يعني دليل كردن مثلا دود را بيند آتش كه ليكن كه دود را
بيند داند كه آنجا آتشى است كه دود اثر و لازم اوست سوم شابد كيان
و آن در يافتن و دانستن بتقليد است كه مرشد و استاد گويد بر سخنان ايشان
اعتقاد كنند و داند كه آنچه ميگويند حقيقت همانست و نيز كيان برنجه را
دو مرتبه است يكى از آن برمانست دلالت آن است كه هر چيز را سوفتى

آنچه حقیقت آنحضرت کیهان کهند دو دریابد و دیم بهرهم است و بهرهم را
نیز دو حالت یکی را سپنی گویند و آن آنست که شخصی در دریافت
ملک چیز در تردد و دو شبهه باشد مثلاً نقره را دیده نه نقره قرار تواند داد
و نه قلعی دوم برچی و آن آنست که چیزی را بر خلاف آنچه هست گمان کند مثلاً نقره را
قلعی داند و باز عکس این دریافتن دو اینستن بر بهرهم و بهو خود و کیهان
برکچه یعنی همین قدر که بر بهرهم و بهو خود را دانست که این مثنی چهبو آتمان
که عبارت از روح باشد گویند این چهبو آتمان را بسبب کیهان ستنی کیهان
برچی که آن یکذات حق خود را خلق دیده یا خلق را خود دیده
چند نام دیگر پیدا کرده و آن اینست بدّه یعنی عقل دریافت من یعنی
خاطر که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و چت نیز یعنی این معنی دارد [illegible] اهنکار یعنی
دارد که پر عبارت از انا کجا [illegible] است یعنی منها و ذاتهای موجودات
ذواتی که در تمام این منها و ذاتهای مخلوقات ظهور دارد و آن ابر که
گویند و همان ذات پاک یکتا نیز را بسبب دریافتن خود شناختن و دانستن آنچه
بر خود را چندین نام پیدا شد که بچندین صورتها نمودهای موجودات
از هر چیز و هر کس ظاهر شده یکذات چندین ذوات نمود و عارف آگاه
حالت

حالت بر بهرهم و بهو را که منزه و پاک است از چون و چگونگی و بمرتبه وحدت
و یکتایی ذات او دون و کثرت او را بطریق تمثیل [illegible] ظاهر [illegible] میسازد و
میگویند که مثلاً آدمی در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور
میکند یعنی میداند و در میابد خود را و غیر خود را و مشغول میگردد و
بکار و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته و خواب می‌بیند در آنحالت
هم خود را بجای وقت بکار و بار مشغولی می‌بیند خود را و غیر خود را
دریافت میکنند او را در ای این دو حالت حالتیست که او را
در آنحالت بخواب عمیق [illegible] باشد که در [illegible] هیچ خواب نمی‌بیند
و دریافت و مشغولی بکاری ندارد و آنحالت را بزبان هندی سکهپت
گویند و در خواب استر میگویند که [illegible] یعنی شعور چون [illegible] چشم
و گوش و یعنی دست و پای [illegible] انداخته [illegible] گذشته و نیز از جمله
بکارها و [illegible] در گذشته و در [illegible] که [illegible] از جمله [illegible] در آن
آدمی [illegible] در آنحالت بزبان [illegible] سکهپت میگویند که در
آن [illegible] حالت سکهپت [illegible] میدارد و در مرتبه برهم که در آن
حالت هیچ شعور [illegible] در حالت خواب دیدن [illegible]

پیدا رود متصور و تعقل نمودن آن یکذات خود را چندین ذات
و چندین صور و رنگها و شکلها و حالت پیداری و مشغولی یکبارگی را
تشبیه نماید بظهور آن ذات یکبارگی بچندین صور و رنگها و شکلهای متنوع
در لکار رنگ در عالم ظاهر و چون برهم روپ برم آتمان از سبب
کیان نشیب و برچی که خلق را خالق دید و یا خالق را خلق تصور کرد
جهت آهنکار و بنده و من نام یافت و این کثرت نامها و بسیاری حالتها
آن یکذات را موجب آفرینش عالم گردیده و منها باعث آن گشته مثلا آب دریا
تا زمانیکه بادی بر آن نوزیده یکنام که دریا باشد نداشت و چون
باد بر او بوزید دریا در تموج آمد و قطره و حباب پیدا گردید یعنی بسبب
و بلند شدن کثرت نامهای بسیار و آن حالت پیدا شد مثل
موج و حباب بکار رفت آن همچنان برهم روپ برم آتمان
گویا دریاست بود و بر قرار بعلاوه آنکه باد خواهش بوزید چندین
نامها او را پیدا گردید و همین خواهش باعث کثرت خلق گشت
و چون خواهش سبب آفرینش عالم آمد برم آتمان خود لکار شد
یعنی خود خالق و پیدا کننده گردید و خود علت آمد که او را معلول

لازم

و یا الخلق الامر [illegible] حقیقت

لازم گشت و در رنگ ذات حضرت نیرا عظیم و نورا که نور او جدا از ذات
او وجود ندارد و او علت است و نور او معلول یعنی مثال که اثر آن عالم بهر جهه
وارد است گردید خالق را خلق پیدا آمد و خود درو بند شد یعنی صورت
در رنگ آنکه روپ پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه
جامع این هر پنج رنگ شد آنرا اجر گویند و صفت دیدن و دانش
و شنیدن او را بهم رسید یعنی جزو عالم را با فرید و اگر کسی گوید
که هر موجودی که هست او را موجدی و وجود بخشی باید که بموجود
بخشش موجود شدن ممکن نبود و در سلسله وجود و یکدیگر پیوستگی
دارد که یکی سبب پیدایش دیگریست پس برهم که علت و لکار شد
باید بالاتر از برهم لکار دیگر باشد دیگر میگوید که نه برهم لکار نبود
بعد از آنکه خواهش نمود و لکار شد پس بالاتر از برهم لکار دیگر نباشد
دیگر داین برهم برنجاست یعنی ظاهر است بعد از آن میگوید که اگر کسی
گوید که چون شما برهم را آنندمی که سراسر ذوق و راحت باشد
میگوئید و اینهمه خلق ظهور اوست پس این تفاوت از کجا باشد که یکی
در بند است و یکی آزاد و یکی در راحت و آتش و دیگری در رنج و راحت

یکی از ما در متولد میشود و در دنیا می آید و دیگری میمیرد و ازین عالم
انتقال میکند این چه باشد و این تقابل اضداد چرا بود جواب اینست
که این خنده و گریه و آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و زیستن و مردن
نمود و هستی است که اصل و اعتبار ندارد و کویا خواب دیدنی
باید کرد و در حالت سکهت و آن خواب دیدن در حالت سکهت
وجود ندارد و باز معترض کوید که چون آنچه بنظر در می آید
و آنچه شنیده و دیده میشود و شما میگوئید که این هیچ نیست و اعتبار
ندارد و پس چه هم که در گفت و شنید نمی آید و از دیدن پاک منزه است
و بهر او مشکل هستی او با ذات او را خاطر نشان نمیتوانند و چه نوع
توان گفت که او هست و موجود است بوجود و کمال خود جواب
آنست که هر چه هست و هستی و وجود دارد و در حقیقت برهم
داد این روشنائی و نور و سفیدی و سیاهی نیست او را هیچ نامی
و نشانی نیست و چون و چگون ندارد و که در گفت و شنید و عقل
و تصور در نمی آید مانند او هم هیچ چیز ممکن نیست پس او را چه توان
گفت و او را بچه نوع وصف توان نمود و توان دانست میگوید که بقول آنکه

همین

همین قدر سخن در مرتبه او توان گفت و دیگر هیچ عبارت و وصف در
منکلیجه که ذات پاک او از تغیر و تبدیل منزه و مصونست و او بر یکقرار است
و حق و حقیقت و هستی مطلق است و از چون و چگونگی و صورت و رنگ و تشبیه
و مانند منزه و پاک است و دیگر خاطر نشان شدن اصل و حقیقت هر چه باشد
بر سه نوع است یکی از آن قرار داد و در محاوره است مثلا حقیقت زر
و نقره و تنبیه معلوم کرده که بهر طرف شناسا که او فرق میکند میان
مغشوش و خالص دوم قرار داد و در خاطر نشان نزد عقل خود است خواه
عقل در نقصان باشد خواه در کمال باشد مثلا چنانچه بوزینه در زمستان
چون سرما خورده حبه های سرخ را که بزبان هندی گهونگچی گویند
در جنگل جمع کرده و دستها بر آن داده و بخیال آنکه این آتش است
که او را گرم خواهد کرد و اگر چه بجهار را آتش و لیکن موافق واقع و نفس الامر
نیست الا نزد عقل او باین قرار گرفت و سوم قرار که بر هم ازین است
و بر هم ارتبه یعنی داده و کرا آنچه حق و حقیقت و نفس الامر و مقصود و اصل است
آن را او شی میداند که از وی آن از ین عالم فانی رجوع بمبدا و خلاص
از تغیرات و انقلاب احوال میسر کرده و معترض و پرسنده کوید که چون

لیکن که برهم بقید کلفت دشنیده و لفش در نمی آید پس این نامهای
ذات برهم که بر زبان مرسوم است یعنی حقیقت و نفس الامر
از هرچه بر زبان آید آسمان یعنی بیا یک هیچ چیز نباشد که آن
آسمان و در آنجا نباشد چه یعنی یعنی بالاتر بر تبه و خوبتر از همه کس
برهم چیز است یعنی حق و حقیقت و نفس الامر برهم یعنی محض عقل
و خالص ذوق و راحت از کجاست و چراست میگوید که برهم که آن
یکذات کامل است خود را با بود در خواهش خود که خود را تصور کرد
ازان تصور کردن خود را خود دیدن چیو نام یافت همان
جیو از سبب کلپنا یعنی از تعقل و تصور کردن بر عکس حقیقت حال
که حق را خلق دیدن نام یافت همین را همین بجهت آن گوشید
که یکی را آزار دهد که این دوست است و یکی را گوید که این دشمن است
پس ازان آسمان و برهم یعنی الآن هستی و حقیقت که با تغیر و تبدیل
و تبدیلات می پیدا شد که تر و تغیر صفت اوست چنانچه از دریایی
که بر قرار است بعد از وزیدن باد جنبش و تغیر و تبدیل حالات دریا
از نفس و جز یعنی بالا و پست شدن آب تا حضرت نیر اعظم
اورا

اورا اسامی مختلف شود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی درخشیدن آب
هر لحظه نمودی دیگر دیگر آن پس از همان خواهش اینجهان مثل اندرجال
یعنی آنچه شعبدان و نیرنگ سازان مینمایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر
ندارد و موجود کرده دید دباز متعرض گوید که چون کسی که اینجهان اندرجالست
یعنی نمود بی بود است پس حقیقت اینجهان و این نمودهای گوناگون
برهم است لازم می آید که برهم هم در رنگ این عالم جزئی با اصل و بی اعتبار
بوده باشد جواب اینست که حقیقت عالم برهم است و این نمودهای
گوناگون منظاهر رنگارنگ جلوه ذات اوست مثلاً چنانچه پاره ای گوشواره
و طوق و غیره که از طلا می زنند حقیقت آن هم طلاست و این زیورها سبب
تعینات و صورتهای مختلفه هر کدام نامی دارد و در حقیقت این عالم برهم است
و چیزی غیر از ذات برهم درین منظاهر و تعینات ظهور ندارد و که عالم در حقیقت
حقیقت عالم چنانچه زیورها هم طلاست و طلا زیورها نیست میگوید
که ای رام چند چنانچه بسبب پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریگ
و بیابان خاکی شوره افتد بیننده را از دور دریایی بنظر و تصور می آید
و خیال او میرسد که این آبست موجزن و این نمود را بیابانی سراب

گویند وا این سراب در نمود آبست اما در حقیقت آب نیست پس اینجا
نیز همچو نمود سراب ببود و دوجود خیال کن و خیال که اصل در نمود
سراب بر تو نیز اعظم است همچنان اصل نمود عالم و تعینات
گوناگون هستی او حقیقت که آن نفس الامر و حقیقت عالم است
و نمودهای سراب بعینه در تصور همچو نمود و تعینات و مظاهر
این عالم است که در اصل با حیث وجود من آن شده در حقیقت من هم
تعینی شده از تعینات حق که از رسیده چه چیزها را داده و همچنین جان را
چندین اسامی تعینات و تقیدات پیدا شده که آنها آید یا یعنی
غفلت و دوری بر هم بر حقیقت بر هم بواسطه تعقل و تصور چیزی را
غیر آن چیز در رنگ آنکه ریسمان را دیدن و مار خیال کردن و دم
کثرت یعنی فرق این تعینات عالم بوده یعنی غفلت از مبدا
شده یعنی مقید شدن ما یا یعنی غیر و غیریت نمود و ببود و لب
یعنی آلودگی و تاریکی باز نشست بار چند میگوید که من با تو دیگر از
تعینات و تقیدات که پرده راه حقیقت باشد هم بگویم بشنو که تا
رهایی از گرفتاری انعام و رسیدن به مبدا از آن خواهی یافت که
دمیدانم

و میدانم که چون روی تو روشن همچو ماه چهارده است یکی گو در جهان
نکوست رویش بسی بهتر ز روی اوست خویش نکی دریافت خواهی کرد
که معنی این اسامی با تو شرح بگویم که بنده را چه معنی است یعنی بنده را
از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسد او همان خیال را راست
و نفس الامر داند آن بنده است مثلاً آنکه ریسمان را بدیده و بخیال مار
رسیده که این مار است همان مار و نیش او موافق نفس الامر نیست
بنده بود و تو آن ریسمان را حقیقت بر هم دان که اصل است و تحقیق
کردن ریسمان را مار که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر
ندارد و بعد از آن که انبساط هر دو تعینات را بر هم داند و غیر بر هم را
بدل راه نداهی آن زمان تعینی و ارستن از تقید و رسیدن به مرتبه مبدا او
ترا میسر گردد تا آن زمان که سالک راه حق ما و من را در نظر داشته باشد
از مبدا دور است که منشعب شده ما و ام که نظر بمظاهر تعینات کثرت و خیالات
و اندیشه‌ها که در هر نشاه وجود و جسمها منبعث او می‌آید [illegible] مقید با آن
میگردد در از تعینی دارد و آن تعینات و خیالات چنینها را نهایت
نیست بد آن سبب او همیشه در گرداب کثرت افتاده مبتلا شد عارف اینجا گفته

و اندیشه‌های او را تشبیه می‌کنند با آن اندک سیاهی چون زیره که در تخم
نیلوفر می‌باشد و همان سیاهی باعث پیدا شدن شاخ و برگ و گلهای
بی‌نهایت است همچنان خیالات و اندیشه‌های او باعث تعینات و مظاهر
گوناگون او می‌گردد و او در هر شان موافق هر آنچه اندیشه و خیال دارد
مظهر پیدا می‌کند و او را خلاصی صورت نمی‌شود و چنانچه در تخم هر درخت
تمام درخت با شاخها و برگها و تنه و بر و بار مندرج است و پوشیده است
و چون در زمین کاشته گردد و آنچه در آن تخم پوشیده بود بالفعل آید
و صورتهای شاخها و برگها و میوه و گل پیدا می‌آید همچنان برهم
که گیان روپ است یعنی صورت دریافت از سبب هر گونه خیال
و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت با همیشه پیدا می‌شود باز بشت
بار همچند می‌گوید که حکایت و قصه اکاسیج را بشنو که می‌گویم که اکاس
نام برهم است و ج یعنی آنچه زاده اکاس است که از او پیدا شده
حقیقت آن را بشنو که بر تو کشف احوال کاینات می‌شود و گیان حقیقی
حاصل می‌گردد بدانکه اکاسیج نام برهمنی است کامل و دانا و گیانی و خبر و
و خیلی اندیش و تمام آفرینش آن برهمن در جائی که بود و ریاضت و تپسیا
می‌داد

می‌کرد و در کجا مشغول بود مدت تمام و بود تا که عبادت از مرگ باشد
اکاسیج را بدید در با جو و گفت که چون من بر تمام آفرینش مستولی
و فعال هستم و دست قدرت من بر هر کس و هر چیز غالب است که
تمام عالم را فنا بوده می‌سازم و لقمه خود می‌کنم اکاسیج را بخورم تا بود
کنم بایس قصد چون نزدیک با ورفت اثر ریاضت و تپسیای اکاسیج
از گرمی غضب آتش شده قصد مرت کرد که مرت را بسوزد و مرت چون
در کمال قوت و قدرت بود از حمله آن آتش باز نه ایستاد و خود را
از و گذرانیده و گذشته نزدیک به اکاسیج رسید و هر چند خواست
و قصد کرد که او را در هم آرد و هلاک دست قدرت بر اکاسیج نیافت
که او گیانی کامل و تپسی بزرگ بود و ریاضتی عظیم داشت و مرت
هیچ حیله رخنه نیافت که کار خود را بسازد با خود اندیشید که ریاضت
ریاضت و تپسیا چه در زره او شده که تیر و شمشیر قصد من از او نمی‌گذرد
باید آن را هی پیدا کرد و تدبیری اندیشید که بر او دست یابد
آخر بر خود قرار داد که باید رفت و از دست اکاسیج یعنی عمل و کردار
او را باید دید مگر از راه کردار رخنه توان یافت که دست قدرت من

باور سد هر چند تردد کرد و تمام عالم را گشت که کرکتی الکاسیج را
بیابد هیچ اطلاعی بر کرکتی او نیافت آخر عاجز شده پیش دهرم راج
که دیوتای داور است یعنی حاکم و مهتر در نیک و بد و هر کدام را جزای
افعال هر که دارا و میرساند رفت با او گفت که با من کرکتی الکاسیج را
بیان کن و کردار و اعمال او را بمن بنمای که درین سخن غرض و مدعا
دارم و دهرم راج گفت که میدانی که وجود و تن هر کس دو است
یکی از آن این وجود ظاهر است که در عالم حس شهادت که مرکب
و موجب از پنج چیز یعنی از چهار عنصر و آکاس است و دوم آن وجود لطیف
هم دارد که منزه و پاک است از آثار این وجود و هر موجودی که این وجود
عنصر ظاهری دارد آن وجود لطیف نیز هم دارد و در عالم لطافت آن الکاسیج
وجود کثیف مرکب از پنج حواس ندارد وجود الکاسیج با وجودیست
لطیف و منزه از آثار [illegible] های این وجود ظاهر که وجود او محض
عکس تصور و گمان برهم [illegible] است که در آینه خیال او صورت گرفته
مثلاً خیال چیزی شخصی را در خیال تصور کنند بشکل و صورت وهمی پس وجود
وهمی خیالی که در آینه فهم صورت گرفته لطیف و منزه باشد و آن وجود
لطیف را

لطیف را که دارد و عملها و کرکتی نباشند که الکاسیج از الکاس که محض عکس
خیال برهم است پیدا شده که او بقدرت دیگری [illegible] کامل است بعد ازان
راجهند با بشست گفت که شما وجودی باین صفت و لطافت برای
الکاسیج یاد کرده [illegible] که برهما است که غیر از برهما هیچکس این طور
وجود ندارد و بشست گفت آری من از برهما ان بگویم که سنسار را یعنی
موجودات عالم را که مخلوق است سراسر از اندیشه من و خیال
من بوجود آمده باینوجه که صورتهای خیالی اهل عالم که در ازل
در تصور خالق در آمده موافق همان خیال او بظهور می آرد و بعد ازان
راجهند از بشست پرسید که صورت من و حقیقت را بمن بگو شنید
که چه نوع است و بشست فرمود که سخن خاطر را صورتی نباشد
و او منزه است از صورت و شکل [illegible] راجهند گفت که پس این حالات
که من را بنظر می آید و برا و میکند و از شادی و غم و رنج و راحت
و تصور کردن دور و نزدیک این چیست جواب گفت که من همان
اندیشه محض و تصور خالق گرفت و دو [illegible] و در یافتن حال او مانند ست
بتصور کردن ماده [illegible] یعنی [illegible] او تصور نمودن که او [illegible]

وجود ندارد رامچند گفت که چون اینها را منوهی کنند یعنی صورتهای
خیالی که از من پیدا شده من را مانند لهر نابود کنید که اصلا وجود
ندارد و پس عالم با اینهمه بت و بند و گنگی گوناگون هیچ باشد
این نوع چیزهای بزرگ با شان عظمت و کارگاهی کلان را اگر هیچ شود
بآن ماند که کسی گوید در دانه خردل کوه در آمده این را چه طور
باور توان کرد بشست گفت که شما بنشینید تا این لهر باز و یک دم خود
طلب نموده از ایشان سا ستر بشنوید و حکمتهای حقایق و نکتهای دقیق شنید
گوش دارید شما را از صحبت و نشستن با عارفان ماهران از شنیدن سخنان آن
اینان که از وید و سا ستر بگویند گیان آتم و آتم گیان یعنی معرفت حق
حاصل آید و از آن گیان شما را بتحقیق معلوم خواهد گردید که این عالم
تمامه موجودیت نبود و محض منودیت بی اصل که نفس الامر
ندارد و این حال ماند است بآنکه کسی از وهم خود سایه خود را
دیوی و یا شخصی خیال کند که برای گرفتن یا خوردن بیاید او در نظر
او مهیب و مهیب از تصور هم ترسان و گریزان بوده و بعد از آنکه حقیقت
حال او دریابد معلوم کند که از آنچه ترسان بوده هم خود سایه [illegible]

وجودی

وجودی علیحده نداشته همچنان شما حقیقت این سخن خواهید دانست
چون آتم گیان شما را حاصل شود آن زمان تمامی تردوات و شبهات
از خاطر شما دور خواهد شد و از رو خاصیت عمل و کرد از نیک و بد از دل
شما هم بر داشته خواهد گردید و جیون مکت که عبارت است از حالتی
که کسی در حالت زندگی بودن درین دنیا از همه چیزها وارسته و بی قید
گردیده روبرو در کار خود داشته باشد و چنین حالت را ابد هتیا
گویند و بدیهتیا آنست که گویا کسی که این حالت پیدا کرده که گویا
اینجا وجود عنصری او وجود ندارد و که خاصیتهای وجود از او زایل شده
و بودن او در دنیا مانند بودن برگ نیلوفر است در آب که هر چند
در آب است از آب جدا می باشد بار دیگر رامچند از بشست پرسید که جیون مکت
و بدیه مکت چه معنی دارد و چون در باب شرح این دو عبارت مذکور
و شرح شد بنابر آن باز یک بار دیگر از آن دو حالت پرسیدگی کرد
و در جواب گفت که جیون مکت عبارت از حالتی است که آدمی
در حالت زندگی در میان مردم عالم باشد و چندین کردن خلق
بیند لا بغز از بر هم مجلس و هیچ چیز را اعتبار و وجود [illegible]

وجود برهم میداند که ذات پاک برهم است که بچندین تعینات
و نظارها خود را نظاره ساخته و اینهمه ظهور را دست داد تقابل اضداد
خود را اگر دریافته باشد یعنی غم و شادی و رنج و راحت او برابر بود که نه
از غم غمگین گردد و نه از شادی شادمان شود و بدیه مکت او بهیتیا
آن حالت را گویند که کسی در حالت زندگی بنوعی دریافت کامل
و تنها نموده و از جمیع قیود و خاصیتها گذشته و خود را محو گردانیده
مبدا گردیده باشد که نفس ناطقه او که عبارت از روح است
چون از تن پرواز کند و از تعین وارسته گردد و دیگر وجود و دیگر جنم
یعنی از زادن و زیستن و مردن فراغت حاصل کند و از محنتهای تن
برهد و دیگر در قید تن در نیاید باز رامچند از بشست پرسید
که حالا حقیقت برهم را با من بگوی بشست بجهت خاطرنشان کردن
او باز مکرر بیان کرد چون بالا شرح برهم چنانچه شاید گفته شده و در حل
کتاب گردیده باز در اینجا مکرر و اصل شد باز بشست با رامچند گفت
که ای رامچند این خلق و موجودات که می بینی هر کدام از اینها دو تن دارند
یکی همین تن عنصری و کالبد دیگری من یعنی اندیشه و خیال او
و از این

و از این هر دو تن لطیف او که اندیشه و خیال اوست هر چه خواهد
در لحظه کند و هر جا خواهد برسد مثلا در چشم زدن تا گرد عالم سیر تواند
برآمد و این تن عنصری او که معلوم چه قدرت و چه تصرف دارد و
درین باب حکایت نیک از برهمان شنیده ام از من بشنو که ای رامچند آن
عالم از صورتهای گوناگون و شکلهای مختلف هر چه از احوال که برانسان
میکنند و از زادن و مردن و شادی و غم و آمد و رفت و نیک و بدی
هم صورت و خیال و اندیشه است و بغیر از من یعنی خیال و دانایی را
در آن دخلی نیست ای رامچند مردم کیانا شده که کامل تا من برهمت
و این کیان شکت یعنی اندیشه کردن و تن هر کس از برهمت چنانچه قوت
و روانیه که در باد است هم از برهمت و این زمین که مسطح کرده و بر او
گسترده و تمامی مخلوقات معینت و زندگانی بر ده و در وی نماید و آن
انسان با بر میدارد و همه از قوت برهم است همچنان در آب آن صفا
و روانیا و گوارندگی که هست از برهم است و در آکاس هم که سون سکت
یعنی لطیف و منزه از جمیع چیزها و انتهاست از برهم است و بطریق تمثیل
خاطرنشان خود کن و بدانکه چنانچه حقیقت طاوس با آن نقش و نگار و صورت

وبال و بر دو دم و سر و پا و در آن آب منی که در بیضه او است پنهان است
همچنین این تمام عالم در بر هم است و چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر
و گل و میوه در تخم آن نهفته است و پوشیده است این عالم با این نمودارها
در بر هم است که هر چیزی و هر کسی به وقت خود ظاهر میشود و در عالم
شهود می آید و این عبارت از همان اندیشه آدمیست که برای خود
فکر میکند از عیش و مراد و رنج و راحت و نیک و بد و نحو آن می اندیشد
از آن سبب آن را این میگویند و این پیدایش و آمد و رفت و نیک و بد
همه چیز واقع میشود و ظاهر میگردد و همه از عین پیدا می آید اول مرتبه
این است بعد از آن گرفتاری و خلاص است و بعد از آن این تمام
تمام دنیاست و تمثیل این سخن آن فسانه است که پیش طفلی گفته
بودند از زمان پیش چند از بهشت التماس نمود که آن فسانه را باز
بگویند و شرح باز نمایند بهشت بنیاد کرد که طفلی خورد و سالی سه سال
از دایه خود در خواست که با من حکایتی و فسانه بگوی که از شنودن
آن خاطر من خوش شود از زمان دایه جهت مشغولی خاطر و خوش کردن
دل او سخنان شیرین گفتن آغاز نهاد و از آنجمله افسانه که گفت
این

این است که کهنه در شهری که شهرت نداشت یعنی موجود نبوده
بود سه راجکمار بودند هر سه نیکوکار و پسندیده و دلیر و جنگ آزما
و از این هر سه راجکمار دو کس مطلق متولد نشده بودند یعنی از مادر
زاده نشده بودند و سیومی در رحم مادر جا نگرفته بود و این هر سه
حاصل کون را وی و یافتن مقصودی که در دل داشتند از آن شهر تماشا
و نابود برون آمدند و در وقت راه رفتن و سیر کردن خود درختان پرمیوه
در آنجا سبز دیدند هر سه در آن درختستان در آمدند و میوه های رنگارنگ
از آن درختان جدا کردند و بخوردند و در سایه آن آسایش کردند بعد از آن
هر سه راجکمار از آنجا روان شدند و در راه به آب روان رسیدند که
هر کدام از آن آبهای روان موجهای بسیار داشت و از آن سه آب روان
یکی خود جوی خشک بود که چون شیر صاف و سفید بود و دیگر آب بازی
و تشنا نمودند و از آن کنار به این کنار آمدند و غسل کردند و آب خورده
سیراب شدند و در آن دو آب روان که آب کمی هم نداشت یکی تشنه
سیر نمودند و تماشا کردند و از آنجا روان شده رسیدند به شهری که
آن را بهیکه نگر گویند یعنی آنکه بالفعل موجود نیست و در این اثنا

هم بآن شهر که شهرت مشهور و از اطراف عالم در آمدند و گشت کوچها
و سیر آبادانیها میکردند و تماشا مینمودند ناگاه در آن گشت گذر
به خانه عمارت کهنه آراسته بدیدند با چنین طور که یکی از آن خانها
خود ستون و در و دیوار نداشت داشتند و خانهٔ دیگر مطلقاً عمارت
نشده بود و بنیاد آن نهاده بودند و در همان خانه عمارت نشده
آن هر سه در آمدند ~~و گشت کوچها و سیر آبادانیها میکردند و تماشا~~
~~مینمودند ناگاه در آن گشت~~ گذرشان در آن خانه سه دیگ
یافتند که آنرا از زر کداخته و تافته در تابه پخته و ساخته بودند یکی
از آن خود هیچ وجه ندانست و دیگری پاره پاره شد و دیگری
ذره ذره کرده دیده و این هر سه راجکنور که از عقل کامل بهره نداشتند
همان دیگ ذره ذره شده برگرفتند و در آن دیگ سه درون برنج
پخته یافتند آنقدر برنج ریزه که در هر دو کف دست بهم آورده گنجید
چهار انگشت آنقدر را یک درون کوشیده آن هر سه درون
کمی داشت در آن هم طعام را به برهمنان دادند که خوردند و آن
برهمنان آنجا بخورش شده میل و عجب تمام بخوردند که بسیار خوار
بودند.

بودند و هیچکدام از آن برهمنان و تا نیم هم نشستند و آنچه بعد از خوردن
ایشان باقی ماند این هر سه راجکنور بخوردند و بعد از سیر شدن
در آن شهر به بتخانه با سوختند و شب را بگذرانیدند چون حکایت بدینجا
رسید پنڈت بار دیگر گفت که این نوع فسانه را که دایه با طفل خود
ملک الطفل بادان آن فسانه را بابت خیال کرده چنان دانسته که وقوع
داشته و بحقیقت آنرا از سر نو نیز تکرار و هیچشان این را بجنبد
حقیقت حال این دنیا هم همین است که مردم از کوته‌نظری و عدم تمیز
خود چیز غیر واقع را واقع پیدا انشاند و نامعتبر را معتبر تصور کنند
پنڈت دانا شرح آنهمه عجایب را فرمایید که آن راجکنوران که نسبت
حکایات ازیشان کرد اشارت بچگونگی بچیزی و طبیعت رشته و دنیا
دا آوری ویژه است که یکی از آن ساتمک آست و سانک عبارتست از
وجودی که محض صفا و لطافت و نیکوکاری و علو که از صفت کمالست
خوی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بوده
و دوم راجس انگیار تست از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که
از صفت جمالست خوی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان

بود که جامعیت صفت زشته و حیوان را دارد و دوسیم نامس است

و آن عبارتست از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که از صفت

جمالست و هم کدورت و پستی که از صفت جلالست خوی و طبیعت آنست

باشد و آن دجاجه حیوانات و نباتات را نباشد و آنچه شهد

عبارتست از مرتبهٔ برهم است که هیچ نام و نشان را با آن راه نیست

و آنکه گفته که میوه‌های درختان در پای آن باغ را ادراکم نخوردند

و آن عبارتست از جنبها و انتقال کردن روح از تنی به تنی دیگر

و آن سر جوی آب که گفت عبارتست از ست و رنج و تم یعنی آن

هر سه جوی طبیعی که در آدمی و غیره باشد بالا گفته شد و آنکه گفت

که در جوی خشک در آمدند و غسل کردند آن عبارتست از راه روش

سالک است و آن سه خانه که گفت آنهم عبارتست از ست و رنج و تم

و آن سه دیگ که گفت نیز اشارت بهمان سه خوی طبیعی باشد

و آن رنگ که در حزن و تنفه و آتش که گفت عبارتست از اندیشه و خیال

آدمی و آنکه گفت که دو دیگ پاره پاره شده و شکسته از آن نیز

خواهش و اندیشه و پریشان را خواسته و آنکه گفت که آن طعام را

برهمنان

برهمنان خوردند عبارتست از برهم آمدند و یکجان برهم یعنی ذوق

و راحت و آرام گرفتن جاوید حق و آنکه گفت که طعام باقی ماند و برادر حکیم زاده

نخوردند عبارتست از آن راه روش ماندند و بود که در سید گفته اند این فانیم

تمام شد باز نشست برای حمد بجا درد و گفت که آدمی را

هم از آن روز و خواهشهای گوناگون و تنگنای خاطر و گرفتاری پیش آید و بنگاه

الفت و محبت برگشتن بر کردن احوال آدمی جا شد و اورا همیشه گرفتار

باید و رفت انفعال و اسباب عالم سیار و گرداو نابکه دل بسته گشت آنکه

نماید و دو قهای ناجا و دوانیدی باشد نتوانند دل خود را بر کنند و همین

کدان آرزوها و خواهشهای گوناگون و تنگناهای خاطر ازو دور کرده

این کار از راه روش کی رود برخیزد از گرفتاری انفعال خلاص شود

و راه او از خس و خاشاک اسباب دنیوی که واسطهٔ دوری از حقیقت پاک

گرد و بعد از آنکه این نسبت داده دست دهد فکر و اندیشه باز گشت بحال

کار در وسیلهٔ اسم و چون فکر بند شد و نمایان بانج نفس الامر

و حقیقت است بر او جلوه کند و او دست در آن زند و از خبرهای

مغایبه و دنیائی بآخر سبک بر آید و در این باب از من حکایت

راجه که لوکن نام داشت لشنورا جهند گفت که احوال راجه لوکن را
مشرح کن بشت گفت که در جانب شمال باید و نام ولایتیست و در آن
ولایت جنگلها و صحراهای وسیع بسیار واقع است آباد و انبها و شهرها
و دهات بسیار دارد و آن راجه لوکن سلطنت آن ولایت را داشت و در
بزرگی و جود و کرم و نام آوری گویا روشن ترین اخوان بوده و آن
روشن پسندیده اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت که کمالات داشته
او را بوده صفات ذمیمه و عیوب گویا هرگز در روزگار او نگشته
آن راجه روزی بر مسند حکومت جا کرده بود و اعیان حضرت و خواص
درگاه در گرد او چون اختران بر اطراف ماه حلقه زده بودند در آن حالت
شخصی مشعبده و نیرنگ ساز آمده در پیش راجه زمین بوس کرده عرضه
نمود که ای راجه هنری نادر و بازی غریب شعبده تازه که هرگز هیچ
چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود درین جمع پیش راجه
ظاهر کنم راجه فرمود که کار را باش آمیز دفعة الحال بیست [illegible]
یکران بسته از پرهای طاوس بدست گرفت و آنرا در حرکت آورده
گرد سر خود گردانیدن بنیاد کرد و خود هم در چرخ زدن آمد
درین

درین گردشها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها ظاهر میکرد
و بنظر می بینند و در می آمد ناگاه در آن اثنا گفتند که وکیلان و فرستاده
از جانب راجه ولایت سند رسیده اند میخواهند راجه فرمود حاضر نمود
کارگذاران درگاه راجه او را پیش راجه حاضر آوردند و او از جمله تحف
و پیشکشها اسپی آورد که تازی اصیل بود و گفت که این اسب اگرچه بصورت
چون اسپان دیگر است اما در چستی و تیز روی چون برق بلکه مانند
خیالست ای راجه این اسب چون نهایت جستی نادر است راجه ما برای
شما فرستاده است هر کس بر این اسب سوار شود و به هر جا که خواهد
و آنجا که اراده او خواهد در دم همانجا رساند و در چشم زدن باز
بجای خود بیارد و راجه بشنیدن این سخن در آن اسب نگاه کردن گرفت
و چشمهای خود را بنوعی در وی دوخت که اصلا بر هم نزد و هیچ حس
و حرکت از او ظاهر نمیشد و ماند تا یک ساعت در وی ناظر بماند و نظر خود را از و
بر نداشت ناظران از سفید شدن راجه و چشم دوختن او در آن اسب
حیران بماندند که این راجه چرا چنین مشغوف این اسب گردید بعده
دو ساعت راجه چشم خود را از وی برداشت و چنان بنظر در آمد که گویا راجه

راجه مدهوش شده بود و یارای سخنوری نمانده بود و چون از آن حالت
بخود آمد خود را یافت یکباره بر زمین زد مردم راجه و وکلا دیدند که باز
از آن بیهوشی بخود آمده همه بعد از تعظیم راجه و زمین بوسی دعای خیر
کردند که راجه در اصل بلند همت و عالی قدر است و از عاقبت آگاه
تا غایت هرگز بکارهای دنیوی التفات نداشته این چه معنی داشت
که مشاهده این اسباب چنین مستغرق گردانیده بود و راجه در سیر کدام مشغوف
گردیده انقدر مدت چشم از او برنداشت راجه گفت که ای ناظران
و مستمعان همه گوش و هوش بشنوید که آنچه درین صورت دیده‌ام
کدام انتها تقریر کنم و چنان نمایم که بشنوید و دریابید که در حالتی که این
مشغول بوده ابرهای طاوس اکثر سر کرده بهن بعد از شنیدن
اوصاف آن اسب خود را چنان یافتم که گویا از خستگی برخاسته نزدیک
باسب رسیدم و پا در رکاب نهاده سوار شدم و در شکارگاه گشت کردن
افتادم و آن اسب مرا در شکارگاهی برد و بجنگلی رسانید که اثر سایه
بود و نه آب و نه هیچ جانوری گویا آن جنگل را آتش زده سوخته‌اند از دل
نزدیک و محنت از آن جنگل خلاص شدم و بر آمده بطرف راه بسیار راه رفتم
دور

در رفتن بجنگلی رسیدم که درختان سایه‌دار پر میوه و آبهای روان و جوی‌ها میوه‌ها
پر آب داشت غنیمت دانسته در حال از اسب فرود آمدم و میوه‌ها از درختان
بخوردم و آب سرد و صاف آشامیدم و در سایه درختی آرام گرفتم و باد سرد
باد وزان گردیدم و مرا از اسب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب آمد و چون ماندگی
من برطرف شد از خواب بیدار شدم و دیدم که شب افتاده و بضرورت در همانجا
بماندم شب در درختی نزدیک بن بود و دست با آن زده تکیه کردم و غنودم چون
صباح شد بیدار گشتم و دیدم که اسپ در آنجا نیست نزدیک بطلوع نیر اعظم
در طلب اسب پیاده در آن جنگل بسیار دویدم چون هرگز پیاده راه نرفته
بودم ماندگی در سر راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم در آن حال ناگاه
دیدم که دختری که بحد زنان رسیده و بالغ شده و سبزه رنگ معتدل قامت
و زیب شده و متناسب الاعضا و در نهایت خوبی و جمال با جامه‌های سیاه طبیعی آن
از برنج پخته در دست گرفته پیش من پیدا شد و بخش از او ماننده درخشش برق
بچشم من درآمده من بیشتر شدم و خود را با او رسانیدم و چون نهایت گرسنه
شده بودم از هیچ نپرسیده بتحقیق باز داده که چیست و از چه مردمی و از کجایی
با او گفتم که ازین خوره دنیا بخش بده که بسیار گرسنه‌ام و از متوجه من شده

وجواب نداد و از وی کناره کنان میرفت و من در پای او افتاده و سر نهاده
از عقب او میرفتم و منتها شدم و آواز بسیار دادم که با بیست و از وی میترسی در پس
نگاه کرد و گفت ای درویش دختر چند الم دارم بطعام تو احتیاج ندارم که این ضعیفه
در این دره را بنده و پدر من است که بجهت برای او برم و در حقیقت تو مرد
بزرگ مینمائی این طعام ما را برای چه سبیل میکنی که تو را در خورد نیست
من چون بسیار گرسنه و بطاقت شده بودم بسیار الحاح میکردم و میگفتم
که بهر حال ازین بخور و نظری بابیت و او برگشت و گفت اگر بخوری هم
بشرطی که مرا بخواهی و زن خود کنی و از ننگ و ناموس خود بگذری و در راه
و طریق ما در آیی و از قوم و قبیله خود با اجتناب نمائی از بس که
بی اختیار شده و از گرسنگی بهلاکت رسیده بودم و حسن آن دختر هم مرا فریفته
بود با او گفتم که بهزار جان قبول کردم که ترا زن خود کنم و در راه و روش
قوم و قبیله تو را پیش گیرم در آنحالت که حادثه واقع افتاده شده
بود و مرا عقل و امتیاز و اختلاط و راه و روش درویشی نمانده بود و بهر دو
از حقیقت مردم و وضع پسندیده خود گذشته و ناموس اکثر گذشته سخن او را
قبول کردم و گردن نهادم و گفتم که حالا یک جزوی ازین خورد و منت پیرداز که
بهلاک

هلاک شوم او بنشست و نصف از آن طعام که داشت جدا کرد بمن داد و از دست او
ستدم و آن نیمه و سبیل تمام بخوردم و بر بالای آن بچه شیره بسیار و در خانه و دیگر
همراه داشت آن را گرفته نوش کردم و تسکین معده نمودم و تمام کمالات خوش آمدم و آن دختر
پیش پیش من روان شده و من از عقب سر او میرفتم تا آنکه رسید به پیش پدر خود
و مرا یاد نمود و گفت ای پدر این شخص مرا از شما میخواهد و در قوم ما در آید
و بشرط دیگر مرا قبول میکند و من هم او را قبول کردم و همراه بیکدیگر بزنانشوی
راضی شده ایم بعد از این سخن در مرا پای [illegible] نگاه کرد و خدا [illegible] شد
و مرا اشارت به نشستن کرد و من همچنین نشسته حال آن دختر شده بودم که چشم از دیدن
بسیار بستم و گاهی که در صورت پدر او نگاه میکردم دیدم میدیدم عجب
[illegible] شکل عجیبی دارد و در تمام در کمال بسیار [illegible] و چنان [illegible] که بود از خوارزان
بسیار زند ناخود میگفتم که زهی خالق که از این شکل ناخوب این صورت خوب کرده
[illegible] ما زنی [illegible] با میمنت [illegible] بنهایت اعتدال و در ما پای بسیار آورده تا آنکه
روزی آخر رسید پدر او از آنجا برخواست و روان شد و دختر از عقب او و من از پی
ایشان در سرای آمدیم تا آنکه رسیدیم بمنزلی که قرارگاه و جای بود و ایشان بود
دیدم که استخوان بسیار از جانوران مرده کشته اطراف [illegible] گرد سنگ و شغال [illegible]

ودوباره دو گوسفند را بکاه و بکار دیش و پنیر آنچه لازم افتاده بسیار بود و آن
نزد ما میبرد و در محوطهٔ عمارت ایشان گوشتهای پرواری تازه و دقیق
شده برروی سنگها آویخته است دیدیم که اطفال ایشان بهانه هر کدام پاره‌ای
از گوشت پروار خام سوز بدست گرفته و بعضی شهد برگهای درختان
بدست گرفته میخورند چون مرا با تبع نفس همراه ایشان بر دیدند رو بمن
آمدند و در من نگاه کرده تبسم مینمودند و با هم در سخن میشدند آخر بدر
دو دختر در خانه خود در آمدند مرا هم با خود در آوردند و دیدم که مادر
دختر در آن خانه نشسته است و کار خود میکند او هم بنگاه و هیأت شوهر خود
بنظر در آمده در من نگاه کرد و از شوهر از احوال من پرسید که این کیست
و باینجا بچه تقریب آمده شوهر ماجرا را خاطرنشان او کرد و آنچه میان من
و ایشان گذشته و قرار یافته بود شرح بگفت و در حال این نسبت مصاهرت
و دامادی را پسندیدند و بدستی خشک از شوهر او رای من اظهار خشنودی کردند
و مرا اشارت بنشستن کرد و سخن تعظیم و حرمت مادر زن بجای آوردم و برای
او سر فرود آوردم و بنیاز تمام بنشستم و بعد از آن چندی با او از قوم
و قبیله او سخن گفتم و از خویشان ایشان بود که طلبیدند و باتفاق ایشان

دختر را

دختر را بزنی با من دادند و قاعدهٔ ایشان در تزویج آنچه رسم بود بجا آوردند
و دختر را بمن سپردند و کوزه پر از شراب آوردند و نقل و کباب از گوشت
پروار خاص ساختند شراب و کباب را بخوردیم و بکار بردیم و ایشان
گوشه در کنج عمارت برای ما دو جا معین کردند که بجا میبودیم بر پوستهای
پروار بستر خوش خواب میکردیم و بعد از نشاط زدند و در آن منزل بودیم و خود را
از شراب و کباب پروار فربه و تازه میساختیم و بعد از آن بعضی نشاط زنان را
جابجا علیحده بساختند و عمارتی جدا کردند و در آن جای خوش بیا پوشش
ترتیب دادند و فرش از پوستهای پروار و خسها و برگهای درختان
انداختند و ما هر دو زن و شوهر در آنخانه میبودیم و در رفته رفته با الفت خوی
گرفتم و با ایشان شکار میکردم و بکار ده بار بی که شغل آنجا عت بود مشغول
میبودم و روز بروز کار میکردم و روز بروز خود را بسته دام محبت
زن خود میافتم و از وی تنها بی آنکه مدت شش ماه با هم بودیم آن دختر
جدا از من حامله شد چون مدت نه ماه بگذشت دختر بزاد و برادر زاده
شدن دختر غمی پیدا شد و در فکر افتادم و آنچه خیالات شدن با بیدن از من
و بعد از آن برادرزاده و پسر و یک جدا جدا بوجود آمده که یک دختر و دو پسر زاده

ازو حاصل کنم و اوقات با عیال خود بسر گذرانیدم چند سال بدینحال در آن
قوم بودم ناگاه در آن ولایت قحط افتاده خشکسالی عجیب روی داد مردم
در محنت افتادند و بعذاب شدت گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت
لا یموت هیچ چیز بهم نمیرسید و از این سبب ناتوان شدند و هر کدام بخود مشغول شدند
و هر کس بجائی رفت ما هر دو زن و مرد با سه فرزند از آنجا بر آمدیم
باین صورت که پاره از اسباب خانه و آلات کار را بر پشته ترسیدی کرده
زن بر سر گرفت و پاره از ضروریات ما یحتاج را من بگردن برگرفتم
و طفلکان را نوبت بنوبت بکنار بر میداشتیم و میرفتیم و بی تعیین مقصد
و جا پای پریشان حال میرفتیم و سر بطرفی نهاده منازل و مراحل قطع می
کردیم و در راه بسر میبردیم و شغال و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت
آن جانوران و سبزیهای دیگر قوت میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی
بر درخت آنجا روز بآخر رسید و آن روز هیچ جانور شکار نشد گرسنه
و بدحال در زیر درخت فرود آمدیم و آرام گرفتیم و از آن دو پسر من پسر
کلان را جعفر نام بود و پسر خورد را [illegible] نام و آن پسر خورد را
بغایت دوست میداشتم ناگاه پسر کلان با غم تمام آمده

او بـ

در پیش من ایستاد و پسر خورد که در پهلوی او جا کرده بود گفت ای پدر
من بغایت گرسنه و بیطاقت شده‌ام حالا تا تو از برای ما گوشتی
بهم رسانی که بخوریم و خونابه پیدا کنی که بجای آب بیاشامیم هر دو
درین مطلب بیان کرده مبالغه میکردند و ابرام می‌نمودند هر چند
من فکر کردم مطلوب ایشان در آنجا پیدا کردن مشکل بود و بهم نمیرسید
آخر از غصه آنکه پسران ما از تنهائی درین جنگل که با نیحد گرسنه شده
باشند و گریه کنان از من قوت طلب کنند و مرا قدرت بهم رسانیدن
آن نباشد بخود قرار دادم که خود را هلاک سازم بهتر باشد از این
زندگی که حال ایشان را باین عجز و درماندگی بچشم خود ببینم باین
قصد برخواستم و هیزم بسیار در آن جنگل جمع کردم و آتش در آن
زدم که چون شعله کشید در آن اثنا پسران گفتند بابا گوشت بهم
نارسیده آتش بچکار می‌آید گفتم جانان بابا اول آتش را افروخته بهم
رسانم بعد از آن در پی گوشت پیدا کردن کردم [illegible]
و بر روی بهم رسانیده برین آتش اندازم و برای شما کباب کنم
از من باور کرده در آن کنار بودند میدیدند تا آنکه آتش علم کشید

و من نزدیک شده خود را جمع کرده جست زده در آتش افتادم و در
اثنا ناگاه ایمرد منتعبد در آمد و دست مرا گرفت و کشیده برین مسند
که حالا نشسته ام جا داد این زمین مرا آنگاه نیز داد آن ایمرد
بگوش من رسید که ای راجه نیز او و هر کار فتح الباب نصیب باد آن
آواز گوییا مرا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم و هشیار گشتم و شما هم
یقین دانید که این شعبده من از سخن ظاهر شد آنچه بر من گذشت در عالم
حقیقت و آنچه شرح دادم که مرا پیش آمد که چندین سب در جائی جهان
افتادم و عاشق شدم و داد او خواستم و فرزندان از و حاصل کردم اینهمه
احوال بود باعث ایمرد بود و راجه درین سخن بود که آن مرد از نظر همه مردم
غایب شد و وزرا و وکلا و ندیمان راجه با راجه گفتند که ای راجه
ایمرد نیرنگ سازی رسمی نمود که بعد از نمودن این نیرنگ سازی
داد اظهار این از راجه انعامی و جایزه خواهد چون باطن راجه صفائی
دارد و در راه سیر و سلوک او بود او چندان حجاب غفلت نمانده
و نزدیک رسیده که راجه بحقیقت کار اطلاع پیدا کند مشغولی بر هم
نمایید و متوجه حاصل کند این دیو تا بی از عمل عالم بالا بوده که باین
صورت

صورت برآمده پیش راجه آمد و راجه را دیده دل روشن کرد و احوال
عالم و کار و بار عالم بر راجه بدین تمثیل ظاهر گردانید که نمود
بی بود است این بلندی و پستی و سیاهی و سفیدی و غم و شادی
و رنج و راحت و نیک و بد و خنده و گلان که آدمی می بیند و آنرا
مقداری می نهد و اعتباری میکنند در حقیقت چیزی نیست و اصلی
ندارد و محض نمود بی بود است و همه مرتب ظاهر و پیدا برآورد و جنبش و دعوا
دلست و بر هم که ذات پاک او بکمال قدرت و قوت است هرچه
بخواهد میکند احوال عالم و عالمیان را همچنان خیال و آرزو و نمونه
اندیشه خاطر و حیف نهاده و عالم را چو لا لکنی من و خاطر ساخته
اینحکایات منتعبد که آنرا ساحر بزرگ گویند با تمام رسید بار نسبت
بارا مجمند بنا کرد که هر چیز و عملی را که آدمی بدل و خواهش دل
که عبارت از من و حیث بکند همان معتبراتست و آنچه بدل و خواهش
دل نکند آن اعتبار ندارد و مدار بر آن نیست و ای راجه مجمند
تو و این راجهای عالم که سلطنت میرانند ولی برانا میکنند
و با مور مملکت و داری مشغول اند و عالمیان مطیع و فرمان بردار

شما اند اگر بدل و جان مشغول این اشتغال هستید و تمام همت
و خواهش دل شما در این امور در عیش و عشرت دنیا بنماید پس همیشه
گرفتار این کار و بار در بسته و رسن جشم داوتمار گوناگون باشید و اگر
هیچگاه خود را باین مشغولیها نداده اید و این احوال شما در نظر باطن شما
اعتباری نداشته باشد پس بدانید که در عین گرفتاری این امور و اشتغال نهایت
حکمت نصیب شماست غرض که مدار بر مشغولی دل است و احوال آینده هم مترتب
بر آنست و اگر سعادتمندی خواهد که خود را تربیت کند و بهمین شان دنیا
و جنسی که دار دنیا عیان زندگانی کند بنوعی در جهان باشد که گاه هیچ
مطلوب باندیشه و آرزو و خواهش از همه خیال دنیوی نداشته و عیش
خوش و عزت اینجهان شوبرد هیچ لذت و ذوق نباشد و دل خود را
بچیزی نبندد و چیزی بدل نخواهد پس بدانکه این شخص دین و دنیا
آزاده وارسته باشد اگر چه در میان مردم باشد و مشغولی بکار و بار
ظاهر داشته باشد اگر هزار بار هر چه قیامت که عبارت از برگشت
بوده و هر چهار دریا پیدا شود و تمام آفرینش زیر و زبر گردد او را هیچ
غم نباشد و او را زیانی نمیرسد و تغییری در او پیدا نشود و چون
بشنفت

بشنفت این نوع سخنان بار دیگر چنین بشکفت و این ارشاد و رهنمونی
نمود و در همچنین او را بگوش هوش شنیده و در دل جا داده باطن او
که همچو غنچه در هم بسته بود بشکفت و شادمان گردید و با بشاشت
آغاز کرد که شما عجب تلقین کردید و ارشاد نمودید و با انواع
بهبودی کار خیر عاقبت خاطر نشان فرمودید و حقیقت
کار را که در آمدن دنیا گفتن آن نهایت ضرور است نمودید تا تمام اینها
در عبارت شاندار روشن گردید چنانچه بر لب ما بیاید که آنرا از این بهوت
نیلوفر که نهایت ضعیف میباشد نباشد و کوه گران سنگ را
با آن معلق میاویزند و از بسکه عجایب عبارات و غرایب اشارات
را نمودید این باطن مرا منور و روشن ساختند و زنگها را از دل دور
گردید حالا بخوبی منشرح گردید و بیقین راه نماید که روح بود چون
دهری نیک کردار پسندیده و افعال گزیده خصال که از تن او بر آمد
و از وجود عنصری او انتقال کرده بکجا رفت و چه نوع جا و منزل یافت
و چه کرد و کدام مشغولی پیش او آمد بشنفت گفت که ما چه گویم
موافق گفتار سابق خود و از روی خواهش دل تمنای خاطر و جان

خیال عاشق جدا باشد و او را بر زنی خواست و افعال و کردار
جدا الان بشر اگر شرح نشنیدی حالا گوش عبرت دار و بشنو
که چون گفته شده که درین عالم هرچه پیش مردم آید از بد و نیک
و گرم و سرد و دنیا و دانی و رنج و راحت موافق خیالات خود حق
می آید که بدار بر خیال و اندیشه و خواهش خاطر است و همان نتیجه
بخش میگردد و آنچه نه از روی خواهش و آرزوی خود باشد و از
اعمالی که دارد نه بود هیچ نتیجه بر آن مترتب نیست در اینجا دیدی
مصداق این سخن و تمثیل درین باب هم از احوال راجه لون
بشنو که راجه لون از نسل راجه هریچند بود و آنچه خیال
و اندیشه و خواهش که در خاطر او گرد او را نتیجه داد تمامی را باز
میگویم که این راجه لون در نیتی و در دل خود گذرانید و خیال کرد
که چون راجه هریچند که جد من بود راجهای تمام عالم را مطیع
و فرمان بردار خود ساخته بود و از کمال بزرگی جگ راجسوی
کرده بود یعنی هر خدمتی دلخواهی در تو دی که در آن جگ که دیط
باشد تمام راجها با آن اقدام کنند و بهر طرف دیده خود را بات ط

جمع ساخته موافق رسم و عمل کنند و تا کسی بر تمام راجهای عالم
حکم نداشته باشد جگ مذکور نتواند کرد و هنگامی که از فرزندان او هم
و هر که قدرت و توانائی بآن القدر نیست که بجا آوردن جگ از هم شود
و راجها اطاعت نمی کنند بضرورت من این جگ را بخیال
و اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه بجا آورم موافق این خیال
خود از قصر برآمده و آمده در باغی که نزدیک شهر بود نشست و خیال
و اندیشه حضور الحاضرین ما را گرد و چنانچه در تصور و اندیشه خود راجهای
دنیا را طلب نموده و در عرصه اندیشه تمامی آنها را حاضر ساخت
و اسباب و مصالح جگ راجسوی را بخیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان را
نیز همان طور حاضر ساخته و در آیینه تصور و خیال میدید که برهمنان
بوجه رسوم جگ را بجا می آورند و راجهای عالم بخدمات ضروری
آن تمام قیام نمایند و آتش افروخته کرده و اسباب و مصالح خرج آن
میشود و خیال تصور کرد که گویا یک سال زیاده با مهمات مشغول میباشد
نمود و در همان گوشه میباشد و از خزانه نقود و اجناس را
صرف آن کرد و برهمنان با انعامات وافر بهره مند گردانیده

دو دقیقه و از دو ثانی آن جک فرو نگذاشت تا تمام در جهان خیال
و اندیشه بگذرانید و بعد از انکه فراغ از آن حاصل کرد بخود پرداخت
و از آنجا برخواست بقعر خود رسید غرض چنانچه شخصی در عالم ظاهر
بمهمات جک اجودهی مشغول باشد او در عالم خیال و اندیشه
من وجب مهمات مشغولی کرد و آنرا با رسوم و شرایط آن بجا آورد
و فارغ گردید و نتیجه و ثمره که لایق از سبب بجا آوردن آن جک اجودهی
بحسب ظاهر باید حق تعالی آن ثمره آن نتیجه او را در برابر بجا آوردن
آن جک که در عالم اندیشه و خیال کرد نصیب کرد همان اثر که بر عمل
ظاهر باشد بر اندیشه و خیال او مترتب گردید و راحت و ذوق
و کام یافت و از آن پیش بهره گرفت بعد از آن راجه چند از بشست
پرسید که ای استاد و ای مرشد کامل بگو که راحت و رنج بنیاد وی
و عمر که بکسی میرسد آنهم بکجا میرسد یا نی بشست فرمود که راحت
و رنج و آزادی و گرفتاری وغیره هر چه هست نصیب جهت است
که آن عبارت است از خاطر ای راجه چند ازین سخنان دیگر از همین آن شعبد
سابق که راجه لون را آن نیرنگ نمود بشنو بر وی که آن باز نگ
بعضی

بعضی شعبد در پیش راجه لون آمده و در مجلس راجه چیزها از دو نمایانید
و سخنان گفت من انجا حاظر بودم که آنچه گذشت در پیش من گذشت
و من از ندیمان و حاظران مجلس راجه بودم و چون آن شعبده از پیش راجه
برفت و از نظر غایب شد راجه لون از من پرسید که این چه
شعبده بود و آنچه در عالم خیال ما از و پیش آمد حقیقت این چه بوده
باشد من چون از حقیقت حال واقف شده بودم با راجه گفتم که ای راجه
مقرر است که کسی که جک راجسوی بظاهر در عمل می آرد و آنرا
میکند اول مدت ها از دو بهی او محنت میکشند و گرفتاری ها
بجاهای ناخوش و مکروه پیش آدمی می آید چون تو جک راجسوی در عالم
خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجه آن بتو رسد و البته
رسد نیز بلکه بی تکلیفی توان مطلبید که تو تا مدت ها از ده
سال بجاهای ناپسندیده گرد و از زشت گرفتار باشی و بلاهای ناپسندیده بتو
از تو واقع نشود و اندر و کمیک خود را پیش تو فرستاد و که او در عالم
خیال پیش تو این طور چیزها آورد و ترا در آن افتادی و گرفتار زنان
شوهری چند را که دیدی و اعمال و افعال زشت خیلا

که بیرت نشان است از تو بوجود آمد و دانستنی که چو از ده بهت
در میان چندالان که بیرت نشان است مشغول اتکات بودی آن شخص
دید تا محنتی را که ترا بایستی تا چو از ده بهت بکشید در یک ساعت دو ده
ساعت در عالم خواب بر تو بگذرانید و در حساب روزگار تو
محسوب شد که راجه لون محنت چو از ده ساله را بگذرانید او دکیلا
اندر بود نه منعبد و نیرنگ نه حالا خاطر خود را جمع دار که بهره در حب
و کاما را نیز بتو خواهد رسید و مراد و مطلوب خواهی یافت و مقصود
دنیوی خود را خواهی رسید باز نشست با راجه جند نبا و کرد که ای محنت را
الکیان یعنی نادانی و غفلت صفت نوع است و گیان هم یعنی
دریافت و دانش صفت و انسانی است و از جمله دو اسمی الکیان یکی بیج
جاگرت است دوم جاگرت سیوم مهاجرت چهارم جاگرت
سپن پنجم سپن ششم سپن جاگرت هفتم سکهپت بیج جاگرت
آنرا گویند که چون شخصی بعد از حالت سکهپت که خواب بی بینش
گذشته شد که در آن خواب هم نه بیند بیدار گردد و خود را یابد
بدانکه مرتبه برهم را تشبیه کرده اند بحالت سکهپت و همین
که

که برهم یعنی آن ذات پاک خود را باید نشده و خود دریافت نباید
و دانش برهم خود را بجو و جیو گویند و این مرتبه را بیج جاگرت
بجهت آن گویند که همین مرتبه و حالت تخم آفرینش گردیده و دیگر
جاگرت که نام یافت همان است که بعد از یافتن او خود را و بر خود
نظر کردن او دانش خود را که این منم برهم که چندین کمالات
ذاتیه دارم گویا این بیداری شد و مهاجرت همان آن نام یافت
که بعد از آن دانش و تصور و تعقل کردن او بجزم و یقین جمیع
نشانهای کثرت و مظاهر تعینات در بلندی و پستی که منم که ظهور
نموده و جلوه ذات من بچندین صفت و چندین صورت باشد گویا
این بیداری و هشیاری تمام شد و جاگرت سپن او را نام همان
شد که بعد از آن تصور و تعقل آن ذات باشعور از راه حواس
خمس و دریافت هر جزوی که صورت در خیالست حاصل شده و در خود
دیده و دانست جمیع نشانهای کثرت را دانسته بجهت آن نام یافت
که در عین حالت بیداری و هشیاری خود را که حقیقت نفس
الاماره است خلق دیده و خلق را که فرد واقع و نفس الامر است انکار

واقع و نفس الامر پندارنت که با حالت خواب دیدنت مثلاً کسی
عکس ماه را در آب دید و پندارنت و دماه است یعنی یکی آنست
که در آب نشست و دیگری اینکه از آب بنماید و یا نقره را بدید و چون
نقره که در سیپ جا گرفت بجهت آن نام یافت اسیمعینی را افتاده آن
خود ساز همت قبل که ببینند چیزی را که یکمرتبه بنظر در آورد و
با خود گوید من آن اسباب دیده ام و یا بر عکس آن اینکه چیزی را سالها
دیده باشد نگاه قرار دهد که من او را اندک دیده ام یعنی نفس الامر
و واقع را دیده و دانسته قرار داده نیز نفس الامر و واقع سکهپتنک
بجهت آن نام یافت لیکن که از این هر شش حالت مراتب غفلت بیرا
گردد و در شود چنان فراغ حاصل نماید از این احوال و بمرتبه جمع رسد
و در آن حالت سکت سابق این حالت را سکهپتنک گویند بعد از آن
بشنت بابا جیو آغاز کرد که ای رامچند در بیان هفت حالت و مراتب
غفلت که بیان کردم اهل عالم گویا در تاریکی عظیم مانده اند و برای
خاطر نشان کردن فهم کردن تو این هفت نوع از غفلت و اکیان
گفته شده دا اگر نه این اگیان را مراتب بینهایت است و شعبها
بسیار

بسیار دارد و حالا از هفت مراتب گیان را بشنو که جوگیان کامل
در زبان هندوی تعالی آنرا جوگ بهومکا گویند یعنی جای جوگ
لیکن چون این مراتب را بدانند و نیکی و ربا بید او از غلابت کل و لای
و هم و سوسه اکیان بیرون بمانند و در آن و رنماند یعنی از مقام
شبهه و توهم و شغلها و محبت بچیزی که نشاید و از غفلت و ماندانیده
برهد و از آن گیان بهوم یکم سبهچهار است و دوم بچارنا سیم
تنمانسا چهارم ستواپت پنجم اسنسکت ششم پدارتهابهاونی هفتم
ترجگا سبهچها آنست که کسی را هشیاری پیدا شود که خود را در
یابد و با خود بگوید که من بسیار از معرفت و شناسای حقیقت
و اصل کار دور مانده ام و بچیزی که نشاید گرفتار گشته ام و در دل
او طلبی و آگاهی پیدا آید و خواهد که کوشش بکند که با خدا طلبان
نشیند و از سالکان راه خدا راه راست یابد و رسید و گاهی پیش گرو
که از آن کمک حاصل شود و بسیار و نه بیند و دوم بچارنا آنست
که موافق حکم شاستر و از هر دم حقایق راه حقیقت بلکه و در دل بینش
پسندیده کرده و در پی کمک شاسترها آنست که بعد از سبهچها و بچارنا

حاصل کلام از بهره اگر شخص از راه حواس خمسی سر بر زند و از جمیع خواهشها
و آرزوها که خاطر ایشان میل زند کناره کند مستوانست آنست
که چون این هر سه طریق سلوک آنها و در نشر آن نسبت کند و لحظه
غافل نکرده ذات ذات برهم را حق دانسته غیر او را بدل مطلقاً
راه ندهد بدانسته آنست که بعد از مشغولی این پنج طریق بدل او جانب
شناسای آسمان را رود جمیع نظاهر و تعینات یعنی تمام صورتها
و شکلها را که نمود و پیدا بود است از نظر اعتبار دور اندازد و حقیقت
برهم را در دل جا دهد رفته رفته در آن رنده بغیر از آن هیچ چیز متعلق
نشود و تعلقی [illegible] مشغول جز کرد فکر دایم حقیقت آسمان را
منظور نظر ساخته لحظه لحظه از آن دور نشود و تیر چنان است که چون
بر شش مراتب [illegible] ورزش کند و بجای رسد که فرق
نیک و بد و رنج و راحت و انعام و دشنام و غیر هم از او برخیزد و این
نسبت را چنان و چندان مشغولی نماید که طبیعت او گرده و همه را
یکسو بیند و یکی داند و بجز ذات پاک برهم چیزی در نظر او نماند
دایم در [illegible] که [illegible] ایشان را میسر شده

انها حقیقت این مراتب را خوب شناسند و ظهور معرفت کمالات سانند
خود را از قیدهای عالم خلاص سازند و در ذوق و راحت همیشه
میباشند بعد از آن نشست بار اججند بنیاد کرد که این حقیقت مراتب
گیان بهوم با تو شرح بگفتم حالا دیگر مراتب گیان و قیام
در انواع نادانی و غفلت نفس از خود بشنو که چون راجه لون بود
اول در عالم خیال بر اسب خیالی سوار شده به جنگلی رسیده بود
در آن جنگل و غیر چنداله را خواسته و اعمال زشت و نشانهای ازو
بوقوع آمده بود و رفتنی دیگر از نادانی و غفلت آن حالات را
واقع دانسته باجوداک که چون در عالم خیال چنداله را دیدم و با او
چند [illegible] بودم و ما چیزی [illegible] نبود باشد عکس او در آینه یمی شد

موجود

و چون باز آن جنگل برسم تماشا پیدا [illegible] با تو نشان آسم این تصور
کرده باوزرا و لشکر خود و شهر و ولایت روان شد و چون با طراف
آن جنگل که در حوالی بنده کوه واقع شده شناخته بود همان
بنده کوه را قبله همت خود ساخته روان گردید و منازل و مراحل
طی کرده رفته آخر بآن جنگل رسید و چون تمام آن مراتب را

آشنا شده بود تفحص کنان بجای جندالان رسیده وهی مانده ودو
بنظر درآمد در عقب غارت بخانه خسر رسید شنید که
خسر او و مادر زن او در فراق دختر و دخترزادهای خود گریه
میکنند و میگویند که آن راجه صاحب دولت که در اینجا رسیده
بود و بیرون ما افتاده بود و قطع نظر از خودها و از انبهای خود
نموده دختر ما را بزنی قبول نموده و خواسته بود و با ما چند بهت و
آن قحط شوم باعث تفرقه ما شده ایشان را از ما جدا انداخت آیا آن
راجه کجا رفت و حالا حال دختر و دخترزادهای ما بچه انجا رسیده باشد
مرده یا زنده اند راجه در شنیدن این سخنان چون صورت
دیوار شده بود بعد ازان که این سخنان بشنید بجانب وزیر اخته
بدید و حیران آن حال بماند بعد ازان خسر و مادر زن را
بطلبید وزر بسیار و اجناس بیشمار بایشان بخشید و بانواع دلاسا
انزوم نموده مراجعت کرد و بولایت خود رسید راجه چند باشت
گفت که آن زنی اول راجه لون در انجنگل و خواستن دختر جندال
و آنچه چندسال بر او گذشت در عالم خیال بود و بعد ازانکه باز دیک

راجه

راجه لون در عالم ظاهر در واقع متوجه آن صید و شکار و بدان جنگل رسید
و در عالم واقع هم ایشان را بدید و خسر و مادر زن و خویش و تبار را
بیافت و اتفاقات ایشان نموده باز گشت چه صورت داشته باشد
و چه توان گفت بشست گفت که ای راجه چند این خیالات هم از روی
غفلت و نادانی آدمی و صورتهای خیال اوست و از خیالات
رنگارنگ روح مترتب میشود و پیش می آید و در رنگ کلی کتابها
مثالیست مشهور مثلاً درخت تار بر لب بار برسیده از دیر آن درخت زاغ را
هم تار گویند ناگاه زاغی آمده بر بالای آن درخت نشست و یک
بر انگ درخت در آن زمان از شاخ جدا شده بر زمین افتاد و در واقع الحقیقت
آنست که آن بر را زاغ نیفکنده و نه کنده یا مثل آنکه کرم خورده آنست
که در زن چوبها میشود و نقش خورده آن در الحروف ظاهر میکرد
لیکن خیال نکند که آن کرم دانسته آن نقش را بر صفحه چوب کشیده بلکه
بطریق جهانی آمده سبحان بموجب اندیشهای گوناگون و خیالات
رنگارنگ جان را این حالات پیش می آید اول من از برهم جدا شد
یعنی گیان کردن و در یافتن برهم خود را من گویند و این من از انواع شنوها

واندیشهای گوناگون عالم را و احوال او را پیدا کرد چنانچه آکاس
که برنگ نیل در نظر می آید و در واقع او را رنگی وصورتی نیست
که آکاس منزه ولطیف از رنگ وصورتست لا از اندیشه ناقص وهم
خود لیکن اگر او رنگ نیل می بیند بعد از انکه خواهشها و آرزوهای
رنگارنگ از دل کسی دور شد من هم که حق گویند یا بود و خانه
دل پاک گردد و بعد ازان نادانی وهم مرو که چون کوه برف صورت
گرفته و نقش بسته از پیش او ناپدید و نابود گردد و در دل پاک او حقیقت
برهم که آکاس مثل شده در نهایت پاکیزگی و لطافت و بی آلایش ظهور
کند چنانچه در ماه شهر یور که بهندی کاتک گویند اول صحرای زمستانست
وهوا از سبب باد نزدیک بیغبار و گرد میگردد و آکاس صاف و روشن میشود
و بنظر در می آید همچنان جمال برهم بر دل نمایان شود و دل او روشن گردد
و حالا ای ارجن دل او صاف کمال برهم از من بشنو که برهم ساکن است
یعنی بی تغیر و تبدیل احوال چنانچه آب دریا که از بادها جنبانیده
و در تموج نیاورده شود و برهم با مکانها و جاها منعی نیست و او به
هیچ چیز متعلق و نگیرنده و نسبت مند نیست چنانچه آکاس

هم

همه جا هست همچنان برهم همه جا ظهور دارد و او را زوال و انقلاب
و تغیر از حالی بحالی نیست و کم و بیش نمیگردد و او را سایه بر تو
و عکسی نیست مانند تنهای موجودات تمامی و نشان ندارد و هیچ
چیز همچنین علت و سبب وجود او نیست که از و پیدا شده باشد و خیال
باو نرسد و نه گفتگو را راه بود و باد از آنچه او را لطیف گویند لطیف
ترست و او را صفت در حقیقت اینچنین ذات پاک او را شناخته و دل
در او بسته رشته تعلق خود را از قیدهای اینجهان که نمود بی بودست پاره
بر [illegible] خواب دیدن اینصورت دارد که اول خواب کون
باشد و کسی تا خواب نکند خواب نه بیند و اینعالم تمام خیال خوابست
بی انکه خواب رفتنی [illegible] انخیالات و نمودارهای بی بود
بنظر در می آید و حقیقت اینست که چنانچه در آینه عکس شخص ظاهر
میشود و در مینماید همچنان اینعالم و هر که و هر چه در وجود است
در برهم نمودار میکند و ظاهر مینماید و اینعالم تمام با این کثرت و مظاهر
بی نهایت در ذات برهم در حقیقت دارد و [illegible] نمودار دارد و اینعالم
که وجود گرفته و پیدا شده از جایی دیگر پیدا نشده و ان پیدا

من است یعنی حب بر هم زدن و بسیار نماید نمود و نابود است و احوال
دنیا و آنچه از نیک و بد و راحت و رنج بر کسی میگذرد و این مبنا بر آنست
که کسی در حالت خواب مثلا در خواب دیدن آرزو نکند بجمعنا شاد
بنماید و بر او احوال میگذرد و داد و در آنحالات آنچه را دافع خیال
میکند در حقیقت آدمی در آنچه نظر به حالت بیداری هیچ اساسی است
اصل و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر بر آدمی چون احوال خواب
دیدن است ای برادر چند بر آنکه همین آرزوها و خواهشهای گوناگون
و اندیشه های بیهوده آدمی را پریشان میدارد و هر گاه که خواهش
کسی کم شد زنار و کدورت هم کم میشود چنانچه چون روغن
چراغ تمام میشود و میسوزد چراغ میمیرد پس چنان خواهشها و اندیشهها
که سد و کار حجت اند چون نابود گردیدند حجت هم کم میگردد
و بموجب میرسد ای برادر چند این آنکها یعنی خودبینی و نظر بر خود
کردن و خود را و حساب آوردن که این منم و این کار را هم و این کارها
من میکنم چون این خودبینی از کسی دور شود و او خود را از میان دور
دارد و کمال آدمیت و نهایت بزرگی ره رود آنجا اینست ای برادر چند
بگوئی.

بگویش جان بشنو که این مایا یعنی قید و گرفتاری بمحبت زن و فرزند
و روزگار خود که تمام عالم صورت مایا یست و وجود و نمود و بسیار نیز
این عالم در مایا یست چگونه این مایا از آدمی دور میشود و او فارغ از این
گرفتاری گردد و از این تمثیل و حکایت که خواهم گفت معلوم کن
و قید آدمی بانی دنیا و اسباب دنیا که سرمایه جمیع بر غمها
و غمهاست و از بسیاری اشتغال با آن و خود را فرا دادن با آن هزار
گونه محنتها و بر غمها زیاده از حد و شمار پیدا می آید پس این
غمها و بر غمها البته اسباب خرابی آنکه آنست که کسی دل خود را برت
از او و خاطر خود را جمع سازد و از تفرقه نگهدارد و خود را با آن ندهد
و علاج نابود کردن این غم و این گرفتاری همین است ای برادر چند
با من باش تا بگویم سخن جامع هزار سخن و سرمایه خلاصی از تفرقه و پریشانی
دل میگویم که بعد از آن که بشنوی در دل جای دهی و نیکو نگهداری
که ترا نهایت سودمند خواهد بود و آن اینست که آدمی حظها و لذتها
که از راه حواس خمس میرسد و او دل خود را بهواهای نفس ندهد و آرزوی
جسمانیه می نبندد یعنی این بگیرم و آن بخورم و آنرا بپوشم مانند آنکه

همین باعث گرفتاری اوست بکشش زادن و مردن و دنیا درگیر
کردن اوست به بندهای گوناگون و سبب دوری اوست از حقیقت
و مبدا او هر گاه که کسی این آرزوها و هواها را بر دل خود سرد کرد
و خواهشها را از خاطر خود دور ساخت او را موجب میسر شد و بند
کردن او از گرفتاری زادن و مردن بریده گردید وای ارجمند
باز همین مضمون را که در عبارت بسیار باید گفت مختصر ساخته و در
الفاظ اندک در آورده میگویم و مقصود و بهبود تو ارشن کرده
پیش تو مینهم و آن آنست که بهر چه آرزوی تو تعلق کند و خواهش تو
بآن بند شود که نفس ترا و ذات ترا حظ کردن و بهره برداشتن
از و خوش آید آنرا بر خود بسیج زهر دانسته در خوردن آن نباید
دلکش دانسته در دست مکن بآن و خود را از آن حظ و لذت
دور داری همین گفته مرا در دل جا ده که همیشه کار بندی که
اصل کار اینست و خلاصی از قیدهای دنیا و نجات از گرفتاری
زادن و مردن جز باین میسر نشود ای ارجمند اگر چه بحسب ظاهر
آدمی دل خود را در عیش و عشرت و اختلاط با زنان صاحب

جمال

جهت مقید میسازد و حواس نفس خود را در گرفتن لذتهای چرب و شیرین
و بویهای خوش و غیر آن می بندد و نفس را بسمان خوش می آید و مطلوب
و مقصود خود را از حیات ظاهری همین میداند الا در حقیقت همین قید
باعث بلاهای عظیم میگردد و او را در تفرقه و پریشانیهای بینهایت می اندازد
و بهبود او در آنست که ترک این بکند و این آرزوها را بر دل خود سرد گرداند
وای ارجمند از من بشنو که آدمی را چه چیزها زیان داده و مشغولی او
بچه چیز فرو میکند و بهبود او در چه چیز و چیست و خود چه او و در چه مشغولیست
یقین دان که آدمی در هواهای نفسانی افتد و دل خود را به آرزوهای
جسمانی بندد و جانب کیانی را فرو گذارد دم بدم گرفتاری او تازه
گردد و او را در تفرقه و پریشانیهای بینهایت اندازد که خلاص از آن
بعد تنهایی مدید ممکن نگردد و این مشغولی آدم را ضایع و مهمل میکند
و گرفتاریهای فراوان و قیدهای زادن و مردن میدارد و اگر او
ترک هواهای نفسانی کند و دل خود را از لذات بر کند و جمع سازد
تمام پریشانیهای او برطرف شود و او را تسکینی و راحتی حاصل گردد
و جان او خوش گردد و در سلوک او و بمبدا او در پیدا کردن

کیان کامل نامیده میشود هر دو را چنانچه حاصل سخن اینست که کسی که کیا
شد و دلش بهر سبب نیاد و خاطر خود را از آنچه سودمند نبود دربردارد و کس
چیزها که حقیقت را زیان دارد نبندد و دل خود را در آنچه حاصل و واقع
و نفس الامر است بندد همین درباب کیان و آرزوها و خواهشهای را
بر دل او سیر کرداند و او را از آن باز دارد و خاطر او که از شغلهای بیهوده
و چیزهای ناسودمند میرها عبث ترتیع او میکرد و بدرجات لطا
داد او را از تنگنای هواها خلاص میسازد و آنکه کیانه نبود و خاطر او را حرص
این دنیا و مطلوبات و آرزوهای نفس بند میکرد و همین تفرقه از
یعنی تعلق من از قید پا و بند کردن او میشود و او را همین دربند
علتها میدارد و چنین با بشت کهف که ایما بشت من تعریف کن
تو من حقیقت کیانه را که چه حال دارد و صفت او چیست بشت
لکشای را چند من کیانه را بچه نوع تعریف کنم و چه طور صفت
نمایم اگر گویم من تن کیانه را صورت سرور و شادیست غیر و
و لایق نیست بجهت آنکه چون در تن عنصری تعلق گرفته او را
با این وجود ظاهری بهم پیوسته شد و حکم برجای مانده و جاودانگیک

دلخی

و ملکوتی و کنده داد و در آتشند فی یعنی تمام صورت شادی و سرور
لکن من سزاوار آسمان است و این بس در حقیقت هیچ کیان شعور
از خود و بذات خود ندارد و مگر بطفیل آسمان کیان پیدا میکنند
و اگر من کیانه را دور از ذوق و سرور و شادی جدا از راحت و آرام
گویم روا نیست بجهت آنکه اصل سرمایه شادی و ذوق و سبب راحت
و آسایش همین من میکرد و اگر او را تعریف کنم که جنجل است یعنی او را
قدرت سیر و گشت و رسیدن بهر جا و آمدن هست هم نمیرسد بجهت آنکه
آنکه او در آسمان مانده و بود و هست و از آسمان جدا نشده و پس چون
آسمان را آمد و رفت نیست او را هم این صفت نباشد و اگر گویم که او جنجل
نیست و اجل است یعنی برجای مانده که منتقل نشود و از جای بجای
برود نیز نشود که مرغ خود در لحظه کره عالم بر می آید و میرود و می آید
و اگر من کیانه را بگویم که با تیغ و نیز دالست نیز نشاید بجهت آنکه با بچه
تعلق اوست یعنی با او پیدا شده که آن تن آدمی و غیره باشد و آنها
فانیند و نابود میکردند این نیز گویا بقا ندارد و اگر او را گویم که فانیست
و ظاهر نیست نیز نشاید بجهت آنکه در هر جسم و هر نشاء و جود و موجود هست

نفس او لحظه بلحظه بس سبکرو و دور و دقیق گردد و در بوی خوش جان
با آن حواس نفس که اول بس بهر چیز تعلق میگرفت دور می‌آویزد و
بعد از آن هر کدام از حواس نفس یکبار رو می‌آید و همین کار او
همین است و اگر او منعدم و نه فایض باشد پس حواس نفس را آن
لذتها که میرسانند و اگر گویم که من میان این دو طرف که گفته‌ام
هست آنهم نیز دیگر جهت آنکه این اضداد هست و مخالف یکدیگر پس نمیتواند
بود که یکی بجز خود و ضد خود باشد ضرورت شد این دو جهت پس گهای را
چیزی شخص عنوان گفت قرار داد که من اینست باز اگر چند از نسبت
پرسید که این نسبت بر هم ذاتیست منزه و پاک از شبهه صورت بی چون
و چگونگی بود که از هیچ جهت عنوان نشان داد و او را هیچ وصف عنوان
نکرد و هیچ اسم و رسم را در وی راه نیست و بار دیگر گوید که اینهمه عالم با صور تنهای
گوناگون و شکلهای رنگارنگ در بر هم است و از وجود اینست پس اگر گو
که چه معنی دارد و او را با این عالم چه نسبت است و این عالم در وی چه نوع است
در این باب مرا ارشادی بکن و این حقیقت را خاطرنشان من فرما
بشنو ای بینا و دل آگاه این را هر چند چنانچه آگاهی در همه جا هست و هم چیز

دهم

نه همکس را شامل است و در گرفته می باشد و هیچ چیز و هیچکس از آگاهی بیرون نیست
لا از لطافت و پاکیزگی آگاهی در نظر نمی‌آید و هیچ نظر او را نمیتواند
دید از کمال صفا و نهایت لطافت او همچنان آسمان و بر همه چیز
و همکس او در گرفته و شامل است و هیچ چیز و هیچ جا بیرون از وی نیست
و از کمال صفا و لطافت خود بنظر در نمی‌آید را هر چند باز با نسبت
بینا و دل آگاه این نوع ذاتیست با این صفات کمال و این بزرگی را بجهة سکوت شد
و جهت شخص میانه می نمی‌نماید و در حقیقت آن را او نما شد
و آن از خود بسوی شناخت او بر هیچ نسبت کشف این راه چند ذاتیست
که با این صفات کمال و بزرگی بوده باشد که او را با عالم و تعینات
و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی
حد و نهایت نداشته باشد و با وجود این حال اینهمه نمود و بازیهای نیرنگ
و نمایشهای گوناگون همه از وی رو نموده باشد و از وی هیچ چیز
و این جمله حجابهای رجوعی نباشد و او را از جهت منزه بودن از جمیع
نشانها و صفات هیچ نام و عنوان نباشد و هیچ شخص نتوان کرد که
اینست بینا چنانچه هر چیزی و هرکس که در عالم هست او را بنام شناسند

برتر و برونست از نام و نشان و منزه است از چون و چند و چگونگی تنش
بالکه پیروان سران طالبان حق از دوری قرار داد و خود او را سوای آن
کوچنیدای هار محجند آنذات در تصور و تخیل هیچ کیانی و عارف در می
آید و مردم کیانی ذات پاک او را در پرده این عالم و موجودات
میدانند و می طلبند و او را جدا از عالم تصور نمیکنند که تعینات
عالم مجالی ظهور جمال و مرایای ظهور کمالات و معاینه و مشاهده
میکنند که در تمام مظاهر موجودات حقیقت حق جلوه گر است و
ای هار محجند چنانکه دریا که چون باد او را در جنبش می آرد موج
از و میخیزد و حباب پیدا میشود و از زیر و بالا شدن آب دریا
در بر تو حضرت نیر اعظم نمایشهای غیر مکرر از آب بنظر
در می آید که بهندی ترنگ گویند و بخار و ابر و باران و سیل نیز
از دریا پیدا میگردد که از برون بر نامی از این نامها و صورتها
معین بخاطر میرسد و آن صورت نمودیست بی بود و در حقیقت
بغیر از دریا هیچکدام از این صورتها وجودی ندارد و همانی دریاست
که بچندین صورتها بر می آید و غیر از او وجودی نیست و همه چیز هست
اوست

اوست ای هار محجند مردم کیانی عارف آنرا سوا تمامان را در همه چیز و همه جا
و همه کس می بینند و آنچه بنظر در می آید مظاهر او میدانند بلکه عین او
این تعینات عالم که از حد بیرون است نظر در ذات بر هم و از عین و غیر
بر هم را باطلاق وجود نسبت نهند و نتیجه این چنین شناخت آنست که ویک
با این عالم نزادن و مردن این عالم رجوع ندارند و از کثرت صفتها
و تعینات گوناگون بری و بحری خلاص جاینند و همیشه محو سوا تمامان
شده در ذوق و سرور دایمی میباشند و آن سوا تمامان بر حسب استعداد
و قابلیت مردم کیانی رهانوان بر ارشان خبان تجلا و ظهور میکند که این
همه درشتی و تونیا و غضب و کبر و حسد و کینه و استغنای الذات نفسانی
دگر فتن حظها و ذوقهای جسمانیه غرق میباشند و نظر ایشان
از پستی فطرت و کوتاه همتی بالاتر نمیرود و گرفتار کثرت تعینات
و قیدهای مظاهر و لون و رنگ میباشند و از آنجا خلاص شده گوشان
مظهری و بیکر شدن و در زادن و مردن مبتلا نشد بعد از آن
بشست بارا محجند گفت که ای هار محجند میخواهم که تو بدانی که آتمان
چه مرتبه و چه حالتست و حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب انهو کیان

بشود و دانستن یکسان آنست که مثلاً کسی چیزی را در رؤیا در وقتی دیده
باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم این خیال که بوده باشد و در زمان
دیگر که آن چیز بچشم او در آید بداند و دریابد که این همان چیزیست
که من دیده بودم در رؤیا تصور نموده بودم اکنون هر چیز و هر کس را
از موجودات عالم با آن صورت و شکل و خاصیتی که تصور نموده
بود که در وقت خود موجود خواهد گردید بعد از ظاهر شدن
آن بوقت خود در می‌یابد و می‌بیند که اینک ظاهر شده موجود
گردیده اثر همان خواهش و همان تصور را دل من است و اینجا
اکنون رسم است و نشان این کمالست و دیگر ای مجتمع هر چه
از لذتها و ذوقهای طبیعی که مکروه یعنی دریافت جمیع حظها و
ولذتها که آدمی از راه حواس خمس دریابد از آنچه آدمی را
خوش می‌آید و موافق خواهش و تمنای آدمی افتد و با خوشی می
آید و بر طبیع او میل کند حاصل در یافتن یکسان و این لذتها و ذوقها در
دیافت یعنی از اکنون است که بسبب این اکنون این دریافتها
حاصل میکرد و هر دم دیگر هر دم که این لذتها و ذوقهای یکسان

نصیب

نصیب ایشان میکرد و آنرا در میابند و تمیز و فرق شیرینی و ترشی
و تلخ و غیره نمی‌بینند اینها هم با اکنون است و از اکنون است و دیگران
جدا اکنون را که محض نور و لطافت طلوعی و فروغ و بی عنوان گفت
و لکمون با دنیا درکره و کمال او راه نداده و همه کس و همه چیز را
شامل و محیط و در کنه ذات هیچ چیز و هیچ جا از و جدا و بیرون نیست
و او بیرون چگونه و بیکیف و کم آنست و همیشه بوده و هست و باشد
از زوال و تغییر و انقلاب و کهنگی و درد راه نیابد و از آنچه از صفت
من در وجود باشد از زاد و مردن و تغییر و تبدیل حالات مطلق
از دور است و او را جای مخصوص نتوان گفت که او در آسمان یا در زمین
و غیر جهاتست و نه جای خالی از او توان گفت ای مجتمع آن جلال اکنون
که با این کمالات و اوصاف شنیدی با آن بزرگی و شان عظیم و کبریا
بحسب اراده و خواهش خود در چیزها اکنون که ما و تو و اصل عالم همه و ایم
ظهور کرد و تعریف خود نمیابید ظهور و تعریف که توان گفت که او در موجود
در آمده و داخل شده نسبتی و طریقی خاص که از گفتن و بیان کردن برونست
و در هر چیز اکنون ظهور کرد و در مظاهر رنگارنگ موجودات گوناگون

همچو عجب چیدا از قصه فهم ادراک اهل عالم از تصرف حق میکند این نظام
عالم در رابطه سلسله موجودات را پیدا میدارد و لیکن چیدا اشان که منزه است
از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست و هیچ جا معین نیست
و هیچکس و هیچ چیز او را پرده مانع از تصرف او در چیزی نمیکرد و او
در همه چیز و همکس سریان است چنانچه گلاب در گل و اگر نیک ملاحظه کنند
همه جا ظهور دارد و عالم را نمود از وست و در اوست اگر گویند
که هیچ جا نیست هم راست می آید که او را نتوان گفت که در فلان جا
و فلان محل هست کمال یکتائی و دریافت او راست در مرتبه اطلاق
و تنزیه که مبرا و جداست از عالم و عالمیان او را کیانند و هم نه دان
توان گفت بجهت آنکه چون همان اشان در نشأه وجود هر وجود عنصری
هر موجود عنصری ظهور میکنند درین مرتبه دورنماها کیانند و بدنها
می باشند و آن چیدا اشان نظر بجانب اطلاق و تنزیه لطافت او
که از عالم جدا است هیچ نشان ازو نتوان داد و از صورت و رنگ و چونی
و بیچگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت نتوان کرد و هیچ
صفتی نتوان بست و نظر باین معنی که هر چه موجودات ظهور
دارد

دارد همه ازو ظهور کرده و ازو ظاهر شده بلکه اوست که بانصورتها
و رنگهای گوناگون برآمده او را نسبت توان کرد بوجود و خواص
وجود و از رنگ و صورت و دست و پا و چهره و اعضاهای دیگر چنانچه آن چیدا
اشان یعنی ذات برهم که منزه و لطیف و پاک و بیچون و بیچگونه است
از روی خواهش و اراده خود خود را بخود در خود تصور کرده و دانست که
این منم و چون او را خواهش و اراده پیدا شد بهمین قدر خواهش تصور
خود در خود از آن مرتبه تنزل فرموده و فرود آمده از مرتبه اطلاق به تقید
و تعین [illegible] بارادت خود فکر و دید که دویش و خواهش با او یار شد
و بهمین سبب که خود را دانست که این منم آن چیدا اشان از روی تقید
و تعین او بصورت جان برآمد و جیو اشان نام یافت و در مراتب کثرت
و تعینات گوناگون عالم ظهور کرد و بصورتهای مختلف برآمد و نام
گرفت یکتائی [illegible] که وحدت نسبت بوجود در صورت و در شکل کثرت
[illegible] پیدا گردید [illegible] باد و دیگر
[illegible] آن چیدا اشان [illegible]
که [illegible] آید [illegible] رنگ که میکنند و با [illegible] نقشها

بشمار ظاهر میشود و آمد و رفتی که مینماید یعنی بصورتها برآمده
زاده میشود و باز میمیرد و بمرگ منسوب میگردد و از چشم ظاهر پوشیده
میشود و این همه که گفتیم از روی آن جوشش و خواهش او است که بتقاضای قدرت
و تصرف و خواهش خود و حب او تمامان شده و چندین صورتها ظهور کرده و میکند
و اگر در حقیقت نظر کرده شود و به دیده گیان کامل دیده آید چنین میگردد
که این همه صورتهای میبود ذات هیچ وجود نداشته و مرده و زنده در میان
نیست که ذات برهم با وجود این همه تعینات و تقییدات که پیدا شده
بر همان کمال ذاتیات خود در اطلاق و تنزیه خود محیط و در کبر خود همچو
و همکس است و او را تغییر و تبدیل و از جای بجای رفتن و آمدن نیست پس
ای ارجن این همه تعینات مظاهر گونا گون عالم و چندین صورتها و شکلها
که یکی زاده و دیگری مرده این زیستن و مردن جانداران در این سیر شدن
و فنا بود و گردیدن هر چیز و هر کس باین ترتیب و نسق در این نظام عالم از هستی
حق و جود تمامان است که او خود را درین مظاهر و تعینات مختلف
در هر جا بصورت ها میکند و مینماید تا آنکه این همه ظاهر شده
باشند و زنده ماندن و فنا شدن و این همه قدرت کمال حق و ذات

برهم

برهم است که این سلسله را بر جا داین راه را و آن سیدا از و که تغییر و تبدیل
در طریق او را دمیسا بد و بدانکه این عالم با تعینات مظاهر صورتها
و شکلهای رنگارنگ هر چه در دست و دیده میشود و بنظر در می آید در حقیقت
این صورتها خیال است که نظر در دیدن غلط میکند و شوره زمین را از دور
تر عظیم آب تصور میکند که او را سراب گویند و در واقع نفس الامر آنکه آب
بنظر در آمده آب نیست یعنی این صورتها همه جا بجز ذات و جزی نیست
هر چه هست حقیقت آنمان است مردم نادان و اگیانی از سبب کوته نظری

حق و جود

و نادانی خود و نظر بر جود و غیر خود و هر چه وجود دارد و جی انداخته و
خود را و غیر خود را وجود جی مستقل پنداشته و منی و تویی در میان آورده میگویند
این از من و آن از تو چون بحقیقت نرسیده اند و اصل نشناخته اند در
منی و تویی در مانده مستغرق لذات جسمانی و مبتلا بآرزوهای نفسانی
گردیده همیشه در کشاکش وجود و عدم هستند و در هر نفس و هر جسم
گرفتار مظاهری و مقید بخاصیت او میگردند و بدین سبب از شناخت حق و برهمان
محروم میمانند و مردم گیانی که دیده جان ایشان روشن شده نظر بر
حقیقت دارند و هر چه وجود دارد و موجود میگردد همه را نسبت

با آنها نمیکنند و ظهور او میدانند و بحقیقت را بچندین صورتها
و رنگها جلوه گر می‌بینند و غیر آنها را وجود و نسبت نمیکنند و همه
دوتویها را اصلا وجود نسبت نمیدهند و همه را یک وجود میدانند بر نمود واسطه
موجه نصیب ایشان میکرد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش
میباشند ای رایگخند همان هستی حق وجود آنهاست که در نهایت
لطافت پاکی و بیچونی و بیچگونگیست و تو از قدرت و تصرف
او صورتها و رنگها و بوها و ذوقها و آوازهای نرم و درشت را
در مییابی و ذوق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک از راه حواس
خمس دریافتن و دانستن ترا با آن دریافتها میرسانند و تو بواسطه
تصرف وجود آنهاست تمیز این چیزها نمیتوانی و در مییابی در حقیقت
همان وجود آنهاست که از مرتبهٔ کمال خود تنزل فرموده هر جا بصورتهای
گوناگون و شکلهای بی‌نقش رنگ خود را ظاهر میسازد و بنظر در می
آید غرض آنکه هر چه می‌بینی و آنچه میدانی که موجود است
در حقیقت همان حقیقت حق وجود آنهاست که ظاهر شده
و غیر او را وجود و نسبت و ظاهر در مظاهر همه اوست در این عالم و هر چه

در این

در این عالم است از زمین و آسمان و موجودات که بنظر در می آید
و دنیا میشوند همه حقیقت حق و هستی بر هم است که خود را باین صورتهای
رنگارنگ نمایان ساخته [illegible] چند نیک بخت و سعادتمندی که او را طلب
کیان و شناخت حق در دل پیدا شود و با شوق و طلب آمده دامن مرشد را
بگیرد از وی التماس ارشاد و تلقین ابد بیس کیان کند مرشد را نیز باید
که اول صدق مرید طالب به بیند و ظرف و گنجایش حوصله او را معلوم کند
که تا بر صدق او نصیحت ارشاد و اوست و دریافت او بچه صفات و طاقت بجود است
چه رنگ ملک [illegible] ارشاد و مرشد باشد نتواند بعمل آوردن بعد از آن
مرتبه بمرتبه مرید را که در این راه باید رفت و در هر مرتبه بقدر بجود است
استعداد او کار فرمود و بعالم ترقی آورد و در مراتب [illegible] دانیست
قسم دوم در بیان آن قسم آنست که مرشد از اول از راه طریق
حق مرید را که خود را براکی وارد که تمام جانداران را
برابر بیند که چنانچه خود را آسایش و راحت و با ذوق خواهد
هم و جانداران را بخواهد و چنانچه خود را آزرده نمیخواهد هیچ
جانداری را آزار نگوید و بعد از آنکه مرشد دانند و در زرش نسبت

سر کامل و تمام ملکش چنان شد که آنچه بر خود و دیگران پسندد و بر دیگری
نپسندد و بر دیگری نپسندد و در تمام جا نگذارد از آنک نقطه میبد
او را بر داند نسبت دوم آن است و دوم آنست که خود را از حظ که نفس
و ذوق ملایمش از ارادت و خواهش و هوس چنین نگهدارد که دل او بر هیچ
پریشان نگردد و دل دهد و بر کار آنچه نفس او میخواهد نکند و چون
مرشد دید که مرید را جمعیت دل بدست آمد و خاطر او از دیدن
هر طرف باز ماند آنزمان او را و بیان کردن فرماید یعنی در حالت
جمع و تنهایی و خلوت و خواست را آمدن و فرستادن ذکر و یاد حق را مدام
مشغول باشد و تصور مسبد او را حاصل کند و چون دید که نسبت
و بیان بر دل او غالب آمد و پیه تعلق در هم داد و قات دهیات
خوبی او شد بعد از آن او را بر دوام زمان آورده و دام زمان آنست که بر
و بیان حقیقت دنیا و ذات بر هم مستقیم باشد و نسبت و بیان را در
دل دایم نگه کند یعنی لحظه نگذارد و به آن نسبت باشد که اصل و در آن
نسبت مشوری و تعین بر راه بندد و در آن نسبت چنان دوست باشد
که دیگری مال و دنیا که مطلوب دست باید و یک محبت او را در جای
نهان

نهان کند و دل خود را از و بر نداره و مرید و طالب چون بدین چهار
نسبت درست شود و این چهار را بکمال رساند بعد از آن مرشد
مرید و طالب را بتربیت در ... برآن آرد که کیان کمال حاصل کند
که تماشای موجودات را مظهر هستی حق و عکس پرتو صورت بر هم بیند
و غیر حق و بر هم را وجود نهند و داند که در هر چیز و عکس همه جا ظهور
حق و بر هم است اگر مرشد دانشمند و مرید و شاگرد را که استعداد
کیان کامل نداره و هنوز لیاقت بهم نرسانیده و در آن چهار درجه
کمال حاصل نکرده به جانب کیان راه بنماید کند و او را بر کیان کامل
آرد که در همه جا جمال حق و در هر چیز کمال بر هم مشاهد کند و تمام موجودات را
بگوید و داند و بیند گویا او را بدست خود در دوزخ می اندازد و ولی
محبت آنکس را دیده باطن و چشم دل روشن است که بدیدن
هر چیز نظر او بر حقیقت آن چیز که هستی حق و ذات بر هم است افتد
و از ... دانش رد و رنگ یافت کامل با و هیچ لذت دنیا و هیچ دولتی از راه
این هوس جنس در دل او نگنجد و هیچ آرزو در خود احتیاج ... ای
نفسانیا که چنین هوا زهر و جانش پوشش ربا عزت و ریاست و جاه

اقتباس شمع انوار نما نموده باشد و دل خود را جمع کرده باشد و غبارهای ظ
بدست او در آمده باشد که نگذارد که هیچ خرخشه و هیچ جا در دل او گشوده از غیب
نا دانها و آلایشها پاک شده و آلودگی پریشانیها خاطر و تفرقه دل
ازو دور شده باشد بدانکه او مستعد و قابل اندیشه کیهان کامل مثل
تو باشد ای رامچند تا آنکه کسی باطن خود را همچو تو مصفا از کدورتها
و آرزوهای گوناگون نکند او را بکیهان کامل راهنمونی نتوان کرد
باز بشست بار رامچند گفت که ای رامچند تو بیقین بدان که این نمودها
اثر وجود پاک اوست چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنایها
میگردد و تاریکی ازو دور میشود و چیزها پدید و نمودار پیدا میکند
و چنانچه وجود حضرت نیر اعظم که روشنایی روز اثر وجود اوست
که اگر وجود شریف او نبود روز پیدا نشود و چنانچه وجود گل که بوی
خوش اثر اوست تا گل نباشد بوی خوش از کجا پیدا میشود و بس
بیقین بدان ای رامچند که چنانچه شمع و چراغ علت روشنی و سبب
نمودار این چیزهاست و نمودار این چیزها معلول و مسبب اوست
یعنی اثر آنست که بواسطه او در نظر می آید اگر شمع و چراغ نباشد
این

این نمودار این چیزها نباشد همچنین وجود آتمان که حقیقت حق علت
و سبب وجود و آفرینش عالم است و آفرینش عالم معلول او یعنی کار
و اثر اوست که با وجود او پیدا میشود و هر بار نمود و بود پیدا ازو که بحقیقت او
که حق وجود آتمان باشد عالم اصلا وجود و نمودی ندارد و بعد از آن رامچند
جیا و گرد کای بشست عقل کامل و دانش تمام که مانند دریای
دریای
که ژرف و بی پایان است بلکه از صفا و شیرینی دریا آلایشی نداشته باشد و از خس
و خاشاک ناپاکی و تیرگی پاکست و بواسطه آن بحقیقت رسیده و مغز را
دانسته بود راگ آرزو و بی آن دانش تمام و عقل کامل ارشاد کرد و بحقیقت
و بحقیقت رامچند راهنمونی نمودی و بیقین تو در دل من نشست و جا گرفت من
دانستم که حق یکی است و راه راست نمودی با وجود این مرا شبهه در دل
بر سر خاطر من تسکین نمی‌یابد و تفرقه خاطر من نمیشود و بیان
سبب حال من بالفعل است بر زبان گذرانده که ساقی ابر باد صد پاره ابر که
در روشنایی روز را پوشند و لحظه ازو زمین با ده ابرها بگشاید روز
بحال خود نیاید یعنی گاهی مرموزه شبها بر دل نشسته دل را روشن
گرداند و گاهی که تاریکی شبهه زدوده گشته و از پیش دیده دل برود و حقیقت

کرده و آن شبهه آنست که ذات پاک حق و برهم که بیحد و نهایت
و از قید و اندیشه دریافتن بیرون و یگانه که شریک ندارد و در بزرگی
خود و بیستر کمال او را طلوع و غروب شد یعنی در نشستن و بر آمدن
بشود و در نهایت روشنی و نور باشد و همه چیز در عکس او هم چنان را
در گرفته و شامل و محیط باشد و با این همه کمال و جلال و عظمت و بزرگی
از مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی‌نشانی چگونه تنزل نموده و فرود
آمده صورت ما و امثال ما میگیرد و در قید و بند تعینات در
آید و چه نوع خود را در بند می‌اندازد و ای ارجن تو نیک بخت
و سعادتمندی آنچه من با تو گفته‌ام و میگویم همه از قرار واقع و
حقیقت شناخت میگویم و در گفته من تفاوت نباشد که در اول
چیزی گفته باشم و باز خلاف آن بگویم من بخوبی و سبب از روی
دانش و شناسایی میگویم بشنو و اینکه اندک شبهه بخاطر تو میرسد
و آن را سبب آنست که نظر حقیقت تو و چشم [illegible] و دریافت
تو هنوز صفا و روشنایی نیافته چون نهایت روشنایی خواهد یافت
از زمان خواهی دانست حقیقت گفتار مرا که من چه میگفتم و در آن وقت
تو را

نغز که ما طرز آن تو خواهد شد که نسبت حق کشف بوده و تو بچشم
شاهده و در جمال با کمال حق و برهم بیننده و ناظر خواهی گردید و خواهی
دید که همان حقیقت وجود آتمان و برهم با آن کمال ذاتیه و اطلاق و بیقیدی
بیچونی و چگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون و در هر جا
بنوعی ظهور میکند و جمال خود نماید و غیر او را وجود نیست ای ارجن محض
آن وجود آتمان و هستی حق که صورت عالم گرفته و بهر جا برنگی و شکلی ظاهر شده
بسبب آهنکار بوده که آهنکار در میان آمده که او خود را یافت و دانست
که این منم نظر انداختن او بخود و تصور کردن او خود را که بهیندی آهنکار
گویند یعنی این منم بسته و [illegible] بجا از آن آنست که تصور کند و داند
که منم آن یکذات برهم و جود آتمانست که در چندین تعینات و مظاهر و تکثرات
بهر صورت و شکلی ظاهر شده و غیر او را وجودی نیست این آهنکار آتم [illegible]
دوم آهنکار آنست که تصور کند و داند که منم آن یکذات برهم که در کمال
لطافت و نهایت نزاکت و پاکیزگیست از جمیع تعینات و وجود و ما جدا هستیم
و آن لطیفی و بزرگی موجودات در من راه نیافته و همچنان در مرتبه و کمال خود هستم
و تنزل ننموده و به هیچ چیز و هیچکس تعلق و نسبت هیچگونه ندارم این آهنکار هم

میانه است دائم است و این هر دو یکان یکی را میسر گردد که او را چون گفت
نصیب است و دین هر دو آهنگ را نسبت فعلیه ظهور حق تعین بیالک از نظر او
پوشیده نخواهد شد و او خود را به هم هستی حق دیده و دانسته با خود بگوید که
این منم که هر چه هست ظهور من است و یا با خود خواهد گفت که این منم که در
مرتبه اطلاق و تنزیه خود هستم پس درین هر دو صورت بجز سالک در میان
نخواهد بود و این هر دو آهنگ را از حق خواهد بود و دو آهنگ را رسم آنست که کسی
تصور کند و داند که این خواهش تن که دست و پا و اعضای دیگر است از تن است
و من اینها را کار فرمایم و در همه جهات خود را بسیار نرم و انبوه و نا خیره را اصلی
نهند و مدار بر آن نهاده دل و دین بندد و این آهنگ را مذموم و ناپسندیده است
که بیخ زادن و مردن و آمدن و رفتن روح است و او بدین خیال همچنین
تصور در هر جسم و هر شب و گرفتار زادن و مردن میگردد و این آهنگ را
هر و تا تواند ترک کند و اندیشه بالاتر ازین کند و تصور خود برتر نماید که
خود را در میان نه بیند و در پای کیان کامل باشد و این راه چند تو که رسیده
بود و بی که آن هستی حق و جیو آتمان و برهم روپ با آن لطافت و پاکی
و بلندی مرتبه بجز جز و جز سبب درین کثرت عالم و تعینات دنیا تقید
شده

شده و درکنار کیش گردیده و بداند که آن جیو آتمان هستی حق بعینه
کیان و بعینه اندیشه گرفتار این شکلها و صورتها گردیده و هر گاه این
اندیشهها و آرزوهای نفسانیه و هواهای جسمانیه را کسی از دل خود
دور کند و خود را در پناه کیان کامل اندازد و همچنین کیان او را از
آن کیش تعینات برهاند و بمقصد رساند و به بزرگی آنچه آمده بیا و آهنگها
اتم که قسم اول سه قسم آهنگ را است یکی از آنجا یا و آهنگ را مذموم و
ناپسندیده که قسم سوم است خلاص میشود و باید که کسی درین شبهه نکند
که این آهنگ را و آنچه پایی اتم و پسندیده چگونه باعث و سبب قید گردد
آن آهنگ را و آنچه پایی ناپسندیده میگردد و جواب این یک آنکه ابر اطرف
بیاره و تمثیل این حالت آنست که چون یک جامه یکر و دو تا خوش نمالیدن
اشغال و دامن چون که آنهم تا نوبت از جامه دور میشود و دو دیگر دو کس
که در برابر یکدیگر یکی تیغ آزمایش میکنند و بر یکدیگر می اندازند و ته و
هر دل نمایند بسیار است که به یک تیغ تیغ دیگر بریده میگردد و دو دیگر
یکی دو دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند ناگاه این دو دشمن
و هم افتند و یکی بدست دیگری افتاده کشته گردد و این قسم اول آهنگها را

که پسندیده دانم است ابدیا چرا گفت بواسطه آنکه گفت که این کیهان نیز
دوئی و دوگانگی دارد و در عالم و در همین این عالم در مقید به تعینات
عالم است و از مرتبه اطلاق و تنزیه بجز یکی و جلوه یکی نزد تو راست
بدین سبب این کیهان را ابدیا نام شد و ای محب بعد از فنا و زوال این وجود
عنصری یعنی بعد ترک خلاص نفس و روح از قید تعین تن مرکب عنصری
روح را فائده کامل شود و بعد از آن که این آشکار شد معلوم و ابدیایی
بد بر طرف گردد و در روح کمال شادی و سرور دریابد و بعد از خلاصی
از این تصور اندیشه تعلق و گرفتاری او را اطلاق و بی‌قیدی نصیب
گردد و ای محب در این قید و گرفتاری هواهای نفسانی و تعلقات
جسمانی را چه توان گفت که در نظر نمودی دارد و در این صورتها و شکلهای
گوناگون نماید و در لحظه نابود و نابجز گردد و بنظر کیهان و بینش حقیقت
اینهمه در عین حال بود و خود نابود است و ای محب چون ترا آگاهی کامل
حاصل خواهد شد و دیده بینش تو گشوده گردد آن زمان که هر اصل
و حقیقتی که آن شناخت چیز آسمان و هستی حقیقت در نظر تو جلوه خواهد نمود
و تو دوست در آن روز و آنرا حقیقت دانسته از نابود و نمودهای
پندار

پندار گذشته آرام در حقیقت خواهی گرفت و ای محب تا آنکه کیهان برهم نرفت
و نشناخته معبود حقیقی حال تو نشود و هزاران آن کیهان کامل حقیقت عالم
و تعینات از معلوم و مستحق گردد و بر تو روشن گردد و نقش عکس برقرار
آنجا آنچه من زبانیه را تلقین میکنم در رشاد و نیایم و براه راست و درست
راهنمایی می‌نمایم تو گفته مرا در دل خود جای دهی و راه بهبود و خود و دود در پیش
گیری نسبت مشغولی با آن داشته آنرا از دست ندهی و آن حالی تو خواهد گردید
و معلوم خواهی کرد که آنچه نسبت گفته بود و حق بوده مرا براه راست داشته
بود و اصل سخن من اینست که این عالم و آنچه در دست نمودهای بی‌بود است
و چیزی نیست بباید دانست که دل در و نباید نهاد و دل آنجا چیزی اعتبار
نباید کرد و ای محب کسی که عالم را ظهور حق و برهم بیند بلکه بنظر
حقیقت در همه چیز و همه کس جمال برهم بیند ... کند و بکثرات کاملت
حق و برهم را در تمامی تعینات و تجلیات و منظاهر عالم بیند و در همه
حق و برهم را وجود نهند و یکجا داند و یکی بیند و یکی گوید و یکجا جوید
در حقیقت مرد کامل اوست که موجه را آماده و مستعد و مهیاست
به مرتبه موجه رسیدن حق او و سزاوار اوست و کسی که در بینی و تنبیه

مانده و نظر از این تعینات و تقیدات بر نمیکند و از همین در گرفتاری
مرکب و زینت دنیا گشتن فهمهای شریف حسین در هم ماندند و خلاص او ممکن نیست
تا آنکه گیان کامل حاصل نکند دای رحمچند گویا این ابدیا که عبارت
از قید تعلقات و هیولی و گرفتاری روح در هستی و توبُد باشد در ماهیت
یکبار در هستی دیده اهل عالم دکند از این دریا خوان نمود و مگر کسی بزرگی گیان
حق و جدا آتمان بر آمده و با آن کشتی این دریای خونخوار بگذرد و جدا آنکه
آن کنار اینده دریا مرجع است پس کسی که گیان آتمان حاصل کرد گویا از این
تعینات و تقیدات عالم گذار نمود و خود را بکنار دریا رسانید
و بمرجع رسید و دیگر ای رحمچند زنهار که دور جا این اندیشه نخفی
و این خیال نکنی که این ابدیا یعنی قید تعلقات عالم و گرفتاری هیولی
و توبُد از کجا پیدا شد و اصل این چیست البته در مقام این باشی
و در کوشش سعی باشی که این ابدیا را از نظر خود دور کنی و قید این ابدیا
یکبار دیگر ببری و دیگر بدانی که دل تو روشن خواهد شد و ترا گیان
کامل خواهد بود و این ابدیا که حالا در کمال قوت ضعیف و ناتوان
خواهد گشت خود خواهی دانست که هست و آن چه خرابیست و از کجا پیدا آمده

بالفعل

بالفعل کار همین است که بنوعی کوشش باید کرد که قطع این ابدیا شود
دای رحمچند این ابدیا و این قید گرفتاری عالم گویا اصل تمام غمها
و دردها و بیماریهاست و از برای دور کردن این ابدیا و درد علاج
و دارو باید شد که آن دارو این درد و بیماری را دور سازد و ترا باید
که بنوعی علاج کنی که آن بیماری ابدیا بتمام از گرفتار درد و محنت
زادن و مردن نرهد دای رحمچند بدانکه چنانچه هوا در آکاس
بقوت و جنبش خود بجنبد و در دریا در می‌آید و باد شد موج و حباب
آتمان بجنبش و خواهش خود بجنبد و در همه جا ظهور میکند و بچندین صورتها
و رنگها خود را جلوه میدهد و بآن قیدها و تعلقها مقید میگردد و چنانچه
دریا بکمال و احاطه و بزرگی خود و هم بجنبد و در خود تموج و در می‌آید و جنبش
میکند و بچندین مظاهر دریا که موج و حباب و گرداب و غیره باشد
جلوه میکند همچنان هستی حق و جدا آتمان خود بجنبد و در خود بالذات
ظهور و تجلی شده با تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گر میشود و مقید
و گرفتار عالم میگردد دای رحمچند در دل خود یقین کن که بذات حق
و برهم است که در همه جا ظهور میکند و بچندین صورتهای الگانه

خود را بنماید در حقیقت اصل هر وجود و موجود او ست غیر ذات او را
وجود و بود و نیست و کرد و زوال و فنا و تغییر و تبدیل بر این بزرگی او هر سه
بر کمال بوده است و خواهد بود و حالا با تو بگویم ای رمچند که این عالم
با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون را برهم بچه نوع بظهور آورد و این عالم
بچه رنگ موجود گردید و در چندین مظاهر نمودارهای مختلف در نظر آمد
ذات پاک برهم را دریای بیکرانه بی نهایت بیمثل تصور کن اگرچه بالا شرح
و بسط تمام این نسبت را با تو گفته ام باز میگویم که چنانچه دریا از تموج و خیزش
خود در تموج حباب موج جز ظاهر نشود همچنان آن ذات پاک خود را بخود
در خود تصور نمود و از آن عالم اطلاق و تجرد باعتبار مراتب فرود
آمده در عالم حس و شهادت بچندین صور و تعینات و شکلها جلوه نمود و آن ذات
کامل و واحد و یگانه چون خواهش اراده خود را در باب آفرینش عالم
محکم یافت و قدرت خود را چنان دید که هر چه اراده آن باو تعلق گرفته
اثر القوت و قدرت بر کمال خود موجود میتواند کرد هر سه اول اسباب
آفرینش را پیدا کرده بنیه و با خواهش خود همدست و یار کرده شد
و بینش و کمال و کبریا و سکت را در میان آورد و دیگر عبارت
از ولایت

از ولایت و کمال عبارت از وقت و کبریا و سکت عبارت از قدرت
یعنی هر چیزی و هر کس را وقت معین فرموده که آن چیز و آن کس در فلان سال
و فلان روز و فلان ساعت پیدا آید و در فلان ولایت ظاهر شود
و بفلان عمل و کار منسوب گردد و بقوت و قدرت این همه کارخانه
در کار آید و نظام عالم صورت گیرد ای رمچند چه پیدا کنان و آن
ذات کامل حق را که بیحد و یگانه و بیحد و نهایت و خارج از تقید
هستی و وجود است چون این اراده و خواهش در خود پیدا شد
با آن اطلاق و آن مراتب و لطافت ذات خود در عالم بهر جا و
وقت بصورت معین و شکل معتبر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین
صورتها نمود و رمچند که آن ذات کامل حق و برهم در مراتب ظهور رسید
و در مقام نمود آمد از کمال قدرت او با وجود وحدت و یگانگی ذات
او شمار در آمد که یکی در مراتب شمار و علاوه بعدد هزاران و لکها شده با آنکه
وجود نمود و هر کدام مظهر از نامهای علیحده پیدا آمد و با آنکه تمام عمارت
را که دارا هم تعجب کرده باشی ای رمچند بدانکه ذات حق و برهم را که
خواهش و اراده خود در خود پیدا کرده همان خواهش برهم را جیو آتما

آتمان گویند یعنی روح هر کس و این جیو آتمان در انواع نشاهای
ظهور مقید بولایت و وقت و عمل و قدرت گردیده که در هر جا بحسب
کار و عمل معین از روی قدرت ظاهر شدن گرفت و از چار روی هستی حق
که برهم آتمان باشد این جیو آتمان وجود گرفت و این جیو آتمان بعد از گم
نشاهای ظهور خود گمان کرده داند نشئه مظاهر تعینات خود نمودار
لیکن داند نه او را نشئه آنکه او را پیدا شد یعنی این منم با این صفات
ظهور و جلوه [illegible] چون آهنکار پیدا شد از آن آهنکار که مقید بقیدها
هستی و وجود باشد او را ثبات آنکه آن کنم و این نکنم پیدا شده چون
این دریافت و این عقل پیدا شد از آن من که او را جت هم گویند یعنی
خاطر بهم رسید و بعد از آنکه من قوت گرفت حواس خمس که پنج بدی
اندری گویند او را پیدا شد و این جیو آتمان را همان خواهش قدیم
و اراده و سابقی گویا ریسمانی گردیده و او با آن ریسمان بسته و مقید
گردیده و بحسب اعمال و کردار از آن مرتبه بتحقیق نزول آمده در مراتب
پایین تر نشاهای ظهور رجنها پیدا شدن گرفت و همین ریسمان او را
کشنده بزدن گرفت و بداند ای رامچند که آن ذات برهم و جیو آتمان نیز
از عالم

از عالم شدن خواهش خود جیو آتمان گردیده و بسته تعینات شده مثلا عالم گردیده
چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب را گرد خود تنیده و محبوس بسته عمل خود
میشود که در همان قید میمیرد و با یکدیگر در آن جیو آتمان و ذات مطلق
برهم چون از سبب خواهش خود و بسته در مرتبه جیو آتمان گشت و جیو آتمان شده
آخر گرفتار لذات حواس خمس گردیده و مقید بلذات آواز خوش و بوی و رنگ
[illegible] در بند و قید او و در مراتب تنزل محکم گشته
بجایی رسید که هر چند خواهد که خود را آزاد کند نتواند خلاص شد چنانچه
شیری را بحکم بزرگی بند شد و بعد از مقید شدن [illegible] آن شیر
هر چند بخواهد از قید خلاص کند خلاصی و خلاصی نباشد ای رامچند آن آتمان
با انواع قوت و قدرت بهر رنگ جلوه گر میگردد و گاهی از تعین من ظهور
مینماید یعنی من شده ظاهر میشود و گاهی [illegible] و گاهی [illegible] گاهی کیان گاه جا
تن و گاهی [illegible] میآید و گاهی بصورت مایا که قید زن
و فرزند [illegible] بشد و گاهی بمعنی آهنکار جلوه گر میگردد و گاهی [illegible]
حواس خمس گرفتار میشود و در دام [illegible] و همان خواهش و اندیشه
پریشان او ریسمان گردن حال او گردیده او را بهر جانب میکشد و بهر جا

بند میکنند و بدانکه چنانچه درخت با تمام تنه و شاخ و برگ و بار
و بر در تخم او که چون دانه خشخاش باشد تعبیه میباشد و از همان تخم
بوقت خود و تمام آن درخت پیدا میگردد و همچنین خواهش و اندیشه و
آسمان تخم درخت وجود عالم است این تخم اینهمه موجودات بظهور
می آید و من باعث گرفتاریهای او میگردد و بدانکه همان منست
که سوخته و گداخته آتش خواهشها و آرزوهاست و همان من است که
اژدرهای کینه و غضب او را زیر و زندان گرفته دخان شده است و منست
که در لجه شهوت نفسانیه و آرزوهای جسمانیه غوق گردیده است
و همین من است که از غفلت جای قدیم خود را فراموش کرده است پس
ای رحمنه چنانچه نیلا راکه در خلاب افتاده و فرو رفته باشد بانواع
حیلها و تدبیرهای معوابه ورا از آن ورطه برمی آرند تو هم این
من را از خلاب گرفتاریها و ورطه ... حیلها و تدبیرها برار و ای یار خیرمند
لیکن که او بر خود رحم نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص
کردن من از این ورطه ... نشود و اگرچه بصورت آدمی بنماید
لاکن در معنی یقین دان که از کس عجیب‌تر ای یار خیرمند آن یکذات
بار را

باری برهم که بصورت شعور و دریافت برآمده که خواهش منم و گر من یکی ام
همچنین شکلها برآیم و بصورت تمام عالم گردم از همان خواهش و اندیشه
که در خود کرد این جانهای عالم علوی و سفلی و آسمانها و زمینها
از و پیدا شد که از گرد و گرد بیرون باشد از آنچه ظاهر و هست میشود
چنانچه سرچشمه بعضی جای برآمد آن آب هیچ شمار ندارد و گرنه را ورد و همچو
راه نیست بعد از آنکه از منبع بیرون آمد و برسنگها بیفتاد و قطره قطره شد
و گرد و گرد صورت و نوعی پیدا آمد همچنان از جهت برهم جانها را قسمت
این شد که گرد جسم و تنهای ظهور گذار رسیده شد و بعضی را این نصیب شد
که جسم و تنهای ظهور ایشان را بنش آمد مثل رحمان بعضی گنز شدند
عرب و بعضی بدنبا و مرشد شدند و بعضی یاران گشتند و بعضی
اخوان روشن گردیدند و بعضی برهمان و بعضی ... و همچنین برآمدند
و بعضی برهمن و بعضی کهتری و بعضی سود و بعضی بیس عوره و بعضی درختان
میوه دار و سایه ور شدند و بعضی دریا و جویها شدند و بعضی
در هشت اطراف عالم گردیدند و بعضی کوهها و بعضی آسمانها
و زمینیان از جهنده و خزنده و پرنده از بری و بحری گشتند ای یار خیرمند

این جانها که از عالم بالا بحسب عمل و کردار خود آمده درین عالم
جسم میگیرند و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را گذاشته
متوجه عالم بالا میگردند و بآنجا رسیده باز بطریق جسم بر زمین
می آیند و در همین آمدن و در ماندن و رفتن و در مانده گشته
ماهیت ایشان بعینه چون چوب فندق بازی طفلان است که هر چند
بقوت دست و پنجه بر زمین میخورد و از زور همان زدن دست که بر زمین
خورده باز جسته بالا می آید و در برآمدن و فرود شدن میماند و عجب است
از احوال این جانها که با وجود آنکه لک لک جسم و نشأهای ظهور
گذرانیده باشند هنوز از آسمان و عالم بالا بر زمین می آیند و از آمدن
و رفتن بس نمیکنند پس ایشان را درین اختیاری نیست که اگر ایشانرا
دانا و اینها نشان باعث این تردد و در آمدن و رفتن و گرفتاری میگردد
وای رامچند بدانکه ظهور و وجود این هر سه عالم را که عبارت
از زیر زمین و روی زمین و عالم بالاست و آمد و رفت درین عالمها
که از راه زادن و مردن پیش می آید ذات پاک برهم که خالق
و باد نیست چون امواج دریا مترتب گردانیده که یکی پی دیگری
می

می آید و این کارخانه همیشه در گردش است که بود و هست و خواهد بود
بعد از آن رامچند باشست بنیاد کرد که از فرموده شما معلوم شد
که جان من در خاطر میگردد و چون جان من در خاطر میشود و انواع
محنتها و رنجها درین عالم بسبب او میکشد حالا فرمایند که برای چه جهت
نوع جان من میگردد و گرفتار محنتها و رنجها میشود و از حقیقت
اینحال بواجبی شرح فرمایند بشست باز رامچند آغاز کرد که چون
از حقیقت جان پرسیدی من اول باتو از حال جان برهمان بگویم
و از آن روشن گردد اینکه برهمان در اول آفرینش بچه نوع موجود میگردد
و ظهور مینماید تو چون حال جان او در یابی حقیقت آفرینش او معلوم
تو میشود و از آنجا احوال جانهای اهل عالم معلوم خواهی کرد و بر تو روشن
روشن خواهد شد ای رامچند بدان که آن برهم آتما نیز که منزه است
از چون و چرا و بیچگونگی و بیرون از بیش و کمی و برتر از نام و نشانی که او را
هیچ جا معین نتوان گفت و هیچ جائی هم بی او نباشد پس آنحضرت
ذاتی محض از قدرت و خواهش خود چون تعین میگرد که آن
تعین را در ظرف و در وقت معین توان یافت و توان نشان داد

حقیقت

نتوان گفت که در فلان زمان و یا در فلان ظرف هست پس آن ذات
کامل چون از مرتبهٔ بیچونی خود پایین تر آمد و او را تعین پیدا شد
و مقید بوقت و ظرف گردید یعنی در چه وقت و در کجا جای از مرتبهٔ اجمال
از اندیشهٔ و خیال خود جیوآتمان نام یافت و بعد از آن که جیوآتمان
تعین یافت همان جیوآتمان از سبب تردد و اندیشهٔ خود تعین من
و خاطر یافت من که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود آکاس پیدا
کرد که آن تعین لطیف بی نقش و نگار و صورت و رنگ محض قدرت کامل
حق باشد و آن آکاس جای پیدا شدن طنین و محل آواز گردید چون
محض آواز بهم رسید بعد از آن از آکاس و آواز بقوت من تعین باد
پیدا گردید و خاصیت باد لمس است یعنی بهم رسیدن چیزی بچیزی
چنانچه دو کف دست که بهم رسند از آن آوازی پیدا شود که آن آواز را
بهندی سبد گویند بعد از آن از لمس یعنی اثر باد و آواز یعنی سبد
تعین آتش پیدا گردید و تاتش صورت و رنگ که اثر اوست بهم رسید
و بعد از آن من در آتش در آمده بخیال خود در مقام آتش آب را که سرد است
پیدا کرد و آب شیرینی و لذت که اثر اوست بهم رسید و بعد از آن
من

من بفکر و خواهش خود بوی را با زمین پیدا ساخت از این همه پنج چیز
پنج حواس بهم رسید اول آکاس که آواز از و پیدا شد تعلق بگوش گرفت
و آواز را آکاس بقوت من باد که لمس اثر اوست پیدا کرد و لمس
تعلق گرفت به تن و پوست که نرم و درشت را دریابد و از آواز و لمس
باد و قوت من آتش پیدا گردید که رنگ و صورت اثر آنست و آن تعلق بچشم
گرفت و من در گرمی آتش در آمده آب را که سرد است بدید آورد و اثر آن شیرینی
و لذت بهم رسید تعلق بزبان گرفت و بعد از آن من بوی آنکه و زمین را
پیدا کرد و از این همه پنج چیز من جیو دیگر را پیدا کرد مانند شرارهٔ آتش
لطیف و آن جیو را بقوت و مدد آهنکار پیدا شد که خود را خود
دانست با آنکه از تن خود کار انمرا یازده کلا گویند که پنج حواس ظاهر و پنج حواس
باطن باشد و یازدهم من بود بعد از آن همان من را بعد پیدا شد
که آن پنج چیز که مذکور شد و سه چیز دیگر که من و آهنکار و دیده باشد
و این هشت چیز را پرچنبک گویند و بعد از آن که من بکار در آمد
خود در این پرچنبک جای کرد و جای بودن من را در سینه
بصورت گل نیلوفر سرنگون بر رگ و از چیزی اعتبار کرده اند که دراجا

میباشد و او در آنجا بوده و از روی خیال و اندیشه هرگونه نخود و غث
از روی آن تن پیکر و در فرو رفتن میبالد چنانکه بر درخت پیچیل که در اندرک
مدت از خوردی کلان میگردد و درین چیز آسمان بقوت آکاس
درین بر چشمک درآمده چنان صورت پیکر و وجود می بندد
که از کوه خنه ماه و قاب کرده بهم جای خالی برسد تمامی اعضا
ها را بر کند دوست و پا و سر و گوش و بینی و چشم لوازم تن است
صورت یابد که سر خود از تن بالا میباشد و باقی اعضا و پاین
بترتیب که از سر تا پاین گردن و کتف و بازو و دست میباشد و از
پاین تر شکم و از آن پاین ران و ساق و پا و پاین تر همه اعضا
پنجه پا میباشد و چون تن باین نوع مرتب گشت تن کامل شد
و در دیده وشت و سه‌بها و دل و اسپا یعنی عقل و قوه نفس
الامره مزاج و طبیعت و توجه نظرهای عجیب و آنکه آنچه شده گذشته
و شده است و شد نیست و اند و خلق و خالق خود را میشناسد
اینچنین وجود کامل وجود برهمان باشد که جامع جمیع فضایل
و کمالات و هنرمند نهاست و هیچ نقصان را در ذات او راه
نبود.

بند و در آن وجود واصل جمیع وجود و باشد که از موجودات دیگر پیدا نشود و بعد از
آنکه این نوع وجود کامل موجود گردید با وجود آنکه مطلع و واقف بود بر
گذشته و موجود و آینده اول نظر در وجود خود کرد و وجودی و پیدایش
و ابتدای آن آکاس که منزه لطیف و بر همه رو است و هیچ نهایت و کناری ندارد
بنظر در آورده و در فکر افتاد که آیا اول آفرینش چه چیز باشد که بعد از آن موجودات
دیگر پیدا شده باشند و در فکر و دهیان شدن او در عقل گذشت که از آنچه گذشته
و موجود شده و خواهد شد آنرا و ابتدا او را روشنایی پیدا آمده که از آن روشنایی ها
چندان آفرینشها ظهور یافته که دید بعد از آن هنر و عیب افعال و کردار نیک
و بد سرشت را او پیش دید و آورده و در مقام آفرینش گردید و خلق نهایت بیحد
از هر نوع با خاصیتهای خاص پیدا می آورد و پیدا گردید مثل گندهرب نگر امل
میگویند که در وقت غروب حضرت نیر اعظم گاه گاه به نظر مردم
در هوا در می آید که گویا شهریست پر از عمارت و خانهای رنگین لحظه
نمودار و باز از نظر پوشیده میگردد و آنرا گندهرب نگر میگویند
همچنان خلق بسیار را پیدا می آورد و بعد از آن ساسترها و بیدها را
پیدا می آورد و آن پیدایش را نمودی باشد که بوده و چون موهوم

و فصلها اصناف خلق را پیدا می آورد و بعد از آن ساترها و پیدا ها
پیدا می آورد و بجهت آنکه مردم موافق فرموده ساترها و پیدا ها را
نیک کنند و نیک از بد شناسند و راه و روش پسندیده پیش گیرند با
همدیگر معامله چه نوع کنند و بچه طریق زندگانی نمایند و بحقیقی خدا
بچه نهج باشند و در آنچه موجب حصول شود کوشش نمایند بشنوای اینکه
این خلقت سرشت اهل عالم که می بینی بطریقی که گفته شد پیدا گردید
که برگ و میوه و بعد از برگ از همین سن که صورت بر جهان وارد و پیغمبری
که منکر رشد عالم و موجودات عالم پیدا می گردد چنانچه در وقت بهار
در هر طرف گلهای رنگارنگ و رستنیهای گوناگون از زمین سر میکشد
همچنان این سن گویا بهار عالم است که از زمین صورتهای رنگارنگ
و شکلهای بانواع از زمین خلقت آن سرزمین پیدا می آید باز شست باز چند
بنیاد گرد ذکر بشنوای رحمت این شکلهای گوناگون موجودات از عدم بصحرای
بیرون آید و بتماشا وقت و آدمی و بازیچه تمام مخلوقات همه از زمین
غریب و بلند نیز من بیرون می آیند و پیدا می گردند و موافق مراتب
خلقت که در اندرونش خیال او گذر میکند از شریف و خسیس نیک و بد

هم

جمع می باشند و بنابر این سرشت ظهور می نمایند و تا آنکه خیالات سن باشد
در کجا بود و از زادن و مردن علامتی بنمود و از رنج و راحت دنیا و غم جایی
نیا شد و چون سن به سر رود و کار خود تعلق گیرد و از آرزوها و خیالهایی
بیهوده باز رهد موجب حاصل گردد و این راه چند توان دنیا را هیچ انگاشت
هنگام رفتن و صورت وجود بود و خیال کن و بدانکه این شغلهای دنیا
همچو مشغولی خواب دیدن در خواب است که آنرا وجود و بقایی نبوده
و اصلی نداشته باشد و این را هرچند اگر ببینند روشن شده باشد بهر چند
و در یابد که زادن و مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و نه کسی زاده
بشود و نه کسی میرد و بجهت آنکه جهان بر رسم آسمان است که همه جا ظهور اوست
و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبوده و او شامل و در گیرات همه کس همه چیز را و در همه جا
ای راه چند این دنیا که نمود و هیچ بهره و است جایی بودن مار سیاه گزیده
آرزوهای نفسانی و شهوات جسمانی نیست که هر کس از آن گزیده و زیان دیده
شده تو دل خود را از این دنیا بر کن و خود را مشغول اسباب این دنیا مدد و ذوق
است بغیر این دنیا را بر دل خود دست و دگر دان که آنرا اصلی و اعتباری نیست
در حقیقت نفس الامر ندارد و دو مشکل کنند هر سبب که صورت خیالی زمانی بوده است

که ملاحظه در نظر در می آید و باز محو و نابود می‌گردد و که از وی هیچ بهره
بر نتوان داشت و در این دنیا آنکه کمال اسباب یافته می‌گردد و هر کس را
بالکل اسباب دنیوی محبت بسیار می‌شود و بسبب آن رنج و گرفتاری کس از دنیا
می‌گردد و در محنت و کلفت می‌افزاید و در نگاهداشت آنچه غمخواری آن
اسباب آن کس و کی در راحت از دنیا و بی پریشانی بار می آرد و هر کس که گرفتار
داد و ستد و معاملات این دنیا شد و پریشان شد بسیار پی رنج بند تو در این دنیا
بنوعی زندگانی نیاکن و بطور بی نفس کرده دنیا یعنی مشغولی بدل و تعلق
بمحبت با این اسباب مکنی و آنرا اعتبار منهی و در دل خود جا مدهی
ای عزیز مجذوب مردم اگر نیا نادان مرهچند آنکه از تعلقات این دنیا و گرفتاری
ذوق و حظ گرفتن و محبت و تعلق زیاده می‌گردد و هر چند بیشتر می‌گردد
مردم کیانند را همان تعلق و همان حظ نفس باعث تفرقه دل و گرفتگی
می‌گردد و آنرا اعتبار بی ننهند و از آن می‌گریزند و در حقیقت حق
می آویزند ای مجذوب چون تو حقیقت حال را معلوم کرده و شناخته برهم
و در طرف مسند و اجاصل کرده و دل تو بجا و حق تعلق گرفته با وجود آن
که تو در میان جماعت و قبیله و توابع و دوستان خود و از زن و فرزند

دوری

و خویش و قرابت آمیخته می‌باشی و روز و شب در میان ایشان می‌گذرانی
پس باید که در جمیع اوقات چه روز و شب چه ساعت و چه لحظه و دقیقه
آگاه باشی که آنچه فانی و نابود شدنی باشد آنرا گذاشته و دل خود را از آن
برداشته بهمگی خود را بباقی بر بهیچ همت خود را و آنچه ناگزیر است
بندی دراز و بی شنوی و در نهان و هم آشکار که چنین کنی و دیگر مردم پیشه
و نیت و دو آنرا باید که هر چه نصیب ایشان شده او را نیز شد و همان
قناعت گزیده طالب دنیا و دنیا نباشند و بر آنهایی بهره آرزو نکنند و کسیکه
حال او این شد و شناخته با نیکو رسیده باشد که بهره مند را از دنیا نگذارد
شناسد و این از من و آنچه از من نیکو سید و تعرف خود را در میان نمی‌هند
اینطور کس را دنیا تمامه بخود نمی‌تواند برد و دل اندر خیالات
بهره و دانشهای بر ایشان که لازمه نفسانیت است نمی‌تواند بر ایشان
ساخت ای عزیز مجذوب ذات برهم که منزه و بلیغ است الکل یقنی ترکیب
در وراء نداره و چند روی است یعنی حقیقت هستی و سبب آفرینش است
عقل خود را او در بسته و همت خود را در او متوجه داشته این تمام عالم را با
اسباب آنچه که از مواشی و از اوت او دید سپید اگر ده او دست مشوه

منوّری بوده‌ای و ان بنظر اعتبار دوبینی بعد از آنکه ترا این شناخت پیدا شود
که حقیقت حال را بدانی ترا درین عالم بودن [illegible] و بی‌خودی مشغول
بودن و ازین اسباب عالم برآمدن و خود را از قیدهای تعلّق و بی‌خودی آزاد
کردن یکسان برابر باشد ترا مشغولی باسباب دنیا زیان ندارد و
اگرچه بحسب اعمال روزگار گذشته در بند این عالم افتاده باشی و از آنچه
از رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد و احوال خود را بگذاره
و بعینه چون برگ نیلوفر باشی اگرچه او از آب پیدا شده باشد و بی آب
نشود و الّا بالاتر از آب بوده و اگر آب نتواند ترکرده و بر او برآید ای رامچند
باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمس تو بسبب تو با هر سو نرود
و دل تو از لذتها که از سبب این حواس خمس میرسد وارسته شده باشد و خود را
بند و قید آرزوهای نفسانی مذهبی شهوات جسمانی باز نگاه داشته [?]
یقین میدان که از دریای عمیق و بیکنار این عالم تو بر کشتی گیان بود بینش
خود برآمده و گذشته و بآن کنار که عبارت از موکش [?] باشد رسیده
و ترا در راه حقیقت مانعی در پیش نمانده وای رامچند زنهار زنهار
که تعلّق گمان بر خود نساخته پیدا [illegible] باز خواهشها و آرزوهای
بر بندی

پریشانی که بواسطه آن کسی گرفتار زادن و مردن میشود و از کشش تعلّق
رنج و راحت خلاص نمی‌یابد بجبل [?] خود [illegible] این خواهشها و آرزوها
از سر و خاطر خود دور کردن بسیار مشکل است چنانچه بویی را از گل
دور کردن دشوار باشد الّا ترا این خواهشها و آرزوها از خود و بقوت گیان خود
دور کن ای رامچند این عالم دریاییست بیکناره پر از آب گرفتاری خواهشها
و آرزوهای نفسانیه کسی که کشتی گیان عقل کامل بهم رسانیده بر آن
برآید ازین دریا بکنار رسیده و موکش [?] را یابد و آنکه کشتی عقل کامل
ندارد [illegible] باشد او همیشه در تلاطم امواج این دریای بیکنار غرقه ماند
بدان ای رامچند که مردم گیانی و کامل که در [illegible] حقیقت حال بوده‌اند [?]
درین عالم رنج و راحت و گرم و سرد که پیش ایشان می‌آید [illegible] میکنند
و [illegible] ایشان میکنند و بعینه [illegible] که حضرت [illegible] خاک
[illegible] میکنند و [illegible] می‌اندازند [illegible]
او از هیچ نیک و بد اینجهان اندیشه نمیکند و [illegible] آنمردم گیانی
در شناخت [illegible] بهیچ چیز از اسباب این عالم [illegible]
نمیشوند اگر [illegible] مشغولی دنیا و این حال ایشان [illegible]

برهم که برودر وکار عالم است و آفریننده مخلوقات آفرینش موجودات
که وابسته بروز و شب و ماه و سال است خراب کار عالم و او را نهایت نیست
همچنان ظهور چیزها که از برهم آتمان است حد و نهایت نیست عالم
با این همه بقائی و فنا اطواری دارد که از حد و بیان بیرون است یقین
بدان که اگر این اطوار وجود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ
نگفته باشم [بیان] آنچه بیرون شود از ابتدای رامچند عالم و هر چیز و علم
بنظر تو در می آید و می بینی باید که آن را مطلقاً اعتبار نکنی و از دل
خود دور کنی یقین دانی که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو مظهر اینی
دل خود را از عالم برداشته در برهم ببند و بهیچ جهت متوجه او باش [illegible] همه
اصل و ناگزیر است همان برهم است و عالم ظهور اوست و بدانکه غیر برهم
وجود نیست و آنچه غیر برهم است او را وجود را اعتبار بیرون است غرض که ذات
برهم را باقی و پاینده غیر او را فانی و ناپاینده دان ای رامچند بخاطر تو رسد
که برهم آتمان خود منزه و لطیف است و از آلایش و خواهش و آرزو پاک و آنکه
میگویند که این عالم پیدا کرده اوست و از و بظهور میرسد پس برهم آتمان
که بخواهش آرزو است این عالم را چگونه پیدا میکند و چرا بظهور می آرد که او را

هیچ

هیچ خواهشی و آرزوئی در میان نیست ازین بشنو که آری برهم آتمان منزه
و لطیف و بیخواهش و بیغرض است حقیقت پیدا شدن این عالم از وجود
ظهور آفرینش از ذات او چنان است که مثلاً گوهر نور اینها را آورده و در
جمع نهند و نور ذات او اطراف عالم را شامل گرداند و به همه جا برسد
و هیچکس متوجه روشنائی او گردد آنکه گوهر خود هیچ آرزو و خواهشی
در میان ندارد و نمیخواهد که روشنائی او بهمه جا برسد و مردم متوجه
گردند بلکه چون آن گوهر بذات خود نورانی و روشن آمده آنچه روشنائی
و نور آنست که مقتضای ذات و حقیقت اوست که روشنائی او بهمه جا میرسد
و اطراف را پر از روشنی گرداند همچنان ذات برهم و برهم آتمان خواهشی و آرزوئی
ندارد و در ظهور عالم و آنچه اطوار اوست بوجود می آید از وی بزرگی و کمالات
ذاتی اوست نه آنکه او خواهشی و عدم قابلی و دین و [illegible] باشد تمام
موجودات عالم در سایه علم بزرگی او پیدا ظاهر میشود و بوجود
می آید پس برهم آتمان را بوجهی پیدا آرنده عالم توان گفت و بوجهی
پیدا آرنده عالم نتوان گفت پیدا آرنده موجود سازنده عالم باین وجه توان
گفت که عالم اثر اوست و نه بزرگی در میان نباشد و عالم را آنکه و بنیاد

بوجود او نباشد موجود نگردد و این منو و بای گوناگون بنظر در نیاید

و بواسطه او همه برهم اتمان را خواهش شد عالم و در آفرینش پیدا شد او را

آفریننده عالم و پیدا آرنده عالم میتوان گفت پس این هر دو نسبت

منسوب است بذات برهم اتمان بدان ای رامچند که این هر دو نسبت

ذات پاک او را برابر داشته یاد او کنی و در میان نیاوری اگر او را منزه

و لطیف و بیچون و چگونه و بی تعلق و از آفرینش خیال کنی و ذات او را کامل

و اینها و عالم را هیچگونه باز موجود و دیده دانسته ندانی همی رسد

و ذات او درست می آید و اگر باین سبب که عالم بی بنیاد و نیست ذات او موجود

نگردد و پیدایی عالم را باو نسبت کنی نیز درست و راست می آید که او است

که عالم را پیدا میکند و عالم از وی موجود میگردد ای رامچند تمام آثار

وجود را و اعمال و کردار آنچه بسبب او واقع میشود و پیش می آید

حواله برهم منو و هیچ چیز را نسبت بخود مکن و فارغ باش و پرده

راه خود مساز و بهیچ چیز بند مشو در رنگ آب دان که هر چه در او

افتد از نیک و بد تمام را برجا نهد از و اثر نگذارد و زنهار که با خود

نگویی که این کار را خود این عمل را من کردم و یا من کننده هیچ فعلی

ولهای

و کاری هستم که هر چه یاد کار ما باید نسبت بخود کردن آدمی را بسیار شباهتی دارد بچیزی که

او کسی را چون از اول حال بر چیزی نظر افتد و با چیزی آشنا شود و بعد از آن بدانکه

مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلق بهم رساند و آن چیز در دل او جا کند

بعد از آنکه اندیشه او محکم شود و آدمی بآن گرفتار میگردد و که بهر حال جای آن

گرداند پس از آن نصیب او میگردد و آخر از آن چیز حظ و بهره میگیرد و بهمین راه

او میگردد و اگر اندیشه او بچیزی بند نشود و فارغ گردد در کمال خوبی او

که او را داد است همتی کرده و دل را از جمیع نسبتها و حالتها برون کرده مقید

نباشد و نسبت دهد خود و نسبت از نیک و بد شدن و از جمیع میشود و فارغ و آزاد

گردیدن را در باز نه موجب رهایی و خلاصی از این عالم میدانی که

این بقید نیست و در [illegible] ای رامچند نسبت عمل

را بدان نیک و بد اگر بخود کنی همین قدر بکنی که کننده حقیقی [illegible]

هر چند بظاهر عملت و کردار از من پیدا می آید و از دست من بیرون

می آید و لیکن خود را او را عمل کرد از خود و چون کلک بدست کاتب ان که اگر چه

بظاهر خطها از قلم بیرون می آید اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از قدرت

کاتب است ای رامچند همین قدر عملت و کردار را بخود نسبت کنی

که من هیکلم این نسبت باعث گرفتاری بسیار میکرود که درین نسبت
با یکی دوستی پیدا میکرود و با دیگری دشمنی و این دوستی و دشمنی
بر سر تو بلاها و خیدهای بسیار می آمد و که درین صورت آشنگی در میان
می آید و اگر هیچ چیز را نسبت بخود نکنی فارغ و آزاد میکردی مراتب
ای محبند که هر چه گفته شده حقیقی که آسمان است کنند و ترا در آن
دخل نیست بحسب نوشت تو از اعمال کردار حالات نیک بر نیک
پیش تو می آید مثلاً همین یکی که کسی دار و اندرا از روی اعمال
کردار نیک بید که در جنم سابق کرده باشد و حالت پیش می آید
که چون زاده میشود ماد و پدر بانواع غمخواری کرده می آیند
و او را پرورش میدهند و چون عمر او باخر رسید و بمیرد میسوزند
و این هر دو عمل که بجز دوختن و سوختن باشد مهربانان میکنند
پس کسی بکدام یک ازین دو عمل راضی میشود و از کدام یک بجنگد
این هر دو حالت بحسب اعمال و کردار کسی پیش می آید که گفته شد
حقیقت حالات هر کس را با اسباب اینعالم وابسته ساخته و از آن
خود را بگذشت غرض که تا آنکه بر بنیاد خود گرد اینکه تو در نامه
اعمال

اعمال نیست و در قید اینعالم افتاده بیابانی و چون ثمرهای اعمال
کردار تو بریده شد و از رسته میکردی و موجب نصیب تو میشود
با حصول آنکه هیچ عملی که دارد را نسبت بخود نکنی و خود را در میان
مبین و سر تسلیم در رضا فرود آورده بیابانی همه احوال به فعل حقیقی
نسبت میکنی و خود را آزاد و فارغ گردانی و بدانکه این را چند که کسی
با جمیع جانداران مهربانی کند و همه را برابر بیند و داند که از آنچه او آزار
میکشد دیگر هم چه از انسان و چه از حیوان از آن آزار میکشند چون
در فعل کامل و فاعل شد و این نسبت قرار گیرد همه چیز و همه کس را یکی چشم
بیند و تفاوت و فرق نکند و در همه کس بجز ظهور وجود برهم نه بیند
و داند او در ذات برهم محو میگردد و از آن برهم میشود و با او یکی میشود
و مطلب یکی از میان او و برهم برمیخیزد و حاصل کلام اینست که راه
و دانا راه خدا با یخبر رسیده اند و متوجه بالا گاه و جوهتیا شده اند
آنکس که نظر او باینجا رسیده باشد و صدق و راستی در جمیع معاملات
و کار با یکی که باشد و خلق و انسه باشد باراد کسته باشد او را با بر جنم
نباشد و از گرفتاری آمدورفت دنیا خلاص گردد و از خلقت آدم

و همچنانکه موجودات و تعینات را بجانب حقیقی نسبت کنی حق و نفس الامر
و واقع است که هرچه پیدا میگردد در موجود میشود و از وی پیدا میگردد
و وجود را او می بخشند اگر در خلقت آدم و آفرینش عالم او را منزه و اینها
نیز میتواند بود و باید چه که او ما را آفرینش قصدی و خوشی نسبت
و یقینی بدانکه تا آنکه که گوئی که این منم و آن توئی و این کار را من
کرده ام و آن عمل را من نکرده ام و دیگری کرده دور وجود را فرق نهی
که یکی را بد و دیگری را نیک گوئی در آنها گرفت و بیگانگی باشی
یقینی بدان که در حجاب دوئی هستی و از مقصود دور مانده باید
که از خود و همی خود را محو ذات بر هم و هیچ عمل و فعل را نسبت
بخود نکنی و همه را از و دانی و در همه جز و همه جا تصرف او بینی و کلمات
کامل را الا بی پیدا و کار کردانند و بینی و غیر او را وجود ننهی و همه جز
و هیچکس را که می بینی محو بزرگی او تصور کنی و نظر بر حقیقت او داری مغز
سخن اینست که هر که نظر بر خود کند که این منم و این دوست و باو باقی
لعضا از مرمت و این کار را از خود آید همین اندیشه باید و مراتب
دور خفت سبب دوری و حجاب است و یقین و انی که اگر جمیع اسباب

دوری

دوری و حجاب از کسی دور گردد تا آنکه آهنگار یعنی خود و بینی از دور نشود
او را هیچ فایده نه دهد و کار دیگر نگردد که نشد که متغیر بود و کوشش و راهنمایی
کند که آهنگار را از وجود رستوده گردد و عرفی که ممتحن باشد یعنی خواهان متوجه
انجانان کس این آهنگار را بر قوت نه دهد و همیشه در بند این بود که آهنگار
ضعیف گردد و خود و بینی او شکسته زبون شود که بعد از آن که لاغر و سست
گردید باید که سعی کنان او را در کار حق پرورش نموده و پرورده و رسانیدن آهنگار
این تخیل دارد که کسی از گوشت مسک پرورش جدائی بکنند او را از آنکه در دام
هرچند چندان از به دریافت جلوه گر گردد و از آن چه بهتر تمکین بروانست و
بدانکه این نظر خود و بینی چنانچه گفت چون پرده ایست که در دیده سالک را
گردد از تماشا باز دارد و چون پرده خود و بینی از پیش بیش دور شود
در تماشا پیدا می آید و حقیقت نفس الامر نمایان که خود رایان
خود و بینی غبار هست یا پرده ابر است و در پیش حضرت نیر اعظم بعد از
آنکه غبار و ابر از پیش دور شود حضرت نیر اعظم نمایان گردد و سالک را
بعد از دور شدن پرده خود و بینی نظر کمال در تماشای محیط ذات پاک
بر هم زده در مجالی تعینات و مظاهر مخلوقات عیان و نمایان بیند

و بسبب حاصل شدن این نسبت از بند و رهایی جنبهای عالم و گرفتاری بچه
دنیا توان گذشت و با آن کنار توان رسید چون برود و رکیان پانی هلاک(?)
که نظر او بر خود نیفتد داعیه و کوار خود را از خویش بیند و هم از برهم
داند و هر جا ظهور او داند و بیند و یا آنکه خود شود و تمام عالم را مظهر
حق شناخته اعتقاد کند که منم که ظاهر شده ام هر جا و بهر رنگ و عالم
ظهور منست و یا آنکه خود را تصور کند که یکی از آفریدها و آدمیان منم
و یا از آنجمله ان منیستم هیچ جا نبودی ام از خوش بظهور و یا جز پیدا ام از مخلوقات
برهم پس وین مراتب ظهور که مذکور شد در هر مرتبه که اندر نهاده باشد
باید که کوشش و سعی کند و نظر خود را از آن اعتقاد و کمالات
راه خدا ادرکه پیران با آن اعتقاد و با آن نظر محو ذات برهم شده
بگذارند و اصل حقیقت کلی نظر آنست که بهر رنگی و بر حالی و هر جا
تصرف برهم بیند و جمیع احوال و آنچه ظاهر و صادر شده باشد همه را منسوب
باو داند که کمال سالک اینست بدان ای عزیز که آدمی بسبب
همین قدر آرزوهای نفس خود و خواهشهای شهوانی جسمانی در بند
جنبهای گوناگون مقید میباشد و گرفتار زادن و مردن میگردد
و چون

و چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاصی کند بموجب رسد و کمالی که از
آرزوها او را با گذشته بر مقصد و لا ود موجب شده باشد باید که خود را
مشغول بمعرفت و قصد سازد و که از آرزوی متوجه هم بگذرد و خود را محو ذات
برهم گرداند و همچون مکنت برسد که انعام و دشنام یکسان داند و درد و رنج
و راحت او را تفاوت نکند باید که مرد از آرزوهای نفسانی یعنی بجز جایی
مطلوب منتهی که نفس با آن عادت گرفته و رنگ گرفته دیر رود و شده
بگذرد و که اصل کار اینست و باید که مرد خود را از و از تنگی با این حد
رساند که دوست و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر گردد و که نه بدشنام
برنجد و نه با نعام خوشدل گردد و بعمل نیک و بد متوجه نگردد یعنی
از وهم مراد و مرام بازماند و این مرتبه اولی علامت و آخر مرتبه مطلوب
کاملان و نهایت راه سالکان است باید که خود را بران وا دارد
که از این هم بگذرد و این آرزو هم مراد و در میان نماند و محو ذات برهم
گردد عزیز اگر در مشغولی یاد حق و دهیان برهم در خود و آرزو دیده
باشی که خود را در میان بینی و بگیره و آهنگ را عزیزان واسطه بسبب آن مشغو
باید آن مشغولی و دهیان را هم بگذارد که آلوده خواهش و آرزو است بجز خواهش

وبندهای خود و محو ذات پاک برهم باشی و یقین بدان که طلسم وی که در حقیقت
مظهر ذات پاک حق است و هیچ آلوده‌گی در اصل ندارد و بسبب خواهش
وبندهای نفسانی آلوده‌گی و گرفتاری پیدا کرده تو خود را بر آن دار
که از خواهشها و آرزوها و از آنچه مادهٔ آرزوها و بندهاست پاک گردانی
که تو باز بر حقیقت خود آیی و بخواهش و اراده که آن سبب پیدایش
اوست کرده و بعد از آن که بخواهش گویی آن مرتبه ایست که بالاتر از آن
مرتبه منظور نیست پس تو باصل خود رجوع نموده باشی و تمام
حجابها و پردها و دوریها از میان برخیزد و مقصود تو حاصل گردد
و تو سوی آنچه حقیقت حقست و قرار یابی بر اصل لیکن بدانکه
مدار بر مشغولی دل و صفای باطنست کسی که آرزوها را و هواهای نفسانی را
بتمام دور ساخته و در باطن پاک شده دل و درون خود را از خواهشها
و مطلوبها پرداخته و خالی کرده باشد هر چند او را از عمل نیک و احسان
بهم نرسیده منکر نشوی و یقین کنی که او کاملست ولی کار خود تمام
کرده هر چند عمل نیک و احسان متحقق نباشد دوست دارد و در اوایل ادراک
و محبت او را در دل جا دهی که بعد او بحقیقت رسیده که دل خود را

از تعلق عار و خس پاک کرده است و عمل و کار او منظور نیست و بدانکه
کسی هر چند عالم و دانشمند بسیار بزرگی و فضل بر خود کند که من این فضیلت دارم
و بهر جا هنر و کمال خود ظاهر ساخته باشد او هیچ کار نکرده است که گرفتار
خودبینی است و کسی که از آرزوها و خواهشها بر آمده و دل خود را صفا کرده
بگوشه نشسته و خاموش شده است که کار خود تمام کرده و بنهایت
مطلب رسیده و درین عالم هر چند بندگان عالم بسیار دیده می‌شوند لا مردمی
که بحقیقت رسیده و بی آزار و بی آرزو گردیده اند بسیار کم
دیده می‌شوند بدانکه اهل عالم از باشندگان روی زمین و زیر زمین
و آسمان که تن دارند و بهر چه مشغولی دارند و هر کاری که می‌کنند محض
از برای تن خود می‌کنند که تن هر کدام مرکب است از چهار عنصر و آلایش هیچ کس
غم جان خود نیست که فکر مرجع کند پس این تن داران که زنده می‌شوند
و میمیرند و بروند و می آیند و بهر طریق که تن پروری و آسایش خود
خیال می‌کنند و بهبود خود در آن میدانند بآن روش زندگانی
می‌نمایند نه جانست بلکه آنهم موجب کلفت و اندوه و باعث گرفتاری
انسانست که هر که از آن گرفتاری و بر تن با غلامی نخوانند و مرد کامل نباید

که نظر ایشان بر حقیقت اصل کارست همت ایشان معروف حاصل
کردن موجبات گذشتن ایشان از انجام اسباب عالم از روی تمثیل
چنان است که پای چهارپای که در راه بزمین فرو رفته و گذشته باشد
و در آن گودی که از باران آبی جمع شده باشد که راه رو از بالای آن آب
بلند و وسعت نکرده و روانه اند که در راه او آبی بوده که او از بالای آن
آب گذشته و مردم اکیا [illegible] فضل زاده و آن باد دنیا و اسباب دنیا
و گرفتاری تعلقات آن گویا دریاییست معمور و کنار و در آن دریا گردابهای
سهمناک باشد و موجهای [illegible] باشد که کسی را چون آن حال و گذر نشستن
از آنکه خیال کند زهره آب شود و در تهایی و در لجه‌ها از آن شنوان
گذشتن و بدانکه مرد کیانست که خود را او آراسته کرده و از آرزوهای دنیوی
گذشته باشد و دل او در دنیا محو ذات [illegible] کرده و [illegible] آنکه [illegible]
کرده دل پاک او نتوانسته گذشت و خاطر او را بخود کشیدن نتوانند چنانکه مردی
یکی از [illegible] با صورت سیرت [illegible] دل او را بخود کشیدن
او را و آنکه فریفته خود و ساخته باشد و یکی از [illegible] او که آنکه است نشسته
باشند یکی توانند که دل او را از آن محروم کنند و مایل خود توانند کرد و اینند

بدان

بدان که ذات پاک برهم که منزه و لطیف است از دنیا و دریا بر خیال کن و این [illegible]
دنیا که چهار الف آن دریا که بر روی آب می آید تصور کن حضرت [illegible]
و [illegible] کمال او بدان و بدانکه آنچه از اسباب دنیوی که دل آدمی گرفتار آن
می باشد چون بر سر آب خیال کن معلوم کرد و دنیا اسباب دنیا و نظر عارفان
چه مقدار و چه مرتبه پیدا شده ای و محجب شده بدان که انجام که سر صورت
غفلت و معنی گرفتاری بند و قیدات هر از آدمی و وحوش و طیور و جانوران
بری و بحری از هر نوع و هر جنس و نباتات و درختان که یکی زاده می شود
و به دنیا آمده زندگانی می کنند و دیگری می میرد و از اینجا میرود و این
خوبهای معاملات داد و ستد و خرید و فروخت و مانند به بود و گرفت
همین از صفت جنس یعنی صفت جمال که پیدا کردن رزق بود و [illegible]
و ملکها و جنس باشد و مقتضای صفت جنس یعنی صفت جمال که پیدا
کردن رزق [illegible] وجود [illegible] و سر دادن
باشد و از صفت ناس یعنی صفت جلال که مقتضای از معدوم بود
کردن و به هم زدن بود و مقتضای این صفت وجود و وحوش و طیور
بری و بحری و درختان و نباتات بود و به [illegible] ترتیب انجام

از این دو صفت که عبارت از حرص و تامین باشد چنانچه خانه و بستر نما
و چهار دیوارهای او برقرار باشد ای ارجمند تو باید که خود را از قید
رسم و عادات باز داشته در کارهای خیر و عملهای نیک عازم و قاصد
زمان و مکان صیانتش شکسته گردیده باشد و در عقیده راسخ و ثابت که بهندی
راه گرفته دور و تیغ واقع میشود نیست بد که از روی حسن تقویم و در شمار
نباید کی او وقت رسد که غسل کنم و چیزی بخورم یا بیا روزه رفیق او بر هنا ن
جهنم و بازیار نکهی و بر تهی که از تو دور تر باشد قصد کرده خود را با آنجا
رسانیده که غسل و وضو جا کنی و رسوم آنجا بجا آری باید که خوی خود را
چنان کنی که هر چه کنی اتفاقی کنی و با چیزها قصد کننده آن نباشی
و بخواهش و اراده و با اختیار کرده خود را با این طریقه خوی دهی چنانچه
عادت مردم است که بسبب یافت مراد و غمگینی شوند و بسبب یافت مطلوب
خوشحال گردند تو بخلاف رسم و عادت از نایافت خوش شوق گردی
و از یافت ناخوش شوی و اعمال عالم بر خود یکسان سازی و از رسوم
و عادات بر کنار باشی و از گرفتن چیزی از جایی و نا گرفتن آن خود را
فارغ کرده و از آتش خواهش سوزش را بجز راه بنهی ای ارجمند تن
آدمی

بودی که چون مکت را یافته باشد آنست که نه بر سیدن رنج رنجیده گردد و نه
بواسطه دریافت خوشحال شود و نشان دیگر آنست که در چیزهای دنیوی نه باخواهش
باشد و نه بیخواهش بود یعنی وابسته نه خواهش چیزها کند و نه ترک چیزها نگاه
کند و نه با معاملات اینها مشغول کار و بار دنیا و در رنگ وی خواب نه
بود که بخواب و بیداری مشغول کار و بار باشد و اختیاری نه داشته باشد و نشان
دیگر آنست که از صفات نفسانیه و حماقت تن داری برخاسته باشد یعنی حرص
و هوس بهره که ناشی از راه حواس خمس و غضب و کینه و خودبینی و حسد
که او لازم و دوز دنه اوداوشن چون باد چهارده بوده که گیاهان بود دریافت
داشته باشد و در حالت بیرون دارد وی ظاهر و در رنگ روی نماید که
در حالت خواب گسست بوده باشد یعنی در خواب گویی تا آب نیش باشد
که در آن خواب که دیگر هم خوابی نه بینند و در نهایت آرام و قرار باشد یقین
بدان که در کسی که این حالت و این صفات یافته شود او بمرتبه جیون مکت
رسیده است ای ارجمند مرد چون همت خود را در مطلوبات نفسانیه
بندد و بگذارد و که نفس او در پا آنچه که مطبوع و خاطر خواه او باشد
بر رود و مسدم هم حرص هوای او زیاده گردد و چون کسی عنان نفس را

محکم بگیر و بگذار که هر زمان بطلب شهوتی و خاطرخواه برود و به هوا و حرص
رفته رفته کم شود و از آرزوهای نفسانی خلاص گردد ای ارجمند آرزوی
نفسانی نه هوا و هوس هر چیز که در آدمی را بندی و زنجیریست که بر گردن
جان او ست ای ارجمند هر چون تعلق آرزوی نفسانی با آنچه او را
میسر است و آنچه میسر است او نیست بگذار و ترک این تعلق و خواهش
دهد ناچار بمرتبه کمال رسد و مقصود او حاصل گردد ای ارجمند
میخواهم که ترا از صفات متقابل بگذری یعنی نه رنج او را در حساب
آری و نه راحت را و نه شمار رنگ کنی و نه بد را اعتبار نمایی و نه
اطلاق و بی‌قیدی خواهی و نه تقیید و تعلق را و نه دست در فنا
زنی و نه کوشش در آن نمایی که از فنا گذشته به بقا رسی
چون ترا این حالت دست دهد در راه توحید بندی و قیدی نماند
و ناچار آزاد و بی‌تعلق گردیده [illegible] شدی و چون شوق
و طلب مرتبه بالاتر که آن مرتبه انانیت شدن از صفات خود
و بانی کنش [illegible] حقیقت دل ترا فرو گیرد و در دم نور [illegible]
کامل مسافر [illegible] از ماه شب چهارده [illegible]
هستی

هستی مطلق تو آزادی و تمکینی حاصل شود که چون کوه پابرجا باشی
و از هیچ باد و تند از انقلاب احوال و گردش ماه و سال در رنج و راحت و شادی
و غم و آفت تراود و فوت مقصود و مانند این ترا نجنبانند و از جا نبرد و
یقین بدان که سراسر [illegible] حیات [illegible]
دست و پی بسته خواهی ماند و [illegible] خواهی کرد [illegible]
تنهای عالم هرگز [illegible] تو [illegible] که آزاد مطلق و [illegible] حقیقی شده
باشی چون مهر [illegible] تو نسبت [illegible] برابر شود [illegible]
و [illegible] پیش آید [illegible] باشی [illegible]
و در خاطرخواه مطبوع و در ناخوش آیند [illegible] از خواهش و ترک
برابر باشی [illegible]
حال [illegible] خواهش [illegible] را [illegible]
در میان نه بینی آنچه از مشغولی [illegible] آنچه از آرزو [illegible] گذشت
و آنچه گذشت سابق حواله خود دانسته پیش آید و مشغول شوی و خواهش
و آرزو در [illegible] که خود راه [illegible] و دیگر از آزاده شدن در دست
و آمدن در [illegible] انعام خلاص گردی و [illegible] نصیب تو شود و چون

با همکس نرمی و خوب رفتاری و خوب گفتاری باشی که همکس گفته و ترا
پسندد و هر چه از تو پرسیده آید تو چنان سخن کنی و چنان گویی
که همکس را بر دل گران نیاید و خیره و دیده نشود و همه را یافته در مقام فرخی تو
در رضا جوی باشی ای درمند پس حالا طریق زندگانی و ماندن و بیرون [illegible]
که در تبه چون گلکت را یافته بگویم باید که تو از خواهش و هوای نفس
گذشته و خود را از جمیع مرادات و آرزوهای دنیوی پر دانسته ای
هر دو اخاطر جمع شده در عالم زندگانی نمایی که هر کس چون گلکت خود
انگیخته زندگانی کند و چون گلکت هر چند بظاهر چون هر دم [illegible]
بکار و بار انجهان مشغول شود و در رنگ بار هر دم در معاملهای داد
و ستد و خرید و فروخت بوده شد باید که از درون و دل
بهیچ چیز دل نه بندد و اصلا وجود و عدم عالم را و اسباب
عالم را اعتبار ننهد و هیچگونه خواهشی مرادی بخاطر او نگذرد و
بی تعلق و آزاد مطلق گردیده اوقات بگذراند ای درمند هر چند
ترا از روی کار و بار عالم غضب بر کسی باید کرد و او را بنا بر خطای
سیاست باید نمود باید که صفت غضب را بدل خود راه ندهی و در دل تو

جز

جز بعد باید راه نکند و از روی تکلف دانسته خود را بر دم غضبناک رنجیده
خاطر ظاهر کنی و اصلا در درون خود در آن صفت غضب نشود را نداده همچنانکه
در قضا در الکار رفتار باید و بظاهر خود را مشغول مهمات ملکی کار و بار این
انجهان نماید و خود را دانسته برین وضع آرای لیکن مشغولی کار و بار انجهان را
اصلا بدل خود راه ندهی و خاطر خود را در بند بهیچ چیز نسازی و ای درمند
باید که آن خطرها را ترک داده و در مشغولی کار و بار جهان چون مردی خواب
بین باشی که گوئی در خواب دیدن کار و بار کند و مشغول مهمات باشد
و دل خود را چون آئینه صاف و بی نقش صورت در رنگ سازی ای آئینه
دل تو زنگ غفلتی و خواهش مرادی و آزاری نه نشیند و این نوع شده
زندگانی کنی و از روی درون همکس اختلاط و آشنائی نمائی و خویش
و بیگانه هم برابر بینی یقین بدان که مردی که دل ایشان بالکل
بر همه تعلق گذشته است و نظر ایشان روشن شده است حساب خویش
و بیگانه از ایشان برخاسته و اهل عالم هم خویش و برادر و بیگانه نیز ایشان شده
یعنی همکس را غیر و بیگانه نمی بینند ای درمند کسی چه داند که گرد در گرد
بار بلکه بیرون از قد شمار در این عالم آمده و رفته و هر بار از خدا [illegible]

و توهمی پیدا شده نسبت فرزندی و برادری و پدری و خویشی در میان
آمده و چندین کرور بار از جنس وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری ظهور
کرده و از نر و ماده زاده شده و از زاده شده‌اند و بعضی نوع
بیرون از حد شمردن از اقسام نباتات و درختان و سبزها ظاهر شده پس
کدام یک نسبت را از این کرور کرور نسبتها اعتبار کند غرض من اینست
که این اعتبارات و این خیالات هرزه هیچ جهت اصلی ندارد و اگر
اهل همه عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کند جا دارد
و اگر بعکس را خویش و برادر و فرزند نداند بعلت اینهم اعتبارهاست
و حقیقت ندارد و در اصل حقیقت چون آسمان و هستی مطلق در همه جا
ظهور دارد و از صورت تعینها خود را نمایانده غیر آن یک نور را او
یک حقیقت را اصلا وجود نبود و نیست پس این نسبتها چه باشد
غرض که این اعتبارها که از روی نادانی و جهلهای دی پیدا شده این گوشت
و پوست و خون و استخوان ترکیب نموده که با هم ساخته شده و آنکه از این
مجموعه آواز پیدا شده و میگوید که منم جدا اند که گوینده این عبارت
چه کس باشد و چه چیز بود و این نسبتها هم از روی غفلت و نادانیست

محض

محض در میان در می‌آرند ای برادر جهد بلیغ نماید در شناخت حقیقت
و همت و قصد و در سلوک راه مبدأ و عجب باری نماید و کاریست که بی
یاری و مدد و کاری نیابد از گرفتاری اشغال خلاص نخواهد شد ای برادر جهد
مرد باید که از خواندن این سطرها و شنیدن مضمون آن دل را از دنیا سرد
کرده شوق طلب و یافت حق و بهره بسیار داشته باشد و همت و قصد خود را
در آن بندد که کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند و بمرتبه کمال
رساند چون بحال بجانب حق آید و از زمان پیشینه دست باز دارد و با چار
ادراک نفس پیدا شود و در غمها و کلفتهای دنیوی از کناره کند بدانکه
خاطری که باز یابد و تیا شوق و طلب شناخت حق خوبی گردید بعضی مواقع
یافت حق و حقیقت کرده و آن نتیجه و آن ثمره و آن حال او را بخشند که از جمله
همه عالم بیرون باشند و نهایت خوبیه و کمال همیشه در روان بوده و دیگر
خاطر او و حس او از یاد حق پر شود و دل دور و نشر او را نور حق فرو گیرد
و هیچ چیز پرده راه او نشود و او فی بود که احتیاج که او نگرد و دیدنی
باید که نیز و در نظر بینش او تمام عالم از آب حیات مالامال شد
و از راه سلوک او ناهمواری برخیزد و در رنگ شخصی که کفش در زه

بوشیده باشند و هیچ غبار و خاشاک کفهای او را آنوقتش نپیداده باشند
بحساب او گویا تمام زمین را ادیم گسترانیده اند که آن ادیم کفهای
او را از خلش خار و سنگریزه مانع باشد ای رحمت بر آنکه گفتم که مرد باید
که در خواندن و شنیدن این آیت تر که دل را از مشغولی دنیا سرد کردن
و بشوق و طلب شناخت پروردگار خاطر خود را حریص گرداند
و بآن مشغولی خوی و عادت گیرد مدعا این بود که آن خاطر چون
از آرزوها و هواهای نفسانی سرد گردد و از طلب و خواهش مطلوب
باز ماند ناچار از نور غیب پر گردد و برقرار و آرام آید و آن خاطر
که پر از امیدها و آرزوهای دنیوی بود البته همیشه خالی مانده نور
و جمال حق در وی راه نکند بجهت آنکه دایم نیازمند و محتاج باشد چون
یک مراد را یابد طالب مقصودی دیگر گردد و هرگز سیر نشود
و از طلب و خواهش مدعا و مطلوب باز نایستد و دلی که از امیدها و
آرزوهای نفسانی پر باشد از صفای غیبی و روشنایی معرفت و شناخت
حق محروم و خالی ماند و آن نور و صفا که خاطر باز مانده از امید
و آرزوها شسته باشند و آن زیب و جمال که دل خالی از هواهای نفسانی

و آرزوهای

و آرزوهای جسمانیه را حاصل بود و آن نور و آن صفا در قرص ماه چهارده شبه
نشود و بدانکه امیدها و آرزوهای نفسانیه سرشت آدمی را بمنزله عیب
ناک گرداند و در رنگ آن پارهٔ ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد و یا قطرهٔ
از سیاهی که در جام پر از آب حیات که چون شیر سفید باشد چکند و تیره
آرد و آن آب حیات معیوب بانقصان و بد اساز و بدانکه امیدها و آرزوهای نفسانیه
بند قویست بر گردن جانداران که چون وابستهٔ آن قید گردید هر بار
باین جهان می آید و میمیرد و در زاده میشود و میمیرد و کسی که این بند گران
از گردن خود دور سازد یقین است که او موجود او ریاید و از صفات خود
فانی گردیده بتماشای حق بایسته شود و مقصود دنیا او حاصل گردد و ای
را چند روز شرم باد از آنچه بمرتبه خود در مرتبهٔ ارتکاب جزوی خاطر
خواه گرد و از هواهای نفسانیه حظی گرفت و بهره برداشت و بحقیقت
آن رسید که بقایی ندارد و مدار بر آن عنوان نهاد و دل بر سر آن
ره و رای را چند این سخن عجب نیست که او را هم نسبت با این عالم پستی و بیچاره
و هم نسبت با آن عالم روحانی و بلندی و لطافت عنایتش چون
جزوی مطبوع و خاطر خواه می بیند در حال بادو و دری آویزد و از آنکه

و درنمی‌گذرد و مردم کیانند و آنانکه از فضل کار وقوف دارند و سودمند را
از زیانکار باز می‌شناسند ایشان کوشش نمودند یعنی که من را ازین پستی
و گرفتاری گردانیده و از خواهشهای نفسانیه باز داشته و جمع ساخته
در سینه و نمو و برقرار نگهمیدارند و پریشان شدن نمیدهند که این
نفس چون طفل عادت گرفته و بهمان جانب دو دما دم بدر
طفل را از جانب بازی کردن و اوقات به بیهوده گذرانیدن باز
داشته بجانب آنچه آخر کار او را فایده کند می‌آرند و بآن خو می
میدهند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس طفل خوی را
از آنچه زیانکاری اوست باز میدارند و او را بکارهایی که آخر کار
سودمنداست خوی میدهند که از پریشانی باز مانده برقرار
و آرام می‌آید و بیاد حق آشنایی گرفته از گرفتاری عالم خلاص میشود
ای رامچند باید که آدمی این من و جت را که چون فیل مستست
بزنجیرهای مشغولی و دهیان برهم زنندهای مراقبه حق بسته ریاضت
زیاد داد و او را بر جا نگاه داشته از سرکشی هواهای نفسانیه باز
دارد و با چار مرتبه اسموجه رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد
ای

ای رامچند من بجهت دور کردن پریشانی خاطر و بجا آوردن من و جت
و جمعیت خاطر مدت آوردن حکایت اودالک کیهسر را میگویم
و از آن حکایت معلوم تو میسازم که چون کسی بکاهن و دل جوگ
ابهیاس کند یعنی بعزم درست قصد جزم سلوک راه حق را پیش
گیرد و بنوعی که فرموده اند و جوگیان و خدا طلبان کار کرده اند
مشغولی کند و در پیش آن نسبت را بکمال رسانند ناچار خاطر او از پریشانیها
باز مانده و عنان توسن سرکش من و جت مدت او در آید که آن
توسن رام گردد و جمعیت حاصل شود حالا بدانکه اینها که عبارت
از محبت زن و فرزند و گرفتاری اسباب عالم باشند و جلوه کثرت
که نگاه برهم زن ظهور جمال غیب اند رسیدن بحقیقت آن و اطلاع
بر سر آن نهایت دشوار است و کاملان درگاه درین مایا حیرانند
اصل این سخن اینست که کسی تا آنکه بآب تدبیر و علاج غبار این
مایا و تعلق آثار کثرت را از دیده نشوید چشم بینش او روشن نشود
جمال غیب را نتواند دید و مردی که گرفتار طبیعت و درمانده تعلق
هواهای نفسانیست و بیماری دوری از حق دارد و دوا و داروی دفع

این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی تعلقات آرزوهای
جسمانیه باشد هر کس که از سبب جانوری تر شده است و این ترکیب
و این معجون را حاصل کرده بکار برده و بجور رود از این بیماری خلاص کرده دیگر
هیچگونه علت طبیعت وی و مزاج معرفت حق در ذات او راه نیابد
و طریق جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان سر آن گشت که باید که کسی
خود را از دور خیش هوا و هوس بکند که و بصدق دل پای خود را بر زمین
راستی محکم کند و اگر گاهی هم بسم عادت باد و هوایی و خیال آرزوی
بدل او راه کنند او را دور سازد و میان باد و هوا و هوس دل خود دیوار
راستی بر آرد و البته حب او بجا آید و پریشانی و بهر سو دویدن تعلق کردن
از خاطر او دور شود و این سر حب چون از پریشانی خواهش و آرزو باز
ماند تو خود را بدان که من بر هم شدم و تمام عالم مظهر جمال و کمال
ست و هر چه بنظر در می آید همه جلوه من است و در ذوق و سرور
ابدی باش و یقین بدان که کسی که بغلغل متقید بهواها و هوسها باشد
و گرفتاری حب او بجزهای دنیوی محکم بود و جان او از تماشای عالم
قدس و محبت بزم اشان دور و دور است یعنی چون نفس قوت گیرد

ربع که مرغ بستان سرای عالم بالا است ضعیف و ناتوان گرد و ای عزیز
چنانچه چشم از بین این اوراق نام و کهبیر و هیچ جوهر خود را زبون خود کرده
و در نهایت ناتوانی و بیقوتی ساخته مطلقا مجال سر بر آوردن نداده
بود و در بند جانور بر بنده و بر کنده کرده بود و هجران باید که تو
نیز هیچ جوهر خود را بدست آوری و از بیرون سر پنجه قهر خود گردانید و بزور
و بقوت کبی که اصلا نتواند بهیچ طرف دویده بجزی متقید شد عزیز
از نشسته پرسید که حالا ای بیستاده و کامل عنایت فرموده با من سخن
فرمایشید که اوراق کهبیر در کجا بود و چه حال داشت و این هیچ
جوهر بچه حیله و تدبیر زبون گشته و برا دولت ظفر بود تا من نیز
بر دیوی خود ظفر یابم [illegible] و متابعت طریق او کرده از همان
راه در آیم و ایشان نشنیدند و در دنیا پوشیده حال ما زبون جوهر نفس نشسته
منبع او گرد و که ای عزیز من با تو احوال او را قراره واقع بگویم و از مطلوب
گردن جوهر نفس خود در تنبیه که او را تسخیر شده و کسی که در کار او
سیدا شد نیز با تو بگویم حالا بشنو که بر دیو نفس کوشش کنند
همادون نام و بر آنکه و بر خلاف آن بزرگشتی هست و کوشش و غایت

خوش است و دلکش که درخت آنجا مانند درخت طلب پر چه باشد
و گلهای آن سرزمین دایم شکفته و خرم است که بوی آن گلها اطراف را
معطر بسیار و این اوالک در آنگونه جا دانست و بریافتن آن جایگاه
خود مشغولی مینمود و هر چند مشقتها کشیده و ریاضتهای شکل میکرد
هیچ گشایش در کارش نشد و آن سترها که از خواندن و شنیدن آن
کتابها دریافت میداشت و بخواند و در ریاضت خود مغز زده و رنج
بیجا برده و مجتهد شده بسیار ایکمان رسانید آخر کار او را تمیز
پیدا شد و اندیشه گون گرفت که آیا هیچ مشغولی و هیچ کاری بوده باشد
که چون آن کار کرده آید خاطر را جمعیت حاصل کرده و پریشانی جت برطرف
شده و دل را آرامی و قراری روی دهد و آیا هیچ جایگاه دلکش
و هیچ بیشه توان یافت که چون کسی پناه بآن برد و بآنجا در رود جت خاطر را
در آنجا در آمدن ممکن نباشد و نتواند بآنجا رسید و مرا بآن جنگل
و بیشه در آمدن میسر گردد که آنجا خاطر جمع بنشینم و دیگر دلها هیچ جا بزود
و بهیچ کنار نکشد و مقصود او از نام بردن جنگل عالم قدس و مرتبه
برهم بود که من چون آن در اصل آن گر نسبت کردم و با آن عالم رسیم و دیگر

از آمدن

از آمدن و رفتن باز مانم و آیا این نفس مرا که خواهش بهره گرفتن از زاد
و هیچ حواس است و هر زمان بجا طرح جت من میکند و که این خورد و آن
پوشم و خیان و جنس از مرادات دنیوی داشته باشم و زندگی
با آن میکرده باشم هرگز این نوع تواند بود که نفس من از آرزوها
و خواهشها باز مانده و هر اماده هوسهای پریشان از خاطر من دور شود
و من با دلی جمع در گوشه بوده از تفرقه پریشانیها باز رسم و آیا آن بندیهای
جو آن که در راه نشسته از امیدها و آرزوهای بهر گوشه که در سو مخ بسته نشد
بهیچ نوع گشتیها کیان بدست من در آید که من بر آن کشتی بر آمده از این
دریای خونخوار توانم گذشت و آیا گاهی مرا این طور حالت میسر خواهد شد
که از جمیع گرفتاریهای دنیوی باز مانده و از مرادات و آرزوهای نفسانی
خلاص شده آزاد و بی تعلق گردیده محو شهود جمال مطلق و مستغرق
نور غیب خواهم شد آیا اینچنین دولتی بدست من خواهد در آمد که برنگ
و صورت و نقش که دیده از خودی خود برخواسته و هیچ از حق شده و جمیع جهتها
خود را گم کرده و از فنای خود بیخبر گردیده درین دنیا خواهم بود که مرغان
صحرا آید در میان طرحها موهای ژولیده من آشیانه کرده بنشینند

و مثلا اندانند که این درخت خشک است و یا چیز دیگر در راحتی و حرکتی
و شعوری نکند و ثبات بنشسته گفتا ای عجب اند او آلت که هیچ با وجود
این خیالها و اندیشه‌های بیهوده آخر کار خود در آن جنگل می‌بود
و دو هیمان برهم می‌نهد و مشغول مراقبه یاد حق می‌گشت و زمانیکه از دهان
خود می‌برآمد همین خیال می‌گفت و همین اندیشه ولیکن با وجود
این حال من دچار و چون بوزینه که هر زمان از جایی بجایی برجهد
و هر لحظه دست بشاخی زند بهوا رود و سقف می‌شد و بهر خواهش متعلق
می‌گشت و همه وقت گرفتار کشاکش نفس گوید بقرار می‌بود ناگاه
در دامن کوه گشتن و سیر کردن آغاز کرد رفته رفته رسید بمغاره
و کوهی خلوت جایی که هیچ جنبنده را هرگز بر آنجا گذر نیفتاده بود
وصفت آن مغاره جای خلوت را از من بشنو که گویا آن نمونه و مونس جنت
در آن مغاره دلی جمع در آمده برگهای درختان را با خود برده و در ته می‌افکند
و گلها بهر سا نیده بهر سو می‌نشاند بعد از آن بر بالای آن برگها
پوست تخت آهو بگسترانید و بر آنجا بنشست و بنوعی جا گرفت که گویا گوئی
بر زمین جا می‌گیرند دیگر آنجا را گذاشته میل جای دیگر نمی‌نماید

بعد

و بعد از نشستن کول آسن بنشست و طریق نشستن کول آسن آنست که کسی
مربع یعنی چهار زانو نشیند و هر دو بازوی خود را به پهلو پیوسته ساخته
کف دست راست را بر زیر ناف بر بالای کف دست چپ بنهد و هر دو
کفها را کشاده دارد و دو تا تصور کند که باد و دوم او از هیچ منفذی
بیرون نرود و این طریقه مراقبه درویشان باشد باید دانست که چنانچه
آهوی صحرائی در کشت سبزه زاری در آید و آن کشتزار خبردار شده
آن آهو را از آن کشت برآرد و همچنان آن اندیشه خالص و افکار
فاسده از خاطر او را از دویدن هر سو مانع می‌شد و نمی‌گذاشت
که در چراگاه‌های نفسانیه آواره گردد و خاطر دچار او را از بر این بنا
بازمی‌آورد و سکونت این چنین دایمی خاطر من بود آنکه هر چیز را که تو
باعث راحت و ذوق خود دانسته به دل در آن بندی و خواهی که بدست
آری یقین تو باشد که آن چیز گرفتاری تو بار زیاد در دو تر او در بند
انداز و واز آنچه توان آن گریزان باشی او بکار آب آن مشغول ناب
بر تو گران آید یقین بدان که در مشغولی آن فایده کلی یابی و آن چیز ترا
آخر کار رنج موجب راحت و سرور گردد ای جت خاطر من برای چه

برای چه ترا درکن کمکن دارم و گویم که حقیقی باش و چنین کن بجهة آنکه مرا
با تو همچطاری جنت و با تو سودی صاعقه نخواهم که مردم صاحب تمیز
دیگران را با خاطر و جهت هیچ کار نباشد زیرا چیست دهن بود و جهت ایشان
در ذات بر هم بسته شده باشد و معتقد و منقصد وی بگرد و همان سر جمع
و مراقبه و یاد حق نداشته باشند بدانکه مردم کیانیا و صاحب
دریافت حق را من در خاطر از میان کم میشود و اثری باقی نمیماند
و باید که ترا درین گفته من شبهه نباشد و نگوئی که چون مردم کیانیا
همچو مردم دیگر تمام در وجود متفاوت در نظر باشند خاطر ایشان چگونه
معدوم و نایاب گردد از من درین باب تمثیل بشنو که فیل برای
درخت پیل را اشند چون هندی باشد یک ازو درخت میکنند و بآنکه
نجاید تر و سبز و بعد از آن که سرگین را می اندازند و آن برای درخت
پیل همچنان درست و متفاوت از شکم او بیرون می آید و آن بر ما سراسر
مغز دار میباشد و لیکن لیکن چون یکی از آن پیلها را که همراه سب
افکنده و سرگین او بر آمده باشد بشکنند میبینند که یک ذره از آن مغز
که درونه او بود باقی نمانده بجز آنکه جرم آن بر پیل بعینه چون
کوی

کوی جوزی میانه خالی باشد که برابر سوزنی منفذ نداشته باشد آن
مغز او کجا رفت و بکدام راه بر آمده در معده فیل هضم شده باشد
همچنان هر چند تن مردم کیانیا با اعضا درست و با تفاوت و نقصان
ظاهر باشد لیکن من خاطر ایشان بقدرت ایزد تعالی از میان
کم میشود و ای خاطر دوای من هر چه می بینم از زمین و آسمان و هر چیز و هر کسی
از بیرون و درون و در گوشه خلوت و در ملاء و جمعیت سراسر وجود کم
و ذات حقیقت دیگر او را بود و در وجود نیست لیکن درین حیرانم که در وجود
آدمی صورت او که او را این عقیده و این قرار داد است که این منم و این
دست و پای من و این سر و تن من صاحب این قرار داده و گوشنده این عبارت
هست که کیفیت این حال با تو عبارتم ای یار من و ای جهت موجب شخصی
میان من و تو اینست که آن ذات بر هم و آن هستی مطلق که بیچون و بیگونه
و با نام و نشان و نسبت و رنگ و صورت و اوراحد و نهایت و زوال و انقلاب
بنود آن ذات بر هم و هستی مطلق منم و همه چیز و هر کس جلوه ظهور نسبت
لیکن تو موجب خلل آن نسبت من شده و مرا معتقد و با نام و نشان و نسبت
میسازی و بجز دور ماندگی بخشی من بی آری من بدان سبب ترا دشمن

خود دانسته بگذر از ادراک و تمیز ترا در هم شکنم و میخواهم که نابود و مطلق
شوی که مقصود و امید من آنست ای من و جت ترا هیچ ترا نمیتوانم داد
و نتوانم گفت که گوشت و تن تو یی و یا خون و استخوان و یا پوست و یا رگ
و یا پی و یا مغز و یا روده و جمله کرده و دل تو نیا بجهت آنکه هر کدام ظاهرات
گذرانست لیکن حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود و که توانم گفت که تو آنی و یا
این و میان ترا ره داد و گفته و تو در من بخلاف من آنست که هر چیز و هر کس
ظهور رفت که بچندین صورتها و شکلها بر می آیم و غیر برابود و وجود و نفست
جهان سبب من و دشمن تو ام و تا غایت تو مرا کافر نام و نهاد و غفلت
گروه زبان زد ساخته بودی و چون دزدان خانه مرا تاراج میکردی
حالا من بر جا اندیشی و زبانکاری بود و قوف یافته ترا گرفته و چون دزدان
در بند کرده ام ای من و جت تو یی که در جواس متخیله در آمده و هر کدام را
بعملی بکار در می آری و آواره بی راه میشوی و درا هزنی جانداران
بتماشا یاد ایشان از دست تو زبان زده میکردند حالا بیان و آن بر ما
و نبه کاری را بگذار شش تیزرانست و بسوی آن ذات بر هم که یکتا و بیا
نند است بکن و دویدن هر طرف را بگذار که سر رشته و کار خود را
بیابا

بیا بیا و بمقصود خود برسی و نه مرا خراب کنی و نه تو محنت بینی ای من و جت
بدانکه من جنگل پر درختان خار دار که عبارت از جسم کردنها و هر بار بان و نیا
آمدن در وطن بود و راه بند به نگه کنان دو در باف حق بریده پیدا نیک ساخته
و تا هموار یی راه را دور کردم که دیگر هیچ خار بن از فروع آن نماند و هیچ شاخ
و برگی از هوا و هوس یافته نماند و آن تنهای جسمانی پیدا نمیشده و نخواهیش آورده شده ام
میدانم که بمرتبه بالاتر رسیده ام و مرا هیچ قیدی نمانده و تمام وحشت ان
و نسبت قید و نهایت که لازم تنداریت از من برطرف شده ام من هستی
مطلق گشته ام و من چون دل خود را در یکذات بسته ام و از تسلیم جان آفتاد
در من این نشانها پیدا آمد پیدا آمد و صورت سرور دنشا و دی ابدی کرد و بدیدم و درود
من پاک از جمیع اندیشها ی ظاهر و فکرها ی بیهوده گشته ای من و جت بدانکه
با من زمان طرح خود را این گفتگو ها که و عقل خود را خالص ساخته با آن کول آمیخته
گداخته بود و مشغول و حیران بر هم کرده و چشمهای خود را خواب آلوده یک
ساخته ای که نشاید و نه بسته میبود و دیگ خود را برافروخته و حق داده و هیچ چیز
دیگر مقید نمیشد و باید دانست که در سلوک طریق جوگ ترا ره داده و گفته ایشان
در سالکان آنست که بدم آمدن نشسته در دم فرو کشیدن اول این حالت کنند

که تا آنکه یکبار حروف تهجی سه بار بر زبان رانده شود و در آن فرصت دم را بتمام
در درون کشیدن آنرا بزبان ایشان پورک گویند و بعد از دم در درون کشیدن بهمان
قدر فرصت سه حرف کفنی آهسته آهسته بیرون گذارد و آنرا ریچک گویند
و چون باین طور ورزش عادت کرد و از آن طریق آسان شود و باید که فرصت
شش حرف را منظور دارد و هم وقت دم فرو کشیدن و هم نگاه داشتن و هم در
بیرون دادن فرصت شش حرف کفنی معمول باشد و سبحان بعد از کامل
گردانیدن آن بتدریج بازای آن عدد را دو چندان سازد و این ورزش رساند
تا آنجا که تواند رساند چون جوگ ابهیاس و بکمال رسد تن او قوت
جان بگیرد و در بلندی و پستی هر جا که خواهد رسد اگر خواهد مانند جانور
پرنده پرد و اگر خواهد بزیر زمین رود و او را هیچ چیز مانع نتواند شد
و او اول چون دل خود را از هوا و هوسها و آرزوهای جسمانی پاک
ساخت و هیچگونه خواهش در درون راه نگذارد با وجود آن در تحقیق حال در وقت (?)
شد دل خود را از تیرگی غفلت و الکیان برهانید بعد از آن در دور کردن
آن تیرگی غفلت و الکیان کوشش نمود و آخر آن تیرگی که در دریت (?) غفلت هم
از دو بر طرف شد و او در دنه (?) خود را در ورزش و تابان یافت بعد از آن خواست

که آن

[illegible]

که آن روشنائی و صفا را از درون دل خود دریابد یعنی آن آگاهی و شعور که
بقای (?) خود و در بقای حق دانست آنرا هم از خود دور کردن خواست که تا به
فنا و در فنا که نهایت مطلب عارفان آگاه است او را میسر گردد و در آخر آن روشنی
و صفا را هم که حاصل شده بود بر طرف ساخت و بعد از آن او را حالتی دست
داد که در آن حالت عبادت نتوان کرد و بکر (?) توان گفت که او خود را در خواب
امن و آسایش یافت که شعور و آگاهی کرد و بعد از آن آگاهی خواب
کردن هم از خود دور کرد یعنی او را هیچ نسبت ایشان نشاید از صفات خود
مطلق گشته بقای حق باقی گردید و مانند قطره در ذات دریا محو گشت و کمال
ذوق و سرور ابدی یافت و کمال آرام و تسکین حاصل کرده بجای حق گشت
و بنام ایشان چون ذات بر هم شد و سیر او از نقطه وحدت در رنگ
دایره شد که آخر رفته برجوع بجای اصل خود کرد و از آنجا که بر آمده بود بهمانجا
پیوسته گردید و او از ذات بر هم بمراتب وجود سیر کرد و آخر بوحدت ذاتی (?)
رجوع نمود و در رنگ آن طوق و پاره که آنرا از طلای خالص سازند و نام
و نشان و صورت و رنگ پیدا کرده باز چون آنکه تهار (?) را بر هم زنند و در هم
گوبند همان طلای خالص گردد و هیچ تعینی و صورتی در میان نماند و چت

او چون صفا یافت و از خواهشها آزرده باز ماند آخر همان جهت او جهت

برهم نام یافت در رنگ توده گل که بکمال چون آتش لعل آرد و به جنس خ

نشانده کوزه بسازد و گل مرتبه کمال یابد ای رامچند او آنگاه که سیر

بعد از آنکه آن مرتبه کمال را یافته با شناخت ذات حق آرام گرفته در گوشه

خلوت خود میبود و با یاد حق و مشاهده هستی مطلق اوقات میگذرانید

بعد از مدت مدید باین نوع زندگانی کردن او را اینجا خاطر رسید که حالا

باید که من این تن ظاهر را بگذارم و متوجه را یافته و محو تجلی حق گردیده

بحق باقی باشم خود را برین قرار داد آورده و جهت خود را از جمیع جاها

که تعلق میگرده باز داشته و چشم ها را نیز بسته و نرگس ده و نشسته زبان

خود را بکام چسبانیده و دندان را از دندان دور داشته و چشم دل را

خاطر خود را با ذات برهم متعلق کرده با حق آرام گرفت و مرتبه وصول

یافت ای رامچند از نشسته سوال کردی که اثر شدگان حال من از تو چرا به رسم

باید که پرسیده مرا جواب بگوی گویا که خاطر نشان من شود و آن است

که مردی از سلوک راه حق و وصل کردن گیان کامل این مرتبه دارد

که از صفای درون و روشنی خاطر از آنچه گذشته و از آنچه آینده است و خواهد

گذشت

گذشت اطلاع دارد و هیچ چیز از او پنهان او بیرون نیست با وجودی که حال

در کار و باری که دارد با آن مشغول میباشد و دقایق آن را رعایت نموده

نگاه میدارد و که چیزها و ضروری در آن واقع شود نیز به هر حال چون بر گوینده آن

در میان مردم زندگانی میگذراند لیکن در همان او مرتبه کمال یافته

داد و مشاهده هستی مطلق میباشد و مردی دیگر که عقل او روشن شده

و گیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میکند و گوشه اختیار نموده

به همان برهم میباشد و با مردم عالم ترک آشنایی نموده جدا میشود

و با کسی نشست و خواست نمینماید و خیالی که از وی باطن دور نه باحق

آرام گرفته اند و بظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده جدا اختیار

کرده حالا با من بگو که فرق در میانه این دو مرد چیست کدام یک

بهتر از دیگری باشد از نشسته آغاز کرده ای رامچند اصل کار اینست که

لیکن بظاهر چه در که را موجود می بیند آن را اصلا اعتبار نکند و بود و

وجود و نسبت ننماید و از دور در نشسته دل خود را با حق آشنایی داده بود و

وجود و با او نسبت کرده و بقا در پیوندی او را بیش چشم داشته خاطر خود را

وجهت را بگذارد که بهیچ چیز تعلق کند و بهیچ جا توجه نماید باید

دانست که این حالت را الی ده گویند کسی که این حالت را حاصل کند
او صاحب کاره گردد و ای رحمند چون درونه با یاد حق آرام گیرد و مشغول
مشاهده حق شود و آنچه بنظر در می‌آید باشد آنرا فانی دانسته
بوده وجود را نسبت باو نکند و خود را آزاد و تقیید ساخته هیچگونه
خواهشی و آرزو دنیا ننماید این نوع کس خواه مشغول کاره و بار دنیا
باشد و خواه از کار و بار دنیا و مشغولی مهمات این جهان کناره کرده
و در گوشه خلوت باد هیان برهم و یاد حق بوده باشد او را هیچ تفاوت
نکند و همیشه با سرور ابدی و شادی و ذوق سرمدی باشد
و او را هیچ مشغولی ظاهر زیان ندارد و ای رحمند کمال سالک همینست
که درونه او از آرزوهای دنیوی و خواهشهای این جهانی خالی شده
رنج و راحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند
و در نهایت آرام بنشسته بود و ای رحمند تو چون جمیع موجودات را
بجنش ظهور نور حق مستهلک بینی و غیر حق را موجود ندانی و از همه آرزوهای
نفسانی باز مانی یقین تو باشد که بهر نوع که زندگانی کنی پسندیده
بود و خواه با مور ملکی و مهمات جهانی مشغول باشی و خواه ترک
مشاغل

مشاغل دنیوی نموده و رفته در کوه و جنگل تا شب یاد و ریاضت بکند را اینها
برای تو برابر باشد و بهر رنگ که تو باشی زیان نکند ای رحمند چنانچه
مردمان چند اینها که از جمیع تعلقها و آرزوها گذشته و آزاد گردیده جا
در مغاره کوه و جنگل میکنند و با هیچ کس آشنایی و ارتباط ندارند همچنان
باید که تو هرچند در آبادانیها شهر و ولایت زندگانی کنی با هیچ کس
اختلاط و ارتباط ننمایی و در رنگ راهگذاری باشی که از کوفت راه ماندگی
زمانی در سایه درختی آرام بگیرد و در آنجا دل نه بندد و عمارت
نبندد ای رحمند من باز تو بر خلاف جهان دیگر نشین از دریای بجار
بگویم بشنو که صلاح آنست که مرد باید که سعی و کوشش کرده خود را بصحبت
مردم خدا ایشان رساند و دامن کاملی بگیرد که ملازمت خداوندان
دعا زمان کشتی است که لنگر بطفیل آن کشتی بواسطه او از این دریای
خونخوار جهان بسلامت بگذرد و مرد خدای ملاحی که در شناسی دریا و دانست
که مردم را بر کشتی خود جا داده از دریا بگذراند ای رحمند این جهانها
که شهرهای آبادان و معمورت که جهانها پر درخت است پس باید که
تحقیق بشود و دنیا بر کوهی از آن شهرها که درخت سایه دار و میوه دار

مرد خدائی نباشد لحظه‌ای در آنجا نباید قرار گرفت و نه دوری از آنجا باید
کرد گفت ای رامچند آنکس که چون کاه گرفتار گل و لای است او مرده جهان
گشته تعیّن باید کرد که نه هیچ برادر و خویش و نه هیچ یار مهربان امداد را
از آن درماندگی تواند برآورد و خلاص تواند ساخت به مال نسبت اسباب
او را از آن گرفتاری برهاند غیر از سر او بجز نفس خود و [illegible] نتوانند
نمود او اگر برآید بعد و کس نتواند برآمد و بس ای رامچند بدانکه تا آنکه
و دین مرد در نجات باشد دست نفس خود را خواهد از عالم الطاف بونیه [illegible]
او نرسد و چون از جمیع خطرهای نفسانیه و آرزوهای جسمانیه بگذرد
و تن خود را چون سنگ و چوب خوار و خاک تصور کند ناچار او را عالم
بقا آشنائیه میسر گردد و به بزم امکان رسد ای رامچند آنکس که اگر تیز تجربه
تیز گردد و از همه چیز بگذرد و آزاد و مطلق گردیده محو و حیران برهم گردد
ذات او در بقائیه باشد بدان که هر که رامچند با نشسته نهاد گرد و گرای
مرشد کامل باشد حقیقت مال من و خاطر را ایمان فرماید
و به هم چیز تعلق کردن او را و به هر جا دویدن او را شرح نمایید
و نیز علاج دهید بر جمعیت خاطر و بر جا ماندن حب بگوئید که به کار
باید

باید نشسته گفت ای رامچند خاطر را چه پریشان شدن و به هر سو دویدن
آن با هم به سنگ دارد و چه انداید در میان میوه و در رنگ [illegible] برف
که صفت ذاتیه او است همچنان صفت ذاتیه حب و خاطر به هر سو دویدن
و به هر چیز تعلق کردن است که حب و پریشانیه حب با هم باشند چنانچه روغن
با کنجد باشد پریشانیه با حب باشد پریشانیه به هر سو دویدن حب دقیقی دور
شود که حب نابود گردد و در باب نابود کردن و معدوم ساختن حب گیان
کار کرده و سالکان راه رفته دو چیز قرار داده اند یکی از آن جوگ باشد دوم
گیان بود رامچند پرسید که ای من یعنی جوگ را و گیان را بیان فرمایید
که به تحقیق جوگ و گیان بر من بشنشسته گفت ای رامچند یعنی جوگ توجه
خود را به سببی خس باشد تا آنکه نباید گذاشت که حب که به هر سو میدود
و دود به چیزی تعلق کند و مقید شدن بانکه غفلتی از نگهداشت حب واقع
شود و دوم یعنی گیان اندیشه کردن باشد در کمالات ذات برهم و فکر خود را
صرف نمودن در صفات کمال حق بود و چون او اندیشه نماید و خاطر
او تعلق کند به بقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق فانی داند و نابود
خواهد دید و جز حق همگس هیچ چیز را بود و وجود و نسبت نخواهد شد و

و عارفان و اهل چند اوندی و سالکان طریقت جنبش بران ما بعضی
با وجود آنکه بنوعی از جوکیان مقرر کرده اند در گرفتن دم نگاه داشتن و زود
گذاشتن برانفیت و محافظت نمایند و در رفتن آن نسبت را بکمال رسانند
نابجا ره مالک عنان جهت شود و جمعیت خاطر او را میسر کرد و بعضی جهت
ادناب و کرده و در چون جهت معدوم شود و باز داثری نماند آمدن و رفتن
سانس و رهگذر بر طرف شود و باز آمدن و رفتن باز مانند بعد از عدم
و نابود شدن نفس جهت کسی از کاملان درگاه حق گردد و مجنید به نشسته
عرض کرد که ای مرشد کامل بنده بر جمعیت خاطر و بر جا ماندن نفس جهت را
از بر شاید با من در حکایت اد الک کهیر شستح فرمودی حالا
التماس من آنست که کیان کامل را بمن گوئید و بفهم فهمو بی کنی با آن
که کیان کامل را دریابم نشسته فرمود که فلانه کیان و دریافت
حقیقت آنست که تو هر چه می بینی از هر گونه موجودات و تعینات
باید که تو آن همه را ظهور نور کامل اعتقاد کنی بلکه یقین خود سازی
که وجود و بود جز حق را نیست و آن ذات برهم که او را حد و نهایت
نیست بلکه از ناموها و نشانها منزه و مبراست و چونی و چگونگی را

دو دراه

[illegible]

در وراه بشود و با ینصورت نهاد و رنگهای مختلف ها بهم سازد و در رنگ طلای
کامل عیار که صورت طوق و یاره و خلخال و انگشتری و دیگر زیورها
از صورت پیکر و در نمود آرسید اسکند در حقیقت چون بنگری
غیر طلا را بودی و وجودی بنمود و آنچه از زیورها ظهور دارد و همین
نمود دارد و بس و آنرا بهره از وجود نباشد ای راجهٔ جند چون تا هیکی ظاهر
آتمان و هستی مطلق باشد و غیر از ذات برهم و هستی مطلق را وجود
و نمود نباشد از آن میان که را بیابی و بیابنده و که را غایب و ناپیدا
گویم و که را گویم که این هست و که را گویم که این نیست بوده چون همه
دیده میشود و آنچه می شنید همه ذات برهمست پس بگو که کدام یک را
بگویم که در مانده بنده یعنی قید اسات ای راجهٔ جند ذات برهم که بزرگتر
و بالاتر و بیحد و نهایت باشد و ظهور او چه در کوه ها فهمیدی و چه در خردتر
و چه در آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در کلوخ و چه در خس
و خاشاک برابر است باید که تو از هر چه بینی همه را با ینها ذات
او را در پیش نظر آورده و نور او را منظور داشته پیکار برهم شوی ازل
واید او را بالا و پست را ظهور کمال خود تصور کنی و هیچ جز را جدا از خود

نه بینی که کسی که نظر نفس او وقتی روشن شده باشد و او بدین مرتبه
کمال رسیده باشد و او حق شده دیگر او را لذات دنیوی کجا تواند
بخود متوجه ساخت و او را بگرفتاریهای عالم کی نظر افتد او آزاد و
مطلق است و ما فیها را با فنا و نیستی ما او دانسته و آنچه مقصود از ابتدا
او بوده او بدان رسیده و بدانکه آنکس که دل او بعالم فنا بسته شده
و او را قبله همت ذات بر هم شده او را آرزوهای نفسانیه و لذات
جسمانیه املا نشواند متوجه بخود کردانید و نتوانند از آن حال لغزانید
و او چون کوه بر جا بود که بهیچ باد مردم نجنبید و نلغزد و چون از دور
کوتاه بینی در عالم نظر کرده شود بینی که تو پیدا شود و پیدا شود و کمان نیک
بنظر در آید و چون بنظر کمان دیده آید بهر موجودات انگارد
و تعینات گوناگون جز جلوه یکذات کامل نباشد و تعین باید کرد
که کسی را که این کمان و این نظر پیدا شود و او را آن موجه است
و دریافت کامل نصیب او است ای را جنید کیانیه و صاحب عرفان
از رسوم و عادات و پرستش و غسل و جب و تسبیح و برت
و روزه و مانند آن گذشته است و او هرگز مقید این نوع چیزها
نگردد

نگردد و در روی که صاحب انگلیان شود و اگر بعد از آن خواهد که او را
اشتها شده مجملا آنست که اگر خواهد در چشمه کلان شود و یا خورد تر
شود بیشتر گردد و اگر خواهد بهوا بر آید یا در تحت الثری رود و هم
میتواند و اگر خواهد چون کوه گران گردد یا چون خس سبک شده
حاصل گردد و لیکن در جنب مرتبه فنا بتعالی ذات حق اینها را
اعتبار نباشد و نسبت بوصال درگاه خداوندی چیزی نیست و مردم
انگلیان و صاحب عرفان از خواهش و مراد دنیوی دور باشند و آن
مردم که خواهش و آرزو دنیا داشته باشند باید که سده را غنی تصرف
و قدرت بر آنچه از دنیوی خواهند خواهان شوند بجهت آنکه بهیچ نه
با نگلیان نرسیده اند و تا آن زمان که خواهش و مراد از مردم دور شود
با نگلیان نرسند و بعد از آنکه کسی انگلیان را یابد دیگر سده را
چکند و سده برای بجز خواهانی را چند من که عبارت از نفس ناطقه
باشد چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا محکم نماید بعینه همان چیز
گردد و حکم آن گیرد و بینی که چون چشم بکرد همان چیز شده ظهور کند
و صورت و رنگ چشم سابق را بگذارد و همان رنگ و صورت گیرد

که با آن تعلق کرده باشد یعنی متعلق نماند را بایقی و ناخوب زشت را
خوب پسندیده بسته شدن همت در پرورش تن و دوان غفلت از آسمان
و هستی مطلق و دیدن لیسمان و مار و نیش را جهت گویند و از آن
باستان یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که بیهچ باشد جهت پیدا میشود
وان جهت سبب خشم گرفتن و شهوت و پر کردیدن دیدار نیها دو روها
کشیدن و مردن جانداران میکرد و حالا تدبیر و علاج بیماری جهت را
بشنو که چون از گنش این صفت که این گنم و آن کردم و این مرا باشد
و آن نباشد برآید و خود را از خواهش و مراد باز دارد و ناچار جهت
معدوم گردد و از وی اثری نماند از آن زمان مرد را آهسته پیدا شود
یعنی فنای جهت و این آهسته بخشنده کمال و آرام و قرار با آنچه مقصود
از آفرینش او بود میگردد و یعنی شناخت بود و کارهای را میجوید
بدانکه آن توتیا نور پاک و آن شاهد غیب که بقا و ثبات صفت
ذات اوست و از زوال و فنا منزه است همه جزو هر کس از وی پیدا
می آید و او از کسی پیدا نمیگردد و مثل کرشمه و جلوه که او میکند
اینهمه غوغا از وجود میگردد و در اینعالم پیدا چیزی در حساب نباشد
بشود و او را

نیشود و دیده و در وجود منسوب باو بود و چیز او را بود و در وجود منسوب و ذات
پاک که عالمی باین بزرگی و عظمت و ترتیب و نسق پیدا می آید و در پیش
بزرگی و بزرگواری او اینعالم چیزی در حساب نباشد و او را باین موجودات
هیچ احتیاج نباشد و او بهمان مرتبه بزرگی خود بود و از این همه بوجود
آمده و بدانکه جمیع علتهای پیدایش و تمام آفرینش عالم و ادوات پاک او آئینها نیست
که عکس اینها و در نمایان میکرد و در رنگ حوضی که در اطراف خود درختان داشته
باشد و عکس اینها درختان در آب آن حوض نماید سبحان تمام علتهای وجود بی
آفرینش منعکس و نمایان میکرد و لیکن که آن ذات کامل از قبلا حقیقت خود بسیار دور ناچار
او دیگر با جهان نیاید و هرگز زاده شد و بزرگی را میجنبد چون نتوان خود را باین
طور بزرگی که او را بر بی ضعیف نبردن نباشد بندی ناچار و بوجه باین ای میجنبد
چون نتوان کمال مرد اینکار و نهتر خود و تعلق خواهش و در دنیا خود را که زبان سهمگین گشت
باستان گویند از خود و دراز و دوان و ده خود در ابتدات بر هم آسمان که
بی نفس و رنگ صورت بی حد و نهایت به بندی محو بقای از خودی ترا از مرتبه
بر هم میگردد و توهم سبحان محیط بشمال همه چیز و عکس گردی عالم را منظر جلال
و کمال خود و بینی ای را میجنبد من حقیقت وصل شدن کیهان کمال و فنای من جهت را

و ترک تعلق خواهش نفس که در بالا گفته شده با تو بیان کردم در راه بهبودی آخر
کار رجوع نمودم حالا تو اهل دانش و ادراک کامل و آنچه تربیت آخر کار رجوع و انابه
باید عمل کنی از سر گذشتن بوده و بس کردن رنگ آوردن و ترک تعلق داده و در چند
تعظیم استاد خود نموده و ستایش او را بر زبان آورده و بادب سخن در آمد که ای مرشد
کامل و ای استاد دانا تو هر چه بمن فرمودی همه بهبودی من و آنست مرا
ملکه کردن برو خود و کار تو بس باشد لیکن میخواهم که چیز دیگر از این قسم هوا حفظ
فرمایند و مرا ارشاد کنی بشنیده گفت ای رام چند من هوا در سلوک راه حق را در دانش
برانایام میدانم باید که تو در دانش نسبت برانایام واگر عبارت از پاس
انفاس و ضبط دم در باد است کنی وسعی دگر نکنی و در آن نمایی که ترا برانایام ملکه
شود و تو بران نسبت قادر شوی آنرا بکمال رسانیدی و طریق آن آنست که اول
دل و جان خود را بر در دانش آن نسبت آری و بعد از آن در خوردن ملاحظه
کنی و کم خواری و کم خوابی را شعار خود سازی و بعد از آن و در برانایام مشغول که بدو کیان
ده مهیسران کرده اند و گفته اند که در ربع و نیم در جای نشسته و خود را بجانب ترکت
در دنیا دیده پاسا خته خاطر را جمع کرده مشغول برانایام گردی من شرح این
برانایام بالاکلام و در آخر این کتاب هم منفصل و مشرح خواهم کرد ای رام چند
باید

باید که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت و اختلاط با مردم که زنان باشند و با
هیچکس نشست و خواست نکند که در صحبت زنان است و مشغول یاد حق را
از صحبت آفت رسد و خلل در آن افتد و هیچ چیز این جهان را دوست
ندارد و دل در آن نبندد و تن خود را فانی و زایل داند که دم بدم
نابود شدنیست چون این طور سلوک نماید و بر این قرار باشد یقین
باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او از چیزهای دنیوی برطرف کرده و چون
خواهش در دل مرده و دور شود و چت او صفا یابد و بعد دم نابود کرده
در رنگ آنکه چون وزیدن باد صرصر که از سبب آن گرد و غبار برخیزد و هوا تیره
گردد و بجای صفای آسمان گرد و چون دور شود و هوا صاف نماید و بجا
در دود آن آسمانی دور شود و همچنان چون خواهش دور نفس ایشان کنی دور شود و
چت او هم بعد دم نابود گردد که جنبش حرکت باد در آن که عبارت
از جان باشد و جنبش چت بهم باز بسته و لازم و ملزوم است که جنبش
باد بران جنبش چت است و اصل سخن آنست که آنکه مرد راه دور روحه
شود و موجه را نیابد از برانایام بوده و دیدن چت ...
و اینجا که نیل است ابجک عنوان ضبط کرد ... چت را با

بهموجب خوان نابود کرد ای رامچند حالا سخن درباب نابود شدن بر جت
و زبون و نابود ساختن او و تدبیر حاصل کردن موجه با تو چیزی بگویم باید
که تو آنرا بشنوی صادق از سخن فکر اگر پی سوانق استعمال کنی ای رامچند
حاصل کردن موجه و ویران ساختن تعلقات من و جت دیر نپاید و موقوف
بر چهار چیز است اول آنست که طالب او همیانم شاستر را یعنی آن کتاب را
که مضمون آن سلوک راه حق و محو شدن بقای ذات بر هم باشد بخواند
دوم صحبت مردان خدای را بر خود لازم گیرد که از خدمت ملازمت
ایشان کثیفی درکار سید اشود و در عالم صفا جلوه گر گردد سوم خواهش
و روندینه نفس را ترک کردن چهارم ضبط کردن باد پران که عبارت
از جان باشد چون کسی این چهار چیز را پیش گیرد و چنانچه گفته شده
عمل کند و آن را بکمال رساند ناچار جت نابود گردد و در مرتبه موجه
بحصول پیوندد و در رنگ آنکه چون باران بسیار بارد و حوضها پر شود و دیر
سبز شود و در وقتی که این چهار چیز را گذاشته و عمل کردن باین را معتبر
نداشته اند در باب نابود کردن جت دست بچیزهای دیگر زنند
و از راههای دیگر درآیند بعینه چنان باشد که کسی خواهد که تاریکی
شب را

شب را دور کند و بعید چراغ افروختن نکرده و آتش را درنگیرانند و بار دوم
بکوبید و امر کند که این تاریکی را از پیش من دور سازید یقین باید کرد که
چنانچه بعمل کردن این چهار چیز نابود کردن جت میسر نگردد و همچنان
تاریکی شب بی آتش افروختن و چراغ روشن کردن دور نشود و آنان
که سلوک نمودن باین چهار طریق خواهند که جت را در قید خود درآرند
و زورها سازند بعینه چنان باشد که کسی بآن رشته و آن نال که از میان
بیخ نیلوفر برآید و در نهایت سستی چون تار عنکبوت باشد خواهد که فیل
مست را ببندد و در قید آرد ای رامچند در این عالم از اهل عالم در باب حاصل
کردن موجه و نابود کردن جت که مقصود اصلی است هر کدام برای چیز
قرار داده اند یکی گفته که جنگ باید کرد و دیگری گفته که به تیرتها باید رفت
و یکی گفته که غسل در دریا باید نمود و برت باید گرفت و یکی گفته که خیرات
باید کرد و به مستحقین چیزها باید داد که اینها بحصول پیوندد ای رامچند
این اندیشه‌ها و تدبیرها مانند بافته‌های عنکبوت باشند و چون رگهای
درختی که آنرا کرمها خورده و سوراخ سوراخ کرده باشند بود ای
رامچند خود را از این سخنهای پریشان یکسو آورده طلب خود را جمع

ساخته دل خود را از دنیا و اسباب مشغولی دنیا بردار و همت و قصد
خود را در ذات حق ببند و ای ارجمند آن ذات حق هستی مطلق را
که بیچون و چگونه و بیحد و نهایت و بی زوال و تغیر است بالاتر و خوبتر
و نازکتر از همه است و این عالم و عالمیان جلوهٔ کمال اوست دل خود را
محل تجلی رحمت او ساخته و بیگانه از و نشود همت را در بسته ازین خزفهای
پریشان و لهوهای نمودهٔ موهوم خاطر خود را بیکسوی نه و پریشانی
خود را از خود دور کن ای ارجمند درین نشئهٔ وجود و جسم چون کسی یک لحظه
در مقام تمیز در آمده خاطر خود را جمع ساخته دل را در ذات
حق ببندد و آن لحظه را بیاد حق و جمعیت خاطر گذراند حاصل تمام
عمر زندگانی او همان لحظه و یکدم حاصل شود و پس باید دانست
که آنکس که عمرها بمشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد و فرق
از حق و باطل کرده خود را یکتا نزد هستی مطلق کرده باشد چه قدر
خیر و چه مقدار ثواب چه خوبیها نصیب آنکس گردد و او بچه مرتبه و چه
درجه رسد و نیز آنکه یکدم را از تمیز حق از باطل و فکر در ذات
حق گذرانیده باشد آن یکدم در معنی خزانه او باشد پر از نقدها که یکی را
تا مدت

تا مدت هزاران سال از آن خزانه و نقد خرج کردن روا کند و کمی نکند
دا و مستغنی و بی نیاز از هر چیز و هر کس بود و باشد ای ارجمند
این تمیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق
گویا درخت بار دار که یکی در باغ دل کاشته و میوه آورده باشد
و هر چه اید رخت خود هواست چون آن کس با حرص و هوا اسیر شود و این
درخت را بخشکاند تمام بار و بر او بر خاک افتد و ضایع گردد ای ارجمند
باید آرزوها و هواهای نفس را بخود راه ندهی ای ارجمند کسی را که در نشست
و خواست و رفتن و آمدن و بیداری و خواب بجز دل با خدا نباشد
و حاصل از حقیقت بود گویا او مرده است که جان ندارد ای ارجمند
کمال کیان همین باشد که الهی بر زمرهٔ او همیشه ساتر و موافق
مشغولی طالبان راه حق و طالبان درگاه خداوندی راه بگوید
و درین فکر و اندیشه مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کارخانه است
و این ظهور از کجاست و آخر کار چه شود و بچه انجام رسد که کیستیم و چیستیم
و از کجا آمده‌ایم و چه میکنیم و این کردار من را چه نتیجه دهد و آخر کار من بکجا ارد
باید آیا جای پسندیده و محل نیک نصیب من گردد و یا جای ناخوش

و نا پسندیده بایم و انکس که این طور کیان و دریافت کند یقین باید کرد که او
دانستنی را دانسته و بایستنی را یافته و آنچه مقصود و از آفرینش او بود و [illegible] حاصل
شده بوده ای که این طریق کیان نماید زبان روشن زنهار خود سازد و آن
هستی مطلق و جمال غیب که بی حد و نهایت و بی نام و نشانست و منزه و مستغنی
از همه چیز و همه کس است دور کار او واسطه و سبب نکنجید متوجه و جمال او شود
و نهایت خود در مشاهده جمال او سازد و دیگر او را برگزیند و خاص درگاه خود
سازد و باید دانست که کسی که او چند اندازه جهان خود را بحق سپرده
و همه چیز را [illegible] ذات حق منود و او را ثبات و نه پیچا شود و پای دنیا پای
برا و یکسان شود و بد و نیک را پیش او فرق نماند بجهت آنکه او همه
چیز را حق و جمال غیب دانسته بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته
ای را چند احوال و صفات مردم کیانا و عارفان درگاه را با تو شرح گفتم
و دانستی حالا احوال مردم غافل و اکیانیا بطریق تمثیل بر تو روشن
کنم بدانکه مردم اکیانیا و غافلان از حقیقت کار را این پنج حواس الکیان
نابود و [illegible] و آن نوع فرو [illegible] که آهوی [illegible] آن سبزه [illegible] را از زمین
بر کنند و بخاید [illegible] چند از [illegible] که ای [illegible] کامل این اکیان

و غفلت

و غفلت که از مردی که بسبب پیدا میشود و از کیا بهم پرسد شسته رسیده
که ای [illegible] چندان غفلت دنیا و اینها از صحبت بهم میرسد و از اختلاط با نیک
و بد پیدا می آید که اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بیند و همراه آن
و همکاران را مشغول بیانات منظر می آرد و ناچار گرفتار می
گردد و چنان مستغرق میشود که سر بر نمیدارد و آن را سر [illegible] نگاه
خود میدانند و این کیان را از مادر و پدر و قرابت و برادران کسب
نماید چون دانستی که این سنگ صحبت که پی آرزو و امید در کسی
پیدا شود و انواع محنت و غم بهم رسد پس باید که ترک سنگ صحبت
گرفتی را حق دنیا. فکر [illegible] و نخوی و بد که هیچ را بیاید و بار نیالم
نیاید و از زاده شدن هم دای را چند آنچه دین و دنیا می [illegible]
و با آنچه و آنکه [illegible] همه را ترک [illegible] و بدل و جان از هم جدا [illegible] که
مقصود [illegible] حاصل کرد و در چند گفت که ای استاد [illegible] ذات تو
برای [illegible] که [illegible] غفلت دنیا و اینها چون باران [illegible]
که آنرا [illegible] باید که [illegible] دل [illegible] حقیقت کار
رهنمونی کنی باید که زمانی که آن صحبت دنیا [illegible] حقیقت آن

چه باشد لشسته زنمود که ای رامچند سنگ صحبت زنا کفار همین باشد
که تعلق کنی با اسباب. جهان که برسیدن چیزی مرغوب حاصل گردن
مطلوب خوشوق گردی و بتلف شدن چیزی از خود والکیر شوی
و از زیاده شدن فرزند مراد و اینده از عروض برادری زایدی نمایانی
همین است صحبت بد و همین است علمان بستان یعنی تعلق نفس
بچیزهای پست و پلید که آن از قسم دنیا و نیست باید که ترک این صحبت
دهی و این تعلق یا دور سازی ای رامچند کسی که باین صفت شود
که بتلف شدن چیزی غمگین نشود و بیافت مرادی خوشحال نشود او را
چون حکمت بدان و کسی که چون حکمت کرده و از بجهان زاده نشود
و بیزه و اینجانب رسد او را بستان گویند یعنی تعلق نفس بعالم بقا
و صفا و مروجی که بخلاف صفت چون حکمت باشند و که قطع اسباب
دنیا کرده اند صفت ایشان از من بشنو که ایشان با خلق در فروتنی و ملایمت
باشند و لابه کنند بجهت مرادی از مرادهای نفسانی دایم فکر و گفتار
دارند که چون باشیم و زندگانی ما چون شود و مدار این باشد و آن
بنا شده دور ماند که گشتن رنج و راحت بوند ای رامچند چون
از دوستی

از دوستی و دشمنی و جمیع صفات نفسانی آزاد گردی و هیچ از اسباب
دنیوی را بجا مراد نخواهی و با آرزو مراد نشوی و هم و امید را
دور کنی و از رنج و راحت متفاوت باشی و بمالداری و ناداری بر تو
یکسان گردد و در عزت و خواری یکرنگ شود و بهر چه رو دهد راضی
و بطلب نشوی و زیاده خواهی نکنی آنزمان انسانیک یعنی تارک صحبت
باشی ای رامچند زنهار زنهار چیزهای اینجهانی را که فانی و بی ثبات
بدل خود راه ندهی و همه احوال و اوصاف را حواله حق نموده بهر چه پیش
آید راضی و شاکر باشی و حواله خود از تقدیر ایزدی دانی و خود را
چیزی ندانی و در حساب نیاری و دگر از همه چیز همگی تصور کنی
و در همه حالات دل خود را بیاد حق سپرده تفاوت از نظر برداشته
آزاد و فارغ باشی محو تماشای هستی مطلق گردی و نظر بر جمال
غیب نیفکند و غیر حق را موجود ندانی و به بینی و همین باشد سرور ابدی
و ذوق سرمدی خواهی بود ای رامچند اگر گویند که چون همگی مظهر
ذات برهم است و نمود و بود همه از حقیقت و کسی از خود چیزی ندارد
پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکجا بکمال است و از

باز دیگری ناقص از این سخنان چه گفتند راست است که تمام جانها مظهر
جدا و بهم نزدیک برهم است حالا تفاوت عقلها و دانشها را بگویم تفاوت را
سبب آنست که هر چند جانها را اصل یکیست و از یکی نموده بوده و از
لا آنها که از روی کسر فرشت خود شناخت پروردگار حاصل کردند و
لیکن چندرو نصیب ایشان شد از روی آن کیان عقل ایشان نمودن
شدند کیانی گردیدند و آن که نشناخت پروردگار حاصل نکردند
لیکن نصیب ایشان نشد در تاریکی غفلت و اکیانی ماندند و بحقیقت
وا نرسیدند و بدان سبب گفته ایشان مدار و اصل مخبر از بیان
ایشان خالی از شبهه نبود باید که کسی از مردم اکیانی و غافل گرفتار
حرص و هوا چشم ندارد و بسخن ایشان عمل نماید بجهت آنکه چون ایشان خود
در بیابان غفلت و اکیانی سرگردان مانده اند و اسیر حبالهٔ حرص
و هوا گردیده اند و دیگری را بسخن ایشان از جهت اکیان بکار ماند و در دل
سامع تاثیر نموده فایده چه رساند و بجنبش و آواز میان غافلان
و اکیانیان مخفی از برای زبان گاری شنونده است مانند حرکت
و آواز کمان که آزار دهد زبان آنکه در برابر باشد نماید ما حصل
انکه

آنکه شرح و بیان کیان و حقیقت که مردم اکیانی و غافل و حرص نمایند
ناشنوده شنیده و خانچه خود گمراه بکجا در افتاده اند ایشان کسی
براه راست نیفکنند بجمیع مردم اکیانی و غافل که دعوی کیان دارد
نموده و سخن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا اند گوش کون بعینه
چون کرد آمدن بهنگامه گریه سخن او شنیدنست که سر بسر طبل و ناسود مند
و بیفایده خواهد بود و آنچه کسی باین قسم مردم به چه گوید گویا تخمی در شوره
زمین افکنده که هرگز نرویاند و ثمره ندهد و ما حصل ازین گفتار آنست
که بیان حقیقت و تلقین و ارشاد و آگهی از اول از زبان مردم کامل
کامل باید گرفت و بآن اعتقاد باید درست نموده بعد از آن دهان
نموده بر سر ورزش آن باید آمد که نتیجه دهد و سود مند باشد
و آنچه از آن شسته پرسید که ای آن شسته تو شنیده که تا دانسته
و غفلت اکیانی از روی از حق چون نهایت رسیده باشد و طرف بر بها
برشده باشد بآن میرساند که کسی از رخت و کلاه خس و غیره نشده ظاهر
میگردد و در زمین بر یک جا بیخ نزده بر ده میماند که آن خلقت را استهاد در
کوشند حالا باین شرح آن زمان باشد که آن هستی و حقیقت که منزلت

از جمیع نسبتها و نامها و نشانها بهیچ نوع بصورت آن نسبتها در ظهور میکنند
و بهیچ رنگ درین مظاهر مقید میمانند بنسبت فرمود که ای رهنمایان هستی
دا اگر چه وجود پاک از منزه در هر جا وجود در هر تن که ظهور میکند میشود او لیکن
کدام خود و من را جدا نمود و من در قرار داد خطر و اندیشه جاندار را
گویند که این کنم و آن نکنم و آنرا جان هم گویند و در اصل همان
جانست که باعتبار اندیشهای پریشان و خطرهای هر گونه این اسامی
بر او اطلاق میکنند و این من در حواس خمس تصرف میکند و در هر جزو
تصرف اوست نه در وجود سنگ و چوب که آن من ندارد و وجود
درخت را بظاهر دیده نمیشود که من داشته باشد مثل آدمی و غیره
و این هم نتوان گفت که من ندارد بجهت آنکه از آب دادن سبز و خرم است
و از سبب دی و سرما خشک و زرد میگردد و این احوال نشان من
و حیات است پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجود درخت که آنرا
استتار گویند بهر حال که کسی را گوید که من داشته باشد
و یا نداشته باشد صورت غفلت برنگ الپا و نباتات گرفته ظهور
میفرماید و بسیر خفایا باز هم چند فنا کرده با خفت که چون خود

فرموده

فرموده که جا بجا که دانا و غفلت پر بود رسیده و از موجود است و صورت
که سالکان در آن دنیا فنا و تنبیه یان بعد از انکه از تصرف من خلاص
میشوند و از پریشانیها خطرهای نفسانیه باز میمانند بموجد میرسند پس
بآن نسبت بآن تقدیر که فرموده که استتارها در اتصور من دورست باید که
بموجد نزدیک رسیده باشد درین باب چه میفرماید بنسبت فرمود که ای
دا هر چند پیدا آنکه هستی مطلق و ذات حق با غبار که در وجود آدمی ظهور است
و در آدمی بدو و آهنگار و من و پنج حواس که این هر بنا پیوندی
بر جنگ گویند بکمالات و تصرف و کار گذاری من خاطر و در حضور است
لیکن آدمی در حالتی که در خوابست با آسایش که در خواب خواب هم
نمی بیند و آن حالت را بیهوشی سکهت گویند و در آن حالت سکهت
اگر چه من در کار خود نبود و بهیچ جا متعلق نشود و لا موجود است
همچنان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت خیال بکن و یا آنکه
چنانچه ظهور هستی حق را در آدمی که کور و کر و گنگ گشته و چون سنگ
و کلوخ گردیده تصور میکنی در شیر درخت تصور کن باز با هر چند با نسبت
بنیاد و کر که چون استتارها دورانحالت نگفتید که من در تصرف

گذارد و چون ثابت شد که او در عالم ارضی و ترقی باز رسد و مقرر است
که کسی که از حساب منی و توئی باز نماند و عکس شد این سعادتها در هم
داخل اهل کثرت باشد بیشتر فرموده‌ای و بحث بکنت کسی از منی بسر
کرده که او اول بعقل خود و تمیز نیک و بد نمود و بیشتر از منی و توئی گذرده
باشد و حقیقت تمام موجودات را دریافته و اصل تعینات را معلوم کرده
از روی دانش و دریافت کامل خود قرار داده باشد که درین مظاهر رنگارنگ
و تعینات گوناگون بجز یک ذات کامل را وجود و ظهور نیست بلکه همان
حقیقت است که خود را بصورتهای مختلف ظاهر میسازد و غیر او در
وجود و بود نیست آنزمان رتبه کثرت را دریابد و نیز بدریافت نیک
دریابد که از آنچه او را از خدا دور انداز و خود را از آن نگاه دارد و حالا
یعنی ترک و هوا و آنچه ناگزیر است بد و آویزد و دل در آن بندد و اول
خود را بشنیدن سخنان طالبان حق آرد و صحبت ایشان را لازم گرداند و
ساعتها که در آن حقیقت سلوک راه مبدا را بنوشته و تحقیق کرده شنید
از زبان ساعتها گوش آن نیک بشنود و طریق سلوک کرده و بشنیدن با نیش گرد و
بعد از آن که از ساعتها و از زبان راهبران راه حقیقت طریقت
سخنانی

سخنان بشنود و خوبی و رزش و روش آن طریق کند و بطوری و همچنان
آن نسبت نماید که حالی او و خوی او شود و بعد از آن لایق موجه گردد و
بدان اسرار پی برد که درخت را آن نسبت نیست که از منی و توئی مانده باشد
و تمام موجودات را مظاهر یکی تصور کرده باشد بدانکه هوا و هوس
او بر پشت انداخته او و را از جهان ماند است گویا در خوابست که در وقت
کار خود و بیدار خواهد شد و ترود و عمل خواهد کرد و در رنگ صورت
برگ و بر و شاخ و تنه درخت در تخم او درنیقی که تخم آنرا درخت و در زمین
کاشته شود و آب خورده و هوا بدو کارگر و در تمام آنچه در وی نهان
بود ظاهر شود و صورتهای خود را بیند و پیچ نماید و در اصل همان
هوا و هوس است که هر بار باز باعث آنچه میگردد که او درین دنیا
می آید و میرود و تا آنکه کسی از هوا و هوس باز نماند و از منیهای
برایشان از و نرود او از موجه و دریا شد باز در مجذ نسبت را
لکن که چون خود فرموده که هوا و هوس او خوابست تا که ایشان که
که در آن خواب هم نه بیند لیکن من در خاطر او از عمل و کار کردن
باز مانده و ز بلوغ و نابود شده باشد و درین صورت هم موجه را

دهشیار آورده شده باشند چنانچه در کهن‌سران و کاملان راه دیدا چون
منی و خاطر از کار کردن پیر شده باز مانده و هوا و هوس دور
گردد و بموجب پیر سعید نشستن تبرک نموده است لیکن لیک از من شنید
که چنانچه هوا و هوس آلوده‌های نفسانیه او در صورت درختی او
بخواب غفلت مانده سبب پنهانی منی و خاطر او هم بحسب عمل او گرداند
زفت که در نشئه سابق از وی واقع شده در ذات او پنهان مانده است
و کردار زشت و اعمال ناشایست او از بسکه تو بتو بر هم نشسته موقوف
وقتی است که آن هواها و آرزوها در آن وقت از وی بظهور خواهد رسید
بهمین سبب او را در نشئه‌های بسیار بچندین صورتها و شکلهای دیگر
باید ظهور کرده در این دنیا آمده در رنج شود و محنت کشد
تا آنکه بعد از چندین نشئه‌های ظهور در نشئه‌های مختلف کار او باصلاح
آید و او از آن دوری خلاصی یافته قابل موجه گردد و در حقیقت
هوا و هوسهای او که در آن پنهان مانده بعینه چون معامله داد
و ستد و خرید و فروخت سوداگریست که از جایی بار خود بسته در راه
میرود تا در وقت سودا و معامله آنرا بعمل خواهد در آورده
خرید

خرید و فروخت خواهد نمود و بعینه نشئه‌های ظهور در حقیقت
درختی مانند صورت برگ و گل است که در تخم درخت پنهان باشد
و توان دانست که این تخم را بعد از کاشتن گل و برگ و شاخها بظهور خواهد
آمد پس نشئه‌های ظهور در نشئه‌های او بسیار بسیار و در مثل است که او را
باید ظهور نموده در آمده و رفت کرده بسیار [illegible] چند تا آنکه آن هواها
و هوسها و آرزوها که در اصل درختی بخواب سکته نهان مانده است
تا آنکه با آن هواها و هوسها که تخم است که آن تخم باعث چندین
نشئه‌های ظهور او گردد و آن خواب مانند هواها و هوسها او را
هیچ نابود نشده بلکه آنکه در نشئه‌های متنوع خلاصی یافته لایق موجه
گردد و بدان این را هم چند که هوا و هوس بود و آتش را و فرق و دشمنی را
و زهر و الفت را یک حکم است که تا آنکه ذره از وی باقی مانده باشد
[illegible] پنهان بود که از اندکی بیش بسیار گردد و آن بیشی افزونی
او را نهایت نباشد بعد از آنکه ظهور کند پس بهتر آنست که هوا و هوس را
از بیخ برکند که دیگر نیفزاید و جا ندارد را در بلاها نیفکنند بلکه
هوا و هوس از وی دور شده باشند و تمام موجودات را بیک چشم بینند

و هر جا تصرف بر هر دو ب را ملاحظه نماید او در هر دو موجود است سوای آنکه فعل
کس چه در حالت زندگی و چه در حالت مردگی هیچ کلفت نبیند
و غم عالم از وجه او نشود و بازای چند از نسبت برسید که معنی ابدیا را
چه سلوک شد و با آن ابدیا چیست نسبت و معنی و آن چند از ذات
پاک و منزه را چون آرزو و اندیشه ها ناخوش میشود و خیال ظهور او
میدهد او بسبب همان آرزوها و اندیشه ها خود آمده هر بار در عالم
ظهور میکنند و آمده از راه چشمها و میرود و دوری که خود را از آرزوها
و اندیشه ها بگذراند و در خیال و اندیشه آن ذات پاک باشد و عالم را
مظاهر او بینند و تعینات عالم را تجلی نور او داند او از ابدیا فارغ
شده و بمقصود رسیده باشند ولیکن تا آنکه این نسبت حاصل نکنند
و در آرزوها و هواها در مانند او غرق دریای غفلت و نادانیست
و بدانکه از ظهور بدیا یعنی از سبب حاصل کردن یاد حقیقت و معرفت
ذات حق ابدیا یاد غفلت را دور توان کرد و آن ابدیا که عبارت
از غفلت و دوری حقیقت بواسطه بدیا دور کرد و بعد از آن
بدیا هم که عبارت از کردار نیک و عمل خوب است نابود شود چنانکه
آتش

آتش چون بر آنکه در هیزم افتد او را نابود کند و بعد از آن که هیزم
نابود و معدوم شود آتش هم میرود و نابود میشود و همچو حاصل کرده
تا آنکه کسی از کردار نیک و کردار زشت فارغ نشود و از وهم و ما ب
خالی نگردد و از چشمها باز نمیمانند و از آمد و رفت خلاصی نیابد
این را چند ابدیا گفته گرو تا آنکه بدیدن و خیال کردن هر چیز
و هر کس که از موجودات است چه بد و چه خوب و نور پاک حق نگرد ه
در شناسائی دل در نیافته او را ابدیا ست و چون بدیده دل و دانش
کامل از دیدن و دانستن هر چیز و هر کس ذات حق را مشاهده کند
که هر چیز و هر کس مظهر ذات حقیقت و معنی دو تو نیز از او بر خیزد و آن زمان
از ابدیا خلاص شود و بمقصود اصلی که معرفت و شناخت حقیقت
برسد و بدانکه آن علامات که گذشت که بدان جا خوار از مرگ
خلاص شود و از مردن فارغ گردد و عمر دراز یابد آنست که کسی که
معرفت و شناسائی خالص حاصل کرده باشد و در کیان و دانش
او غل و غش و شک نباشد یعنی بجائی رسیده باشد که عقل
او هم چیز و همه کس را برابر بیند و از اندیشه و ما و من رسته و خاطر او

از حظ و ذوق دنیاوی باز مانده باشد آنکس است که ترک پیرامون او
نگردد و او زنده جاوید شود و کسی تا آنکه در هوا و هوس دنیا گرفتار
باشد و در معاملهٔ دنیا و دوستان بود و مشغول رسوم عالم بوده باشد
و بر دنیا خاطر او بود و دلبسته باشد و با همه وقت کیان او را تیر بنود
از علف ترک و لقمه مردن بود و همیشه پامال آید در فرح جنبهای
دلها زنک بماند و یقین بدان که کسی که از تعلقات دنیاوی رسته
شد و از هوا و هوس دل او فارغ گردید و از آنچه مردم دنیاوی
خوشحال و رنجیده گردند او را نه از رنج رنجیده شود و نه از راحت
خوشحال گردد او است که مرگ گرد او نتواند گشت و زنده ابدی
آنکس میشود که این صفات داشته باشد و کسی که بر دنیا خاطر را
از خود دور نکرده باشد و خاطر او به هر لحظه به هر چیز تعلق میگرفته
باشد و نگذارد که جمعیت دل او را دست دهد این طور کس
بازیچهٔ دست موت است و لیکن که هوا و حرص ها خود داشته باشد
و از قید تعلقات نفسانیه و آرزوهای جسمانیه بر نیامده باشد
گویا نه او وجود او در حقیقت که ماران سراسر تنه و اثر او شانه‌های

از

پیچیده باشند و آنرا حقیقت از سبب آن که در او پیچیده باشند ترسانده او
نیش زنند و آسیب کرده و نیز بدانکه حرص و هوا ماریست گزنده اند بر دوستی و دشمنی
به هر کسی که او را مار حرص و هوا نگزد و او از گزند فارغ است و کسی که آتش غضب
و کبر در دریای تن او شعله زن نباشد او از سوختن فارغ است مردی که
این آتش غضب و کبر از دریای تن او شعله زن نباشد نیز و کیان در تمام صفات
پسندیده او و شکیبهای او را میسوخته و نابود میکرده باشند چنانچه آن آتش
که بقدرت حق تعالی در میان دریا جا داده و در این آبهای بدان
و سیلها که از هر طرف در دریا میریزد آن آتش میسوزد و نابود میکرده
و اگر چنین نبود و آب دریا طغیان کند و حد خود را گذاشته تمام عالم را
غرق گرداند حاصل آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود و از مرگ
امان نیابد و نیز کسی که شهوت نفسانیه خود را زبون و مغلوب سازد
او از مرض و خلاصی بیابد و نیز مردی که از سبب کیان کامل و دانش پاک
پرده‌ها از او دور شده و دل بسته به نور حق و تجلی بر هم زر رب
مستغرق گردیده او است که از مرگ آزاد است که از هوا و حرص و آز
و غضب و کبر و منی و حسد و غیره که لازمهٔ وجود خاکیست که با هم ملتفهای

بیماری مرد است و بسبب گرفتاری همین اخلاق ردیه خلاص شود و
مرگ برابر این حال باشد که دو این علتهای بیماری که از خاطر سبز اینشود
و این بلاهای معنوی و قیدها و گرفتاریها که مرد را از سبب این وجود
و همین خیالی رسیده بود که میگوید یعنی زن من و این فرزند من و این اسباب
خانه من و این دوست من و این دشمن من و دور ساختن این از خود و بعضی
مشکل است و لیکن چون مرد برهم دوست نور هستی مطلق را انبله و
دل ساخته از جمیع نسبتها وارسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ
و این دردهای گرفتاری گرد حال او نگردد و آنچه کسی را از مشغولی حق
باز دارد و بردهای او پیش شود و او را زبان نکند و راه او را نگیرد و بدانکه
من که عبارت از خاطر باشد هم سودمند است و هم زیانکار و هر چه
از نیک و بد هر کسی را پیش می آید از سبب همین من پیش می آید پس
انچنین خاطر من را که هر دو طرف دارد و بچیزی باید متعلق ساخت و بچیزی
باید سپرد که ناگزیر است و از وگذر و چاره نباشد و بدانکه آنچه ناگزیر
همه است آن ذات پاک برهم است که همه را باز گشت با وست و آن
همه هم را مرتبه ایست که خیالات همین جو و فانیدا انجا هیچ اعتبار ندارد

در گرفتاریهای دنیا کرده آن مرتبه نصیب کرده و آنجا جز ذوق و راحت
و آسایش دایمی بسر در ابدی نمیباشد و آن برهم مرتبه کمالیت که
نسبت بیچارگی و قدرت و وحدت ذات پاک او مراتب کیان شمارش
و همین جهان و بند و کار اعتبار نیست و همه محو ذات پاک او بند و بگوید
هیچ معتبر نیستند پس دل خود را با خدا باید داد و دیگر او را از دل خود دور
کرد و کسی با همچنین مرتبه دل ندهد بلکه دهد و بجا بند و بدانکه چون
ابهاس در ... نسبت کیان و همیان جزویست که جمیع دردها را اندوه
نابود و دور بیازد و کسی را چون این نسبت بهم رسید پنج جوک ابهاس
در دل او محکم شد آنزمان از وی آزاد میکرد و نمیمیرد و حقیقت با دو دم
که در تن جاندار در می آید و بیرون میرود و بسبب بقای تنها این جانوران
میکرد و حالا با تو شرح میگویم که مدار جوک بر اوست گوش پهن دار و بشنو
که دو باد است که در تن آدمی راه دارد و یکی را پران نام است و دوم را
اپان و شناسایان دولایان در میانه و سینه صورت گل نیلوفر
اعتبار کرده اند که این پران در میان آن گل نیلوفر جا شد و کسی که
طریق حبس دانگاه داشت این باد و درش فرو گذاشت او که مدار جوک

ابهنا بس بر آنست بعلت آوردو واو عمر دراز می یابد و مرگ هرگز
پیرامون حال او نمیگردد و از این هر دو باد که گفتم پران صفت گرمی
دارد و اپان صفت سردی و همین دو بادهست که تن هر یکی بدو پایدار
و قایمست و آنجایی که نزدیک جاندارست راه آمد و رفت این هر دو باد است
دانیها و را آکاس سیشه باشد و صفت گرمی و سردی و در رنگ حضرت
نیر اعظم و ماه باشند و در آکاس بالا و این هر دو باد چه در حالت
بیداری و چه در حالت خواب کردن که آدمی در آن خواب بیند و چه
در حالت خواب سکهپت که در آن نفس تمام باشد و اصلا خیال خواب
گرد او نگردد و در تن جاندار یکرنگ باشند و تفاوتی از سبب این سه حالت
در حال این هر دو باد پیدا نشود و اگر چه آن هر دو باد در تن هست
لیکن بغایت نازک و باریکترست که حرکت و جنبش نبض حرکت این دو باد
مانند نازکی و باریکی رگیست که در میان بیخ نیلوفر بنظر در می آید و از
نازکی بغایت باریک باشد و آن رگ بعینه چون نالی در رشته بود
که در نگاه کلک نظم بود که هیچکس جنبش نظم این بادها نتواند
دریافت و این پران همیشه در آمدن و رفتن باشد که در وقت آمدن

دوازده

دوازده انگشت از سوراخ بینی درون رود و در وقت بر آمدن هم
تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی بیرون آید و جاندار که زندگی
دارد و در حرکت و سکون زندگی بینایید بسبب همین بادهاست که بیناست
و چون این باد و دم منقطع شود و در آمدن و رفتن باز ماند آن تن
و جسد مرده میگردد و اپان نیز همچون پران در جنبش و حرکت
باشد و میدان جولان او از سینه تا پایان بود و در بقای تن مانند
پرانست که چون از حرکت و جنبش باز ماند آن تن از مرده ها شمرده شود
و باید که در وقت خواب و بیداری این دم را بنوعی که گفته اند رعایت
کند و آنرا پرانایام گویند و این ورزش بغایت الغایه سودمندست
و پرانایام بر سه نوعست یکی را پورک گویند و پورک آنست که در
زمانی که یکی دوازده حرف را بر زبان تواند آورد دم خود را از راه
سوراخ جانب چپ بینی در درون کشد یعنی دم را آهسته آهسته تا تمام
شدن دوازده حرف بدرون برد و بعد از آنکه در درون بردن دم مذکور
همان دم را بمقدار دوازده حرف بر زبان آوردن حبس کند و در درون
نگهدارد و آن نگهداشتن را کنبهک گویند که نوع دوم است از پرانایام

و نوع سوم را رکھک نام است و رکھک آنست که همان دم حبس نگاه
داشته شود چنانچه از سوراخ هر جانب است چندی تا مدت دوازده حرف
گفتن آنکه آهسته آهسته بیرون کند و در عمره باید که چون دم تمام در آید
که دم را بنوعی که گفته شد بگیرد و نگهدارد و بگذارد و ورزش این
نسبت را بخود قرار دهد و ورزش مشغولی خاطر را بهر جا بر این
نکند و دل خود را بهر چیز نجنباند که اگر دل او هر جا رود و این
مشغولی او را نتیجه نشد بهر دو دشمن [illegible] شود و چون این ورزش را
بطوری که رهبران و سالکان راه کرده اند بکمال رسانند در اندک
فرصت مرتبه که آرزوی دل سالکانست بیابد و مقصود او حاصل
گردد و مردی که مشغول بجوگ اهپاس خواهد شد و در گرفتن دم
و نگهداشتن و فرو گذاشتن مالکیت خواهد نمود البته او را ملکه بهم
خواهد رسید و او باد را [illegible] روی خواهد نمود که در گرفتن دم
و نگهداشتن و فرو گذاشتن آن چون دمه آهنگران خواهد شد که همان
قدر باد که از بیرون بگیرد باز بگذارد و این باد را راه غلط افتد
و بعد از آنکه در گرفتن دم تا مدت دوازده حرف گفتن باید نظر او

جل و جان بر ترکه چنین که جا در آمد و دست بو داده شد و بجای دیگر
نه بیند و همچنان در وقت ملاقات نگهداشتن اهم نظر بجای دیگر نکند
و دل خود را بر جای دارد و همچنان در وقت نوشتن و خواندن و جواب
کند و چون برنشیند بخاطر او راه نیابد اگر اینها بوده تمام و بعد از آن
سرو وقت ادا دهد بر دوی که جوک اهپاس اشته باشد چه در وقت
بیداری و چه در وقت خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن
و خواستن این جوک اهپاس و این مشغولی از دل او بیرون نرود و در جمیع
حالات و جمیع اوقات قبله همت او این جوک اهپاس بود که آخر
او را فایده بخشد و بدانکه این باد و دم که بران نام داده و از کل نیلوفر
که در میان سینه اعتبار نموده اند بر میخیزد و تا دوازده انگشت بیرون
از سوراخ بینی که سیرگاه اوست می آید و چون بیشتر رفت نابود و معدوم
میگردد و آپان با دوازده [illegible] انگشت پایان تر از کل بر میخیزد و تا بکل
نیلوفر سینه بر می آید و نابود میگردد و سیرگاه او هم از ده انگشت پایان
از کل نیلوفر ناف گذشت و بدانکه این هر دو باد و پران و آپان و [illegible] آدمی
خاصیت نیر اعظم و ماه دارند که آپان چون ماه بتمام اعضا و رگها

فیض میرسانند و بهره از غذا و غیره میدهد و پیران چون نیّر اعظم
آن بهره و آن فیض را و رستن آدمی بچهٔ سیکر دانند و ضم میازد که بجا بجا
نشینند و ماحصل آنکه لکن که پیران هر دو با وراثت شده و در حقیقت
روا نباشد که از جا بپیچد و تا بجا سیر میکنند و بچه رنگ و رسم و ره آمده
برآمده و از مطلع شود و سیر رشتهٔ اینها را بدست آرد که از کجا بیت
تا بکجا و مبدا و چه و منتها و نسبت و اراده او را قدرت بر حاصل کردن
این ورزش شود و اوست که از جنبهای گوناگون و از گفتارهای بیحد
و نهایت خلاص شده است و از زادن و مردن خلاص گردیده بود آنکه
در حقیقت چنین کیفیات که باعتبار سیر بالا و ... و در آمدن و بر آمدن
خاصیت نیّر اعظم پیدا کرده و نسبت با سیر پایان خاصیت ماه منسوب
شده لکن که حقیقت این حال را دانسته اوست که کمال حاصل کرده
و از جنبهای دنیوی وارسته شده بدانکه پیران رسم سیر معیّن
که از کجا تا کجا باشد و بعضی ایشان را هم همین حالست و پیران برون
از قید سیر خود نابود و ناچار است و ایشان هم برون از قید سیر خود
نابود و ناچار است بس در آنجا که سیر گاه و قید نیست ایشان هم نابود
و اینجا

و اینجا که سیر گاه و قید اینست آن نابود است و درمیان حدهای هر دو
مقامی بزرگ و مرتبهٔ بالاست که یافت آن مرتبه و جوکیان و دانا و
ماهر را بکمال میرسانند که بالاتر از آن مقامی و مرتبه او در تصور کسی
نباشد و آن مرتبه جای ظهور رنگ هستی مطلق و جلوه و بیکنان است
اثر او عیان نموده محو و مستغرق آن مرتبه گشته باید بود و در هستی
حق و جلوهٔ ... که پیران و ایشان هر دو از دست و در او دست و در هیچ
او محو اند قبله و همت خود ساخته دست در و زده باید پیرانما یا م
کردن یعنی پیران را از اول سیر او تا آخر بعمل در آوردن و ایشان را
نیز از آنجا که بپیچد و تا آنجا که سیر دارد و دگار فرمودن جهت خود را
و دل را جمع کردن و این ورزش را رسانیدن و جنبیدن ایشان در خاطر
بجا بجا نکشیدن بدانکه بر همه که ذات کامل است و از جمیع نسبتها و
جلوه‌گیها همراه و منزهات و در و بیچگونه آلایش نیست او با آن
بیچونی و بزرگی خود چیو آتمان شده به پایاد آثار کثرت مقیّد
گردیده و در اینعالم از راه جنم آمده ورف دارد و با وجود اینحالات
جنبها و کثرت تعیّنات او بذات پاک خود منزه و لطیف است آلایش

وگرفتاری رو راه ندارد و سبحان بر بزرگی خود و هیچ نیند و چگونگیت
رفتهام ونشتها وکیانها و دریافتها او راست و هرچه شده و میشود
وخواهد شد در دانش او حاضر است وعلم او را تفاوت نیست و کمی
و بیشی در او راه نمیاید و غیبت و حضور بر او یکسانست آنذات
کامل را وهمان نموده و تکیه و استظهار بکرم او کرده بغیر از ذات
برهم دستی حق بهیچ چیز تعلق و دلبستگی بهم نرسد و خود را محو
مشاهده ذات او ساخته برای آن حالی و چیزی که گذشته
و فوت شده و برای آنچه پیش آمدنی باشد دل را پریشان نباید
نمود و باید کس در آنچه باشد و حالی که دارد و بدانچه بدست
دارد خود را قرار داده بآرام و سکونت باشد و خاطر با متعلقات
پریشان نسازد و بدانکه باید بهیچ چیز مقید نباشی که از تلف
و گم شدن چیزی مرغوب غم خوری و نه بحاصل شدن چیز قیمتی
و خاطرخواه خوشحال شوی دل خود را در برهم بسته و جان خود را
بقبضه ارادت او سپرده سر تسلیم در رضا و پیش دار بهرچه کنند
و بجایی که بخشند غیر او را اصلا بخاطر راه نده و هرگز نه کسی را

هیچ گفته و شنوده و نه کسی را ذم نموده و بد گفته باشی و با نیک
و بد کسان کار ندارد که از انعام کسی خوش شو و از دشنام مردم غضب
کنی و نه از تشویش و رنج برنجی و نه از راحت و شادی شاد شوی
و بدانکه در آنچه مردم بیهوده آخر کار خود دانسته و حاصل عمر و زندگانی
خود تصور نموده است و در آن میرسند و برای زندگانی خویش تدبیرهایی
نمایند و راهها پیدا نمایند و دست از آن برداشته دل در پاک بزرگ
بندای و هرچند چنانچه گفته شد که هرکه یاران و آیان را بنوعی که سالکان
راه و رهبران مراقبت نموده و لطف بدانست تربیت برانا یام کرده
و بعضی در آورده اند در آن نسبت با او رنش بکمال رسانیده و آماده متوجه
شده اند و مرتبه او بواز همین نسبت یافته اند سبحان هرکه پرستش خدا را
بنظر رسومی که قرار یافته و سالکان و رهبران راه خدا آن رسوم ها
و شرایط را اگر ده نتیجه یافته اند بکنند پرستش بجا را چنانچه باید
و شاید بجا آورده و در آن پرستش بجا دل او بجایی دیگر نرود و جهت او
برجا بود و البته بموجب رسد بمقصود و وصل او حاصل گردد و هرچند
اصل کار اینست که کسی این تن فانی را اعتبار ننهد و این تن را

نمودی بچه بوده اند و در پرورش تن و گرفتن ذوق از راه حواس
خمس میباشند و چون قرار داد این بود و میتوانند خود را بر عافیت
و بجا آورده و هر که با این حیات دو روزه مغرور گردد و همت خود را
صرف پروردن تن و گرفتن حظ از راه حواس خمس کند او بغایت
از راه دور افتد و از موجه دور است و جای که بموجه رساند نیز از آن
دور باشد و بدانکه این تن چیزی نیست و معدوم و بیهوده است
در رنگ سراب باید کسی این را اعتبار ننهد و نگوید که این تن منست
و این دست و پا را من نگاه میدارم و این منم که موجود هستم
او غلط میکند که پیش ازین تن او نبود و بعد از موجود شدن نابود
شد نیست پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که همت او
متعلق باین تن فانی نیست او از موجه بهره‌ای یابد و بدانکه این
تن مرکب و سرشته است از گوشت و پوست و خون و استخوان و رگ و پی
که بعد از مردن خاک و خاکستر میگردد و پس صاحب این چنین تن گوید که
این منم و آن منم مسکین این خیال او هرزه و باطلست بجهت آنکه هزاران
این چنین تنها را جان او گرفته و باز گذاشته و هزاران تنها را جب

اعمال

اعمال دیگر و کردار خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس مدار برین تن
نهادن و این تن فانی را چیزی دانستن نیک نیست ای برادر چند
تو که این تن گرفته و انواع ذوق و راحت دنیوی بسبب او میگیری
و او را بیانه و نعمت میپروری و نگهداشت او مینمائی هیچ میدانی
که آخر جای این تن کجاست و بر چه حال قرار میباید و قرارگاه و منزل
او کجاست تو در همین تن اگر در خیال خود گذرانی که فلان جا رفتم
و فلان ولایت را گرفتم و آنقدر دادم و سلطنت و حکومت راندم
و یا آنکه ترا وهمی شود و چیزی را چیز دیگر دانی مثلاً قلعی را نقره
دانی و یا خواب ببینی که کجاها رفته و سیر باغات کرده و انواع خطها
گرفته و حکومتها و سلطنتها رانده و در حالت بیداری میدانی که آن
همه خیالات خواب بوده و هیچ بوده و وجودی نداشته همچنان
چون بخود ملاحظه کنی و دانی که آنچه بر منصه خیال خود از حکومت
و سلطنت و سیر و گشت گذرانیده و بوده چیزی نبوده همچنان
چون آن وهم تو که بسبب آن چیزی را غیر آن چیز دانسته بودی طرف
کرده دانی که وهمی بیش نبوده و نفس الامر نداشته همچنان آنچه بعالم

میکنی و آنچه مشغولیها تو صرف دنیا و کامرانیها و حظها نصیب تو میشود
اگر بدیده تحقیق ببینی چیزی نیست و اعتبار ندارد و در رنگ ترا روی دهد
تو در حالت خواب دیدن و یا در حالت وهم و یا آن نقشهایی که بر صفحه
خیال خود کشیده و مانند تصورات آن هر سه حالت هرزه و یاوه
و بیمعنی است این حالت سلطنت راندن و کامرانی نمودن و بهره
یافتن نیز هرزه و یاوه و بیمعنی است و بی اعتبار است و چیزی نیست
و نمود بی بود است و بقائی ندارد و هر کس ورای آنچه تن گفتن خیال کند
و این عالم را چیزی داند و مداری بر او نهد او غلط کرده و براهی میرود
که او را زیان میکند ای ارجمند چون تن جسم و یقینی است که هر که
موجود شده تن گرفته او را ناچار باید مرد و تن را باید گذاشت
پس برای اینچنین تن فانی کسی چرا خود را در محنتها اندازد و
همیشه در غمخواری این تن فانی و ناپاینده باشد و چرا اوقات خود را
که پاینده است در طلب شناخت حق که ناگزیر است و آخر کار با اوست صرف
نکند و کوشش در طلب نموده مرتبه شناخت حق و یافت او را
در دنیا بید که در ذوق و راحت ابدی باشد و از کشاکش رنجها و محنت

زادنها

زادنها و دردها خلاص یابد و بدانکه چون جسم نصیب کس میشود و همین جسم
کدورات و آسایش میرساند و رنج و محنت هم پی افکند پس در آنصورت
که کسی در جسم خود به دولت و مراد رسد و کامران شود باید که از سبب
در یافت سلطنت مغرور نگردد و آن را اعتبار ننهد و در آنصورت که باد
نامرادی مبتلا شده و رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان نسازد و دل را
بر جا دارد و بدان ای ارجمند که صفت دوستی که یکی را دوست گیری و صفت
دشمنی که دیگری را دشمن گیری این هر دو صفت که یاد کرده شد مار زهر
دار است که آمده در خاطر من و تو جا کرده است و این خاطر من و جسم تو
برای این ماران مارخانه شده که درین خانه مهیا شده باید که تو
این هر دو مار را از آن مارخانه بر آری و از آن سوراخ دور کنی و همین تن
و جسم را که خانه ماران شده جای یاد حق و مقام دهیان برهم کنی
که کمال مرتبه شناخت او را دریابی و بدان ای ارجمند که آنها که علم ساستر
خوانده اند و سخنان [illegible] شناسان را یاد گرفته اند تا آنکه حرص و آز و غضب
و کبر و کینه و صفت دوستی و دشمنی مردم را از خود دور نکنند یقین بدان که ایشان
بهره از علم و دانش همان قدر است که خری بار دارد که دفاتر و ساستر ها

بر پشت او بار کرده باشند و جا بجا می برده باشند افسوس از علم و دانایی
ایشان و دریغ از پندیتی و دانش ایشان که شناخت حق و دهیان برهم
و برم آتمان حاصل نکرده اند و خود را ازین گرفتاری و آلودگی دنیا
نکشیده اند و بدانکه دایره و دور چه و گردش جنمهای گوناگون را
مدار و مرکز من و چت است که همین من و چت باعث میشود که کسی
هر بار آمده درین دنیا جنم میگیرد و می آید و میرد و دو زاده میشود و
می‌میرد و چنانچه مدار چرخ کلال و کوزه گر بر آن میخ است که مرکز آن
آن چرخ شده و بقوت آن میخ دور و گردش مینماید که اگر آن میخ در میان نباشد
گردش آن چرخ بر افتد و از دور باز ماند همچنان کسی که خواهد جنم
نگیرد و آمد و رفت خود را ازین عالم برطرف سازد باید که من و چت
خود را از خیالهای بیهوده نگهدارد و از پریشانی باز ماند گویا آن میخ دور
وجود و گردش جنمها را بر کند و چون دانستی که همین من و چت باعث
جنمهاست و از سبب آن هر بار جنم گرفته میشود و تا آنکه من و چت پریشان
باشد پریشانی جنمها از کسی نرود و باید که کمال مردانگی را بکار فرموده
و همت را متوجه گردانیده در آن سعی و کوشش کنند که من خاطر
از آلودگیها

از آلودگیها و پریشانیها صاف شود و بجا نیز برود و از هواهای نفسانی باز ماند و آزادگی
جسمها گذشته تعلق بیاد حق و دهیان برهم گیرد و آنجا قرار یابد که دیگر
از جنم باز ماند بدان ای راجمند که یکی که ازین چهار چیز بمقصود خود
نرسد و شناخت برهم و لکار حاصل نکرده اند دیگر از چه چیز و از کجا بر او خواهد آمد
و بچه نوع از دهیان درگاه حق خواهد شد که از آن چهار یکی عقل کامل است که
از آن عقل کسی نیک و بد فرق کند و خود را از زمانیان باز داند و فکر آخر کار نماید
دوم رعایت شم و دم و دهیان و دیار زبان نمودن یعنی از دنیا رستن
و در تمامی موجودات یکی دیدن و ضبط حواس نمودن و دهیان برهم کردن
و آنچه به دهیان او رسیده باشد خود را بر آن داشتن سیوم از شاسترها گیان آمد
و دریافت حق حاصل کردن موافق عقیده پیغمبران کاملان راه بودن چهارم
همت را بکار فرمودن در ریاضت و مشقتها بودن و عملهای پسندیده کردارهای
گزیده بکار آوردن و تعیین دانیا که رسیدن بکمال و شناخت برهم و لکار حاصل کردن
بدون کاملان شدن در همین چهار قسم منحصرست یعنی ازین چیزها بیرون نیست
یکی که در رعایت این اقسام و بودن این نسبتها بمقصود حاصل نکرد و از کجا
حاصل کند و بهره شناخت از چه چیز یابد بدان ای راجمند که من و چت چون

راکنس بیاج است که صفات راکس دارد و یعنی چنانچه رکس هر دم را
بترساند و بوهماند و بوهم اندازد همچنان سخن جت هم آدمی را در ترس و بیم می
اندازد و چنانچه کسی از رکس بهره نیکی نیابد و جز بدی و آزار نه بیند
همچنان ازین سخن هم جز بدی و آزار نیابد و هرگز از و نیکویی نه بیند
پس تو این سخن را که چون رکس بهر جا میدود و چون بیاج بکارهای نکرده
و جرکین قرار مگیر و قوت مده و او را زبون و زبونی او در آتش که موافق
خواهش او است رنگینی دل را بگو که بگذاری و چون تو همنشین و همراه او را
گذشتی و از خود و ... دیگر دانی دیگر بهر موضع و حالی که داری باشس
که ترا زیان ندارد و بدان ای ارجمند که مدار کمال و نقصان آدمی بر همین
جت است که اگر چنانچه عنان جت را الکی بگذارد که جت او پریشان شود
و هر جا برود و انگیخته اثر کسی را نه ساستر ها و بید ها فایده دهد و با صلاح آورد
و نه نصیحت نیکو خواهان و یاران او و نه پند و تربیت و ارشاد استاد
دور شد و بر او را دستگری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد که
در خلاب آرزوهای نفسانی و گل و لای شهوات جسمانی در مانده
و فرو رفته و اگر حیوانی در گل و لای فرو رفته او را باندک زوری و قوت
توان

توان بر آورد و رکس که جت داو را در مانده و هوا های نفسانی و شهوات
جسمانی گرفته بود و خلاب حرص و آز انداخته باشد هیچکس او را بر نتواند
آورد و بجز خلاصی او نتواند نمود ای ارجمند تو باید که مراد و نامرادی خود را
یک گوشه نهاده اندر عقل خود نظر کنی و فکری پیش بینی خود و ملاحظه نمایی
که ترا قرار گاه کجاست و ترا چه چیز باز رسیده شد بوده و بعد از آن از آنچه پاک تر
و مقصود اصلی نیست که آن ذات حق و هستی بر هم باشد و دست و روز نیا دو جهان
دو جهان کمال نموده محو ذات او شوی حالا ای ارجمند در باب آنکه دل تو خلاص
از گرفتاری دنیا کرده و بنظر معنی تو روشن شود و از سخن نکته هایی بشنو که ترا همچنان و بعد
باید گفته است و انچنان بود که پیش ازین وقتی گذر من بکیلاس افتاده و کیلاس
کوهیست که در و برف همیشه باشد و از سبب سفیدی برف مانند هزار مهتاب
روشن است و آنکوه منزل و خانه مهادیو است من بعد از رسیدن بکیلاس
بقصد زیارت و پوجای مهادیو نموده به کنار آب گنگ که تیرتها و ها یافت نزدیک
بجای مقرره مهادیو قرار گرفتم و آنجا جای تپسیا نیست بدون گوشه و تپسیا کرده یافت
مشغول شدم و مدتی مدید در آنجا بعبادت و تپسیا بسر بردم و در نیم آخر ماه
ساون که شبها نهایت تاریک بوده و مرغ و ماهی در آرام بوده و جانداری

یکی خبر رسید من از دهان خود برآمدم و چشم بگشادم و نظر من در جانب
پیش بود ناگاه چشم من بر روشنایی افتاد که برابر هزار مهتاب تابان در
بود و دیدم که اطراف از پرتو آن نور تابناک و دیده متحیر ماندم و از نهایت
تعجب در خود مدهوش شدم که آیا این نور و این تاب چه باشد آخر العقل
من رسید که چون اینگونه منزل و مقام مهادیو است و در نیست که مهادیو
ظاهر شده باشد و این نور و صفا از آنست در فکر بودم و دیدم که مهادیو
جمال با کمال خود را بر من ظاهر کرده بمن متوجه است و می آید این نوع
که دست پاربتی را در دست خود دارد و با مهابت و بزرگی و عظمت
هر دو فرا آن می آیند و نندی نام دیوتا که سرهنگ مهادیو است
چوب بدست گرفته پیش پیش میرسد و من بعد از مشاهده این حال و جلال
برخواستم و شاگردان و مستفیدان خود را که در دهان بودند حاضر ساختم
و از مشغولی برآورده بدست بعضی ظرف پر آب پاشوی و بدست بعضی گلها
و برگها و دیگر اسباب پوجا داده از پیش در آمدم و بتعظیم تمام گلها را
نثار پای مهادیو نمودم و از دور شرایط پوجا بجا آوردم و زمین بوس
نمودم و دست بسته ایستادم و نظر بر پشت پای خود نمودم یعنی دو چشم مهادیو
بنظر

بنظر شفقت و مرحمت در من نگاه کرده التفات نمود که من دریافتم
که از آن نظر مهربانانه عنایت مراد من حاصل شده باشد و پس یکی نظر بر حال
من داشت و بعد از آن از ذات کامل که احوال همه عالم پیش او چون کف
دست خود روشن است بپرسش گلها جایی که در بهشت من باشد رسم
پوجا از سر گرفتم و گلهایی و درخت بارجات که جز در باغ اندر نباشد نثار
او کردم و زبان به ثنا پیش و مدح او که در بیاستر استوت کرده او را ستودم
و بنوعی که پوجای مهادیو نموده بودم پوجای پاربتی که کنیزان همراه او
که در برگرد او جا کرده بودند نمودم و بعد از آن پوجا سرهنگان و کاره
گذاران و خادمان ملازم درگاه او نمودم و چون از رسوم پوجا و بندگی
فارغ شدم آن مهادیو که نیمی از ماه بر سر دارد بنا از ظاهرات استغنا و ذات
را در پای شیرین با من بحرف در آمده بشفقت تمام پرسید که ای خسته عقل
تو بر جای هست و به تپسیای خود و بخاطر جمع مشغول هستی و بر کسی کیفیت تو آمده
خلل در ریاضت و عبادت تو نمی اندازند و ترا اذیتی نرسانند من بعد از آن
با مهادیو که سبب آفرینش عالم اوست از روی ادب و حرمت بسخن در آمدم
و عرض نمودم که ای بزرگ کرده خدا اشما که کمال مرحمت نموده باید من

نامراد کردید و اینجا تشریف آورده و خود را بر من ظاهر ساختید
من از این عنایت شما جرئت کرده پا پیش نهادم و به مراد دل رسیدم
و الحال بعد از این از هیچ کس هیچ چیز نمی ترسم و دل خوش شده که دیدار
شما را دیدم و نظر لطف شما بر من افتاد و هر کسی که در میان شما
نماید و خدمت شما بجا آورد مخدوم دیگران گردد و هر آمده سر با و
فرود آرند و تعظیم و حرمت او بجای آرند هیچ بزرگی و کمال نماند
که من نیافتم و مرا حاصل نشد و دنیا را از این برانگیزد و جنگل و صحرا و آن
جا و مقام که یکی از خادمان شما و مخلصان درگاه شما آمده اینجا جای
گیرد و باشد چه جای تعریف و بزرگی و سعادت جایی که شما خود به دولت
در اینجا تشریف آورده و اینجا کنند و تماشای مهادیو و کسی که در میان شما
کند و خدمت و جای شما نماید و در سه محل و سه جا سعادت و
بخت و نیکی او را الهام میکرد و جای آنکه کسی را که دولت در میان و جای
شما او را میسر شده است بیقین دانسته میشود که او در جنم سابق و نشو
بیش کارهای نیک کرده که حالا به این دولت رسیده و دیگر آنکه
معلوم میکرد که برکت این دیدار و این جا که حالا نصیب او
شده

شده از وی در این جنم جز کار نیک بوجود نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم
میکرد که برکت این لطیفه و این بزرگی در جنم آینده هم از وجز
نیکی و نیکو کاری بوقوع نخواهد آمد ای مهادیو یاد شما در میان
شما گویا کوزه ایست پر از آب حیات شعر و روشن و نیز یاد و ذکر
شما ماهیست که پرتو آن تماشا تسکین و آرایست که در دل یاد کننده اثر
افتد و دوره ماه و در را روشن کرده اند و نیز یاد شما در دوازده شهر موجب آ
که وی که شهر موجب خواهند رسید ایشان در دروازه در آمدن آن شهر بغیر از
یاد شما نیست ای مهادیو اینکه عنایت نموده از من پرسیدید که احوال
تو چگونه است و مشغولی تو بپای تو کجا بست هیچ مالکی و دشمنی باعث خلل
در دریافت تو نیست احوال من چون بگویم و دلدار مثل من چرا بر مراد
من نباشد در ملکی و خوشی کجا تواند خلل در مشغولی در یافت من انداخت
که من که همچنین شما من که هیچ کسی آنرا با خود در دار و او را انکار با مراد دیده
دار دشمنان ظاهری و باطنی در آن باشند با خود و دارم و آنکه همچنین شما من
یاد شماست که باعث بعد از این سخنان مهادیو او را با خود در کمال شفقت
و مهربانی دیدم عرضه نمودم که ای مهادیو میخواهم دیدار شما تمام مراد من

دل من حاصل شد حالا چیزی از شما می پرسم عنایت نموده آن را شرح بفرمایید
در الحقیقت آنچه می پرسم رهنمونی نمایید آن اینست که طالب و مرید بکدام
پوجا و پرستش بحق نزدیک شود و کدام نوع پوجا نتیجه دهد و آن طریق
پوجا و پرستش را بعد شرح فرمایید و نیز بگویید که طالب سالک حق را و برهم
بسر را چه نوع خیال کند و چه تصور نماید و پوجا بجا آرد و مهادیو را چه نمود
که ای لنکته چون از پوجای حق و برهم بسر از من پرسیدی و شرح طریق بجا
آوردن آن از من طلب نمودی بنابر آن من با تو نهایت طریق پوجا را
که زیاده از آن نوعی نبود میگویم گوش بمن دار که مردم بیشتر را که بیشتر
هم [illegible] چشمی معروفست و بر کوه مهادیو را که سه چشم دارد دیو گویند
یا برهما را که تن لطیف دارد دیو گویند اما ایشان دیو حقیقی نیستند بجهت
آنکه دیو حقیقی آنست که در وجود و ظهور کسی بالاتر از او نبود و کسی او را پیدا
نکرده باشد و سبب پیدایش کسی نشده باشد و برهم جز ظهور او نبوده باشد و او اول
و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و او را حد و نهایت نبود و این طور ذات را
که قیوم هستی و جدا و بت برهم روت باشد دیو توان گفت و پوجا کردن این
دیوتاهای دیگر کسی را باید که او را دهیان برهم بیشتر نشود و چون هنوز
خام

خام بود ناچار در دهیان در دهیان کردن برهم و بت جدا ن بماند
بجهت آنکه ذاتیست که اول و آخر و حد و نهایت نداشته باشد هیچ نشانی
دانمی او را نبود و هر کس شنیده اند دهیان او نمود چنانچه کسی که او را قوت
بکوه سنج راه رفتن نباشد نباشد اگر او یک گز ده کوه را در ده معتبر دور
حسابست که او کاری کرده است و نیز کسی که او را لیاقت و استعداد قرب
پادشاه نبود و باری اول او را باید کوشش نمود که تا وزیر پادشاه
آشنا گردد که شاید بوسیله آشنایی ایشان بپادشاه برسد ذاتی
که اول و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و در برلوکه تمام وجودهای موجودات
در بیدها [illegible] دم کرده اند و محو ذات او شده اند بغیر ذات او کسی نماند
او دیو حقیقی است که او را دیو توان گفت نه غیر او را و ای لنکته میان [illegible]
رسم پوجا [illegible] قرار یافته لیکن پوجای اصل دیو حقیقی آنست
که من میگویم و کسی که این پوجا را تواند بجا آورد که او را بوده گیان حاصل شده
باشد و جز برهم و بت جدا دل او نمانده باشد و تمام عالم و خلایق عالم او را تجلی
کبیر و ذات حق و برهم و بت ببیند و تفاوت کم و بیش و نیک و بد از پیش
دیده او برخیزد و در دهیان و تصور او برنیاید و خلاف راه نباید

لیکن که بکلیها یا از نظرها این جمعیت دل بوجای پرم پر کنند او نیز او را بوجا
کرده است ای اینست لایق بوجا و پرستش همان دیوته و بوجا که با بهجهت
کلها کنند معتبر است والا بوجای رسمی که حضور تنها و تمنا الهای نزد و بیرنج و بنگ با
کنند چیزی نیست و آن دیوته لیکن او را پیدا انگه ده باشد و او را اول و آخر
و حقیقه نهایت و زوال و انقلاب نبوده او را مثل و شبیه نباشد و از این بوجای
رسمی چیز او بی نیاز باشد لیکن که او را بوجا و پرستش کنند و این طور بوجا
و پرستش کنند بغایت سودمند و نافع آید و بدانکه و بحقیقت آن عقل
خالق و کامل را گویند که آثار وجود آن تن که از چار عنصر و آکاس ترکیب میشود
دو اوست بیج نبوده و چیزها از احوال گذشته و حال و آینده بر او پنهان ن
نبوده و تمام اسباب مراتب وجود را بازگشت با و باشد و چیزها و لیکن
از و بیرون نبوده و او از تغییر و زوال و انقلاب نامی و نشان پناه و حدی و نهایتی
نباشد و از همه چیز و همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و آن نبوده مگر ذات
پاک برهم و همان عقل خالق چون از ذری خواهش و اندیشه خود در ره نیستی
نهند و نزول کنند و آثار فاقت وجود ظاهری گردد و در بینی و تو بیا
عالم تمیز و فرق در آید و بسبب پرده غفلت که پیش او را گرفتن

پیدا نمود و محسوس گردد و بنظر در آید و صفت وقت و ظرف شود یعنی
در فلان وقت موجود شود و او را پیش و پس و چپ و راست و بالا و پائین
در شمار آید و همان عقل خالق با تصرفات از سبب غفلت خود اول نامزد
بجان گردد که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معانی گردد
و بعد از آن صفت آهنکار پیدا کند و بعد از آن صفت من و جت باید همین
که من شده از اهل عالم ظاهر گردد و در این او را رهنمونی گرده گاهی بخاندان
شرف و بزرگی برده و گاهی در قوم رزل ظاهر ساخته و حاصل که مدار
بر من است چون در آغوز وقت دوم و بالین از دل بچیز نیک تعلق کنند و او را بجای
کارهای نیک در پیش پسندیده کنند در جنم آینده شریف با بزرگ شوده و چون
بچیز بد عقید شوده و طریق زشت پیش گیرد و در جنم دیگر خسیس و رزل و کمینه
ظاهر شوده و چنانچه برهمن بسری با بواسطه دعا و شر روز کار و تنوع قره ببل و بهار
از ما ورد و بدر بسبب خود و بعد الاقیا و اتفاقا یکی از جند الالان او را بکس
بنمع اره و بار ربیت و دید و دست او را گرفته بخانه خود برده و آنکو دک
چون بابت بنان خانه جند الالان پرورش یافت و بصحبت آنقوم بزرگ
گردید و خوی و بدی ایشان گرفت و او را طریق آنقوم خوش آمد و آخر یکی

از نشان شد هر چند برهمن بسر برد تا حصول آنکه صحبت را اثر تمام است
در توجه دل کار گر میکرد و این من چون از آرزوهای نفسانی و خواهشهای
جسمانی بچیزی مقید شود و در طلب آن میکوشد چون آنرا یابد چیزی
دیگر را خواهد آنرا هم که یابد سیمجان (?) چیز دیگر بخواهد و درین زیاده
طلبی هرگز سیر نشود و در این غفلت دنیا و انبا او رفته رفته بغایت پر غلیظ
کرده و روز بروز پرده غفلت دنیا و انبا او بیفزاید و در پریشانیها
ابدی بماند و بسبب اعمال و کردار خود با بسیار جنمها میند (?) باشد و
هر بار زاده شود و بمیرد و این تردد و گرفتاری او را نهایت نبود و همین (?)
من چون بجانب طلب گیان و شناخت حق بیاید و خود را از خواهشهای
نفسانی و آرزوهای طبیعی نگاه دارد و رفته رفته گیان کامل معرفت
حق جل جلاله نصیب او شود و دل او صاف و روشن گردد و از این همه (?)
جنمهای گوناگون و زادن و مردن خلاص شود و برکنار بماند و از
ورزش نسبت گیان و رعایت روشن گهیران آخر محو ذات برهم
و مستغرق فنا بدان نور حق شود و بدانکه ظهور این عالم و تعینات
او را خواهش و اندیشه تخم است و گرفتاری جنم های این دنیا بسبب
خواهش

خواهش و اندیشه کسی را جنس می آید و هر که در این عالم زاده میشود و از اول
زادن تا با آخر مردن گرفتار انواع محنتها و رنجها میگردد و هر چند کسی اعتبار (?)
این عالم را راحت میداند در رنجهای او را رنج بیشمار و رنج خود در رنج هست
لیکن اگر کسی بواجبی در وجه حساب واقعی کند رنجهای این عالم هم رنجبت (?)
و شادیهای این دنیا تمام غم و درد است بس مرد دانا باید که از تمیز و دانش
خود حساب خود کرده و اول و آخر را ملاحظه کرده دل خود را ازین عالم برگیرد و تمام
رنجهای و خوشیهای دنیوی را فانی و زایل دانسته خود را از گرداب گرفتاری
برآرد و همت خود را در ذات برهم بندد و بگیان کامل محو نور شهود و
برهم گردد و میباید که آنچه چرک آلوده کی خواهشها و آرزوهای نفسانی
برای خاطر و من کسی نشسته و خاطر و من او را چرک آلوده ساخته باشد
آنرا با آب گیان خالص شسته و در ساخته و پاکیزه و بیچرک گرداند
از محنتهای عالم و الهها خلاص شده محو نور ذات برهم گردد و همیشه
در ذوق و سرور و ابدی و شادی ابدی بوده هرگز هیچ غم و الم او را تشویش
ندهد و بدانکه آن هستی حق و ذات برهم و برم آتمان که قدرت و کمال
قادران عالم و اهل کمال اینجهان ده (?) قدرت و کمال بی زوال او محو است

که قدرت قدرت اوست و کمال کمال او انچنین ذاتیکه بیچون و بیچگونه
و بیحد و نهایت و بیزوال و انقلاب بوده باشند در مقام خواهش در آمده
و قدرت خود را ظاهر آورده عالم را پیدا میکنند و تجلی مینماید و بذات
خود بچندین صورتها در نگاهها ظاهر میشود و دیده و تماشای ظهور خود مینماید
و باز چنانچه پیدا گردانیده باشد خود آنرا نابود و معدوم نزد حالا چیزهای
بشنید که من قدرت او را بیش تو از آنچه دانم شرح کنم و کمالات ذات
او را بیان نمایم و یکیک از اسباب آفرینش که بدان عالم را پیدا میکنند
نام بنام با تو بگویم بدانکه آن هستی حق در هم و بیدم آسمان که هستی
محض و نور پاکست و در جمیع تعینات و وجودها که بنظر در آید ظهور
او برابر باشد و او را قدرتها و کمالهای بیحد و نهایت از آن جمله یکی
خواهش است که چون او خواهش نمود که قدرت و کمال خود را اظهار کند
همین خواهش او باعث ظهور و سبب پیدایش عالم گردید پس آفرینش
عالم را و اسباب عالم را خواهش او سبب گشته و دیگر قدرت کمال او از راه
الکاس بر همه چیز و همه کس شامل و در گیرنده است هیچ چیز از و بیرون
نیست و دیگر قدرت زمانیه دارد که او را از زمان گذشته و حال و آینده

ظهور

ظهور مینماید و دیگر قدرت سببی دارد که او سبب علت میگردد که از آن علت
و سبب چیزی پیدا میگردد و قدرت دیگر غالبی دارد که همه جا ظهور برابر دارد
و چیزی از قدرت او بیرون نشود و دیگر قدرت انت دارد که هیچ چیز هیچکس
از علم و دانست او بیرون نشود و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن و نابود نمودن
ساختن نیز در برابر دارد و قدرتهای او را حد و نهایت نباشد که یکی خواهش
دارد و اختراع پیدایش او عالمی بظهور آید و خلقی پیدا گردد و چون از آن خواهش
دارد و خود را باز آورد و علم و دانش خود را باز گیرد هر چه صورت پیدا نباشد
و ظهور رسیده باشند نابود و معدوم گردد   بیحف النغانیه زنده دارد
آفرینش را   اگر نازی کند از هم فرو ریزند عالمها   پس این طور ذات پاک
امیر کاین همه قدرتها و کمالها دارد و او را و بیان نمودن و ذکر دیا و یاد کرده
محو ذات حق شدن بر جای تمام است آن بر جایی ظاهری که برای دیو تا
بکلی برجای خویش بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتبر نیست و بغیر از امیر که بیچون
و بیچگونه است و حد و نهایت ندارد و قادر بر کمال و دید حقیقی اوست و بجای
تن دارد و دید و کرفته دید ناشیت دیر جای بر کمال و بیان اوست بدانکه آن
امیر دید حقیقی این نام و نشان است او را الکس چه نقصور کنند و چه نوع بجا آرد

که نور و کمال او از نور حضرت نیّر اعظم بسیار بسیار زیاده باشد و این همه نورها
و روشنائیها اثر نور و روشنائی بی‌کمال اوست و در اندرون هر یکی روشنائی
از هر گونه و آنکه خاطر هر یکی بهر جا کشد و قوّت و قدرت بر هر کار و هر هم
و چیزی و ترقی دارد اثر نور او و قوّت و قدرت بر کمال بی‌زوال اوست
و شأن تعریف از نهایت عظمت و بزرگی و بزرگواری و کمال که کسی حدس
کند اند و تصور کند او راست و از وراء او و بیرون او نیست که این آکاس
که برتر و بالاتر و شامل و دور گیر همه چیز و همکس است نسبت بیالاتری
و برتری او بست بست و زبون زبون است و در جنب قد و بالای بزرگی
او نتوان تصور کرد که آکاس که کف اوست و آکاسی که در بستر زمین است
آن کف پای عظمت و بزرگی و بزرگواری اوست یعنی هیچ چیز را
در هیچ صفت نسبت با وجود کمی و کمتری نیست نتوان تعقل کرد که او از
چپ و راست و پیش و پس با آن همه وسعت و فراخی و درازی و پهنائی
بزرگی و شأن او کوته و زبون و پست است این هر هفت طبقه آسمانها و هر هفت
طبقه زمینها که همه چهارده طبقه میشود کارخانهای قدرت اوست که هر طبقه
بر نگی و طریقی کار را روان میسازد و اسباب کار کردن او هم جا هست
و این

و این طور قادر و حکیمیست که در هر گوشه و هر کنج علم او و دانائی او که در باطن است
انواع اختراعها و ابداعهای عالم از هر گونه نهفته است که او در کرد و در یاب
انتظام و انصرام این بر همه را هر بار بنوعی موجود ساخته و بدانکه آکاس
با این عظمت و بزرگی که دارد و با این همه عالم و موجودات عالم نسبت
به بزرگی و عظمت ذات او چنان حقیر و کم است که ذره گردی که از خاک خیزد
نسبت با آکاس ناچیز بود و او ذاتیست که احاطه و شمول او جمیع اطراف ابد آباد
که نسبت به هیچ جای در جای کمی و زیادی و بیشی ندارد و او این طور ذاتی بزرگ
گواست که تمام دیوتاها مثل اندر و برهمان و مرودر و درون با
جوتیهای موهای باریک که بر تن باشند نسبت به بزرگی و بزرگواری
او باشند آری بحسب این طور دیدی که این همه صفات کمال دارد با این همه بزرگی
و عظمت است لایق پرستش و پوجا و سزاوار بندگی کردن است باید که
در او بستر نحو او را قبله و همت ساخت که جمیع گیهیان و سالکان راه و
طالبان و عابدان کامل و عقل فاضل خود و همه را قبله همت خود ساخته پرستش و پوجه او
و این دیوتاهای دیگر را زبون قدرت و کمال او دانسته هیچ جز او را باو
دستو جدا او نشناسند و او با وجود آنکه بیچون و چگونه و منزّه و لطیف است از کمال

بزرگی را احاطه نتوان نمود و در جمیع جانداران پر شده باید و هم جا ظهور نماید
و هیچ چیز و هیچ کس از جلوهٔ کمال او بیرون نیست و نبوده و نخواهد بود و ازو
داد این ظهور بیحد و نهایت که بر تمام آسمان را استظهار و تکیه باوست
که از قدرت کمال او بهر جا و بهر رنگ ظهور پیدا نماید و وقت و زمان
که تمام موجودات وابسته اویند و در تمام عالم تصرف اوست که هیچ چیز
و هیچ کس ازو بیرون نبوده و آن بر تمام آسمانی که با این تصرف و شمول
در بانیست بر درگاه آن ذات پاک که آن ذات پاک از کمال قدرت
بی‌پایان و نهایت صفت شنوائی در هر چیز و هر کس می بیند و می‌شنود و نمونهٔ
بزرگی و کمال او هیچ حال و هیچ جهت از وی گسستنی و دریافتن او بیرون نیست
چنانکه کسی از راه حواس خمسه دریافت هر چیز را میسر شود بی واسطه و سبب
در میان بند و پیدا است آن پاک را باین صفات و این کمالات
باید اعتقاد نمود و بعد از آن بنوعی که در بید پوجا و پرستش او را اقرار
داده اند همان نوع باید پوجا و پرستش او را بجا آورد و بعد از آنکه
پوجای آن ذات پاک و منزه را نه بگلها و برگها و بوهای خوش
دیگر رسومها که رسم پوجای دیوتاهاست قرار داده اند بلکه پوجای

او را بجلاله و کیان و دهیان پاک یعنی مراقبه و تصور بی آلایش
نموده باشد آن کیان و اندیشه و فکر در بزرگی ذات او و صفات او چنانچه است
که در بید ادا کردن و بیان نمودن آن منقبت کنند و آن اندیشه و کیان
بر دل طالب بغایت گوارا و خوش آینده است چون آب حیات و او را
چون گلهای و بوهای رسمی زوال و انقلاب نبود و کم شدنی نیست
و همیشه هر جا با طالب رود اگر باشد و غایب نشود و بسبب [illegible] اسباب
پوجا بر جای او باید نمود و آن ذات پاک را در دل آوردن و اندیشه
و کیان او نمودن بهترین پرستش و بهترین دهیان و کیان است یعنی هیچ
پوجا به این پوجا نرسد و ای شسته باید که کیسی و دهیان بهم دانسته
ذات حق را بجدی کند و در نشستن و مشغولی ذکر و فکر او را بجا آرد و سازند
که یکی نمودن با آن دهد و دل را ازو بر ندارد و در هر حال چه در بیداری
و چه در خواب چه در آمدن و رفتن و چه در نشستن و خواستن ازو غافل
نشود و هر چند در داد و ستد و معامله و مشغولی بکار و بار نظر او بچیزی باشد
نگران آن چیز بود باید که دل بجانب حق باشد و بدنبال نظر او نرود و
و همچنین اگر آوازی بگوش او برسد باید که دل او در پی آواز نرود و مشغول

اینها از هر حس که دریافت چیزی کند از ذائقه و زبان و شامه و دماغ و یا از لمس
و دست دل او از مشغولی حق باز نیاید و فتوری و خللی در ذکر و دهیان
او نیفتد و بدانکه آتمان را که عبارت از هستی حق و ذات برهم است
از مشغولی باطن و ورزش و دهیان و اندیشه کامل توان یافت
و تا دهیان نکنند و بدل اندیشه او ننمایند هیچ جز و هیچ پوجا
باو نرسند و شناسای او را حاصل ننمایند و چنانچه رسم است که هر کسی
بنوعی از تحفه و خدمتی دائمی خوشحال کرده و همچنین آتمان را هیچ تحفه
و خدمتی برابر دهیان در خور نیست و هیچ ثوابی به دهیان نرسد
و برابر دهیان نشود که گفته اند اگر کسی تا مدت سیزده بار بهم رسیدن
پلک چشم در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق باشد ثواب دادن یک لک
ماده گاو که در راه خدا داده باشد یابد و اگر کسی تا مدت صد بار پلک
چشم بهم رسیدن در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بود او را ثواب یک
جگ اسمید حاصل شود یعنی اجری و ثوابی که در جگ اسمید کردن
باشد بیابد و اگر کسی تا مدت نیم ساعت در دهیان و مشغولی یاد حق
کند او را ثواب پنجه هزار جگ اسمیده کردن باشد و اگر کسی تا مدت
یک ساعت

یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جگها جمیع جگها حاصل گردد و انکه
بکرده دهیان باشد او واصل درگاه حق شود و محو ذات پاک برهم
گردیده بکمالی رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد و این شمه پوجای دهیان
برترین و بهترین پوجاها است و نهایت مرتبه پوجا اینست که گفتم و کمال پوجا
که برست با کوشش خود بکار آرند آن پوجا نیست و من با تو در معنی پوجای
ظاهری و رسمی بیان کردم که در پوجایی که پوجا کننده و پوجا کرده شده
در حساب آید گویا که آن پوجا هم هیچ و پوجای رسمی و ظاهری است
حالا میخواهم که پوجای باطن را شرح دهم و تمام آنرا بیان نمایم و این
پوجای باطنی دوی نخواهد داشت و پوجا کننده و پوجا کرده شده
در حساب نخواهد آمد و دهیان نور پاک حق محبوب منظور خواهد بود
و طریق آن اینست که بنوعی دهیان کند که در بیداری و خواب و نشست
و خواست و خوردن و آشامیدن و آمدن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع
احوال دهیان او بر جا باشد و فتور و خللی در آن مشغولی راه نیابد
و بغیر از هستی پاک و نور منزه چیزی بنظر او در نیاید و درا را نگرد
بلکه معنی پوجا اینست که باید مرد در دهیان کردن آن نور پاک

وهستی مطلق را که ذات حق است منظور دیدهٔ دل خود دارد و هیچگاه
همت خود را متوجه آن هستی مطلق و نور پاک که در نهایت قوت
و قدرت و در غایت صفا و نورانیت است و ظهور او از راه قوای پنج
وجه است و این پنج وجه است و این پنج وجه یکی از جلوه‌های
کمال اوست ظهور بزرگی او از راه دل صفای او از راه روزنهٔ چشم
و جمال و کمال قدرت و تصرف او از راه شنوایی گوش و لذت شناسی
زبان و تمیز نرم و درشت دست و سایر قوای ظاهره و باطن ظاهر است
دارد و محو آن هستی و مستغرق آن نور پاک گردیده ما حضر خود را
هیچ جا پریشان شدن ندهد و چنان تصور کند که آن ذات
حق و چرخ آسمان را گویا وجود نورانی و صاف محض قدرت
و کمال در خود و ذات پاک اوست و هیچ کس محو او نباشد و همان
ذات قبله و یکتایی و تکیه‌گاه این پنج حواس است و این حواس مظاهر
قدرت و کمال اوست انجمن ذاتیه که گفتم و همان او باید نمود
و در تصور و مشاهدهٔ او باید بود و آن پنج وجهت که احوال
هر سه عالم را بداند و از دولت این عالمها توان برد گویا بر در
ازلی.

بزرگی و کمال آن ذات کامل در بانیت چند مستکار و خبیثا یعنی از پنج
گویا هر نور و دست و پا و گلوی اوست و این پنج حواس هر کدام در کجا نهایت
که آن هستی مطلق و ذات پاک مطلق با آن در بچهها برآمده و دریافت
هر چیز میکند مثلاً از دریچهٔ چشم برآمده سفید و سیاه و غیره را در آمده
دارد و دریچهٔ گوش برآمده آوازها را تمیز مینماید دارد و دریچهٔ دیگر را نیز
بینی بوها را درمی یابد و همچنین طور را از دریچهای دیگر با آنچه خاصهٔ اوست
پی میبرد و درمی یابد یکبو جا اینست که بعد از و همان آن ذات
و تصور کمال و بزرگی او که بهم جا ظهور را دوست هیچ جا نیست که او ای
ظهور او نباشد و در هر چیز و هر کس ظهور او یکسان است و بر تو و عکس
نور او بر هم یکسان تا فهم او را در الکی و زیاد و کم نبود و با کسی دوستی
و دشمنی ندارد و اعتقاد کند و بداند که آن ذات کامل منم یک نوع به جا است
که برو باید که و همان او نموده و مشغولی باد و کمر دل خود را به هیچ چیز
نه بپردازد او را قبله و همت خود ساز و نیز داند که هر قدرت و کمالی و هر بزرگی
و هر چه هست همه باو راجع است از دست و هر کاری که میکنم و هر جا که میروم
و هر چه بنظر میشنوم همه برای او میکنم و باو میشنوم و چون سخن بطلوع و دلخواه

و خوش آینده از زبان برآید و داند که ستایش او سکنه مدح او بکوم
و خوردن و آشامیدن و خفتن و آمدن و رفتن و غیره آنچه از احوال او باشد
همه باو و ازو داند و رنج و راحت و محنت و آسایش بدو رسد و بد هم را ازو
داند و اقبال و ادبار و دولت و مراد و نامرادی و بینوایی و بیچارگی
و در آنست همه را نسبت باو کند و خود را در میان نه بیند و از اعمال که ازو
پسندیده افعال و آثار زشت هرچه ازو بوقوع آید همه را باو حواله کند
و سهو و زیان ازو داند بلکه او را داند یک نوع دیگر اینست که باید هر که
او بر جمله بیند و داند و بدل یقین کند که حقیقت اصل آن همه ذات پاک
حق سبحانه تعالی است و درین یقین کردن اصلا شبهه و شک را بخاطر راه ندهد
و در یقین خود صادق باشد و آنچه مطبوع دلکش بیند و یا مکروه ناپسندیده
و یا چیزی باو رسد که آنرا خواهان و طالب بود باشد و یا چیزی که ازو گریزان
و متنفر خاطر بوده بتقریب آن شود باید که این جمله او را در هر دو طرف از حق
نسبت کند و بود و نبود این هر دو را ازو داند و چیزی را وصف
نیک و بد از آنچه ذوق کند و بهره بردارد که خاطر ازو بسبب آن ذوق
و بهره را چاره داند یکی نوع بوجه اینست که باید که در حفظ آن [illegible]

باره

و بهره‌ور او و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن و غیره خواهان و طالب
باشد و کوشش نماید و بد آنچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس مانع
و آن را از حق داند و درین صفت قناعت و توکل خود را چون دریا سازد
که دریا از آنچه از آبهای روان و سیلها بریزد و دریا آنرا بکمال تشنه قبول میکند
و دیگر و برای گرفتن بهره از آبهای روان و غیره جای خود را نگذارد و قدم
پیش ننهد یکی نوع بوجه اینست که باید در نظر کردن کتاب و مقبولان حق
دولت و مرد و نقود دنیادار برابر باشد که نه از دیدن دنیاداران متنعم و دولتمند
شکوهی آید و عزت او متصور گردد و نه از دیدن فقرا و مسکینان و حقارت
بخاطر او رسد و دنیادار را بجهت اسباب و حرمت داشته و فقرا را حقیر
بیند و در برابر بینی باید که چون الماس شد چنانچه الماس هم نیک و بد
و دیگر جمله بیند و نسبت همه را از همه چیزها که بالاتر و بلندتر [illegible]
و در پیش چیزی که او کمتر و پستتر [illegible] موجودات یکسانست نوع دیگر آنکه
بوجهی انسان اینست که در شناسایی و معامله مردم یکسانست [illegible] دیگر آنکه جای
انسان اینست که در شناسایی و معامله با وجود آنکه یکی دوست و دیگری دشمن
و یکی خویش و غمخوار است و دیگری بیگانه و [illegible] و دیگری دنیادار با همه یکی

یکرنگ باشد و همه را بنظر مهر و محبت ببیند و بشفقت و ملاطفت پیش برد بخلاف
صفات مردم نظر نیندازد و جمیع ضدها را حل نماید از پیش دیده بعبرت برداشته
چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای ترش و شیرین و زمخت و تیز را یک لذت و یک
چاشنی یافته است که اینهمه برای او شیرین و خوش آینده شده و تفاوت را از خود
دور دارد و همه کس را بیک چشم ببیند و بمهر و محبت و ملایمت با همه سلوک
و زندگی کند و با همه سخن بنرمی و رفق گوید و چنان زید که بر همه گل باشد
نه خار خلنده یعنی با همه خوش بر آید و موجب آزار خاطر کسی نگردد و بعد از
آنکه این نوع زندگی کند چشمه بر همه چون آب حیات شیرین گوارا و خوش
آینده گردد و در رنگ آن فیض و سروری که از قرص بدر آسمان باهل زمین
رسد و از سبب این برابر بینی و معاش بنفادت ذات او چون قرص بدر
بر همه یکسان تابان بود و همه کس او را دوست دارد و محبت او را در دل گیرد
و یکی دیگر از بوجاهای آسمان اینست که یکی را این نسبت بهم رسد و اینجا است میسر
گردد که هستی حق و ذات پاک برهم را قبله همت خود ساخته و دل را از وسوسه
و از آرزوها و جستنها و اندیشهای پریشان وارسته گردیده و از خطرها و هرها
که یکی را از راه حواس خمس رسد باز مانده بنیرنگ و دعا گفته حکم سنگ پیدا کند
را

و با همه کس و هیچ چیز کاری نداشته باشد و کمی و زیادتی در دوراه نکند و چون
سنگ و بیدار و بر خیزد و رنج و راحت و شادی و غم و تفاوت مختلف حالهای
متفقه و که نصیب او شود همه را حواله حقیقت نموده دارد و با وجود دارد و آنچه
خود را فارغ و آزاد دارد و بهیچ چیز و هیچ حال با خود نسبت نکند و مطلقا خود را
و فعل خود را در میان نه بیند و بدان ای نخبه مرد باید که بقوت ابدیائی تمکن
دو دانش ابدیائی کیانی نادانی را از خود دور کند و در رنگ گمان نکند که برابر رابطه
بنگ شتر و پس انکنده او چرک و آلودگی جامه و جرکینی را دور میسازد و ابدیا
عبارت از غفلت و جزئیات و غیر آن جزء دانش است که سالک هستی حق ذات
مطلق را واسطه و تعلق او بتعیینات موجودات بسبب تجلی و تلبیس آن بچندین
صور نهاد و شکلها غیر حق دانسته و کیانی دانش را که ابدیا یا کشف بدین سبب که در این
تعلق و تقیید پیدا گردیده شده و دوئی در نظر است بدانکه تن عنصری وجود
ترکیب اسم منجمله غفلت و نادانیست و در این و آنچه دانش کیانی پیدا شده باشد
بر دو اصل همان نسبت غفلت و نادانیست حقیقت آنست که چون ما و شدی کامل
در بهای وصل کسی را تیقن دارد و نمود و براه حق در آرد و بقوت آن ابدیائی
راه این تیقین حق تعالی که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست او را دانش کیانی

بخشد که از آن دانش و گیان راه حق برو گشاده باید ملاء بکلام و لی رسید و آنکه چون
انچنین مرشدی را بچنین رهنما برسید و شرکرد خود ارشاد و تلقین کند به برکت توجه
او حق تعالی او را براه راست آورده دانش و گیان نصیب او کند و این نسبت حقیقت انست
که دانش و گیان نه موقوفست بر ارشاد مرشد و نه بر ساستر ها شنیدن بلکه
این عطیه ایست از عطاهای آلهی و بخشش خداوندی که چون در حق بنده
خود نیکی خواهد و خواهد که او را براه راست در آورد در دل او گیان و دانش
پیدا آرد و او را کوشش بخشد که همگی اوقات خود را صرف آن نسبت کند و دایم در یاد
حق بوده خود را لحظه غافل و عاطل نسازد و روز بروز ترقی کند تا یکی از واصلان
درگاه گردد و نیز باید دانست که سعادتمندی را که بآن طور رسد که سبب شناخت
حق و رسیدن بمعرفت و شناسای آتمان را ارشاد مرشد کامل و شنیدن ساستر ها
همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و خود را برین خیال آرد حق تعالی
دانتمان عنایت خود را متوجه حال او دانسته گیان خود بخشد و او را یکی از واصلان
درگاه گرداند و نیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد و استاد رسید دانش و
تربیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را براه راست نزدیک رساند
چنانچه چون روز میشود کارستان اهل عالم بهم میرسد و هر کسی رو بکار و بار خود
آورده

آورده بود آنچه حقیقت همت او بسته مشغول میکرده و از آن نتیجه برمیدارد بعد از آن
سخنان مهادیو فرمود که این نسبت بنوعی که من بوجایی و بر حقیقی را گفتم چون
کسی بجایی آورده و در پرستش بشرایط کند او را این نتیجه دهد که تا آنجا که منزل تن و نفس و
وهم [illegible] است در دور لحاظ سر او نبود و تا آنجا که ما میرسیم او نیز برسد و آن مقام او را میسر
گردد که او در میان ما جا کند و این نسبت این هر سه عالم که هست بدان که هر کدام از این هر
عالم کارخانه و بزرگی است و ما اینهمه کثرت و نمودارهای [illegible] هست
و جزئی نیست و بقا و مدار ندارد و بعینه چون سایه و جزئی بی دیر و چرا غیبست که بذات خود
وجود ندارد و هرچه هست حقیقت و عزیز برهم را وجود نیست و آنچه ظاهر بنظر
در می آید نمود بی بود است و هر تعینات و دو نیستی که کسی بدان ذات برهم پرسناسد
و دریابد همان عقل عقل و همان دریافت و دریافت [illegible] گواهی تعلقات
و بداند که آن ذات منزه و آن هستی عقل خالص مطلق که از نام برهم بزبان آورده و
بیان کرده باید و از لفظ برهم آن معنی فهمیده شود و آن ذات و آن هستی عقل خالص بود و
بیچون و بیگونه و نام و نشان و بی آلایش و آمیزش همین قدر که آن هستی مطلق خود را
بخود در خود دیده و دانست که این منم آن عقل خالص و آن هستی مطلق را اما بحسب [illegible]
جیو آتمان نام شد از دوی تنزل او از مرتبه اطلاق و بیچونی و بی قیدی که ذات

سکهت ونفت یعنی پیش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب
کردن تاب نیاید چنانکه در آن خواب کردن خواب هم نه بیند و بعد از آن او خود را
بخود در خود دیده وخفت و متوجه ظهور شد گویا آن ذات پاک خواب دید این
خواب دیدن او عبارتست از تصور کمالات ذات خود را در عالم غیب بطریق
اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید بیکبار بی تعین و تمیز یکی از
دیگری و بعد از آن عقل او فراخ و آگاهی بجو بیدار ماند و اراده و همت ترکی
درمیان آمده و دریافت چیزها بهم رسید وقت و زمان و مکان و عمل و کار را دریافت
دادن و دریافت من و جهت پیدا شد و این من و جهت را انواع خواهشها و آرزوها
بهم رسید قوت و قدرت ظهور پیدا کرد و چون این من پیدا شد همین من علت
و سبب پیدایی کثرت عالم شد و همین من گویا تخم درخت آفرینش گردید و بعد از آن
از من و جهت تعینها پیدا آمد و بر شجر درخت لطیف و پا ترکیب پیدا آمد که آن
تن را در عرف حکمای هند آت باتک گویند پس این من که سبب پیدایی این همه
کثرت عالم گشت و چندین تعینات بجد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوها
من که اصل و بیخ همان من خواهشها و اندیشه‌های باطل است از کسی بر طرف نشود
مقصود و حصول نه پیوندد و لیاقت موجه بهم نرسد و این شکسته مردی تامل کرده
بینی

منی و توئی مانده که این عالم را که بعینه چون سراب نمود بی بود است چیزی اعتبار نموده
و مدار بر آن نهاده و فنون و دریغ بر ادراک و دانش را داده تا بل صد هزار نفرین است
که از حقیقت و نفس الامر دور مانده و دور تا پایدار نابینده است زده این نوع کسی لایق
ارشاد و تربیت نبوده کوشش و سعی مرشد و استاد در باب او سود نشد نفیسند و باید دانست
که بنده تا آن دانا و مرشدان رهنما در مقام تربیت کسی میشوند که او را تمیز و دریافت حق
از باطل و نیک از بد باشد و فرق کند در سود و زیان خود و آنکس که او گرفتار هوا و های
نفس و آرزوهای جسمانی بود چون طفل نادانیست که هر زمان هوسی کند و هر لحظه
چیزی آرزو کند او را ارشاد نکنند و متوجه تربیت او نشوند و آن مرشدان
استاد که مردی گرفتار آثار طبیعت را و نادان و احمق را ارشاد کنند و او را کجا
لیکن و مرا آنرا هنوز نیاید چنان باشند که کسی خرگی بر زینت و جمال و آراستگی با
که نظاهر موجودات پا بردی که در عالم خواب خیال او را دیده و در عالم ظاهر بود
وجود ندارد جزئی بد و میان اند که آن مرد محض آفریده خیال عقد بسته
چنانکه میان این دو تن بهم پیوستگی صحبت و اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان
و گرفتار آثار طبیعت از تحقیق و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در دل او سخنان راهنما
در نیابد چنانکه بعد از این گفتار و این شرح و بیان حقایق و ... زیر ...

کهیسر کابی آنچه از من پرسیدی جواب آنرا با تو گفتم و حقیقت و اظهار نشان تو ست ختم
حال ترا وداع بکنم و متوجه کابی خود شوم چون این سخنان را از مهادیو شنیدم پیش
ادب پیوسیدم و عذر خواهی نمودم که مرا تو خشید و از نگال رخصت بهر شدن میشد اگر
هزار زبان داشته باشم شکر الطاف شما بجا نمیتوانم آورد و مهادیو و دیوی بجا پرستی نموده
لکن جا تا حال متوجه جای و منزل خود کردیم بعد از ان دست پاربتی را بدست خود گرفت و متوجه
خود آن متوجه شدند من بدو دیدم گلهای و درختان و جانها که خود در باغ اندر پیدا شد
بهر دو کف دست گرفته در پای مهادیو و پاربتی افشاندم و نثار کردم بعد از ان ایشان با
توابع و لواحق و خادمان و همنفسان در کلاه خود به هوا بر آمدند و بعالم بالا رفتند ای
راجه هیند از آن روز که باز مرا مهادیو به پوجای پیر آنجانان در پرستش حق راهنما کرده
و طریق آنرا بمن آموخته من بهمان نوع و بهمان روش با آن پوجا مشغول هستم
و در پوجا و پرستش من منظور و مقبلی واقع نیست و چنانچه مردم برای پوجای کبا
گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا بهم رسانند و با آن پوجای خود را با تمام رسانند
من بهمان طریق و همان نهج که مهادیو در پوجای دیو حقیقی فرموده است گل و برگ
و اسباب پوجا از وجود ایشان بر هم زده و حق ساخته ام و در هر وقت پوجا و پرستش خود مشغولی
میکنم و در پوجا و پرستش هستی حق و ذات برهم را قبله همت ساخته و دل خود را از تمام
و اسباب

و اسباب ترک بر داشته و بی تعلق شده و بگوشه و چشم و هیچ جز لقای او نبینم و هر که نظر به نیکو بکنم
که غیر ذات حق و هستی برهم چیزی دیگر موجود و هست ای راجه هیند تمام جانداران از آدمی
تا دوش و طیور همه مجبول و مجبول بر این اند و طبیعی خوی ایشان است که از آنچه ایشان را خوش
می آید از آنجا و چیزی که بود خواه خیال میکنند و بان حاجتمند نند دست و دامان میزنند
و آنرا برای خود اختیار میکنند و هر چه و سبیل تمام آن را بکار میبرند و فرق حاجت زده
مینمایند لیکن طالبان راه حق و جویان پرستش کاره و پوجا کنند کلان نود
مطلق را یکمنوع از پوجا نیست که همیشه در ملاحظه و فکر و اندیشه این میباشند که جای
چیزی را که ایشان را نگیرد و خلل در پوجا و پرستش ایشان اندازد و دیر و و نگاه ایشان
کرده و در هر مشغولی و هر کار را این اندیشه نگه داشته و خود را هیچگاه بذکر و فکر حق داشته
دانا و باشند ای راجه هیند هر چیزی که با تو گفتم و طریق مشغولی حق در روش ماند و بیده
سالکان را بیان نمودم باید که این روش و این طریق راه نمای راه خود ساخته
سلوک نمائی و در ایام با حق یگانه بوده و دل خود را با و داده با کسی آشنا نه و همراه
نباشی که مبادا اگر بر نیامی دل او در تو تأثیر کند هر چند که بضرورت از روی ظاهر
با مردم همنشینی و همصحبت باشی اما دل و جان با یاد حق باشی و همجلس و همصحبت
و همراه خود خیال مکنی و یقین دانی که غیر حق و ذات برهم هر چه و هر که باشد صحبت داد

ترا زبان داده و اگر از راه دل و جان باین روش خواهی بود ترا هیچ زبان نگرانی که
بعد از آن ای احمد یا بسته آغاز کرد که او شد کامل و این روحانی مرا از راه ارشاد تو
دانستم خبان حقیقت بیان تو ظاهر شد و خار شبهه از خاطر دور شد و تسکین تمام فهم
و یقین کردم که هرچه دانستنی بود بواقعی دانستم و دل من بر آن دانش قرار یافت گم
گرفت ای یا بسته این طریق حق را سلوک کردن مانند آن بایدی یا گذشتن خود را از لذات
نفس یا گذر شدن که یا در جنگ گاه جای نبرد با دشمن مقابله بینا شد لیکن کسی با
که دل ایشان بر جا بود نه هر کس سند کمند و مردی مشهور دیگر در جنگ با فیل بست
بشمشیر و نیزه و تیر برابر میشد و دادرا مغلوب میسازد و لیکن کسی که با دشمن نفس
بجنگ در آید او را از برخی زد کم است و برای جنگ دشمنان جبه و زره می باید
پوشید و جنگ کرد و خشم بر دشمن باید زد و هم خود زخمی شد لیکن از همت
بخشش تو دلداوری تو چه در باب دشمن نفس خود مردانه بایستادم دل من
اصلا نهراسید و گریزگاه بجانب هیچ آرزو دیده هوسی بخاطر نکرد و لام و زره
و جبه نپوشیدم و هیچ شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفتم و نیابت آرزو و نفس بینا
و دشمن هوای جسمانیه را زخم زدم و از پیش خود دیگر برانیدم و زخمی بمن نرسید
و ای یا بسته از این ارشاد و تلقین تو دل من روشن گردید و هیچ طلبی و آرزو و بینا
در

در دل من نماند و هیچ خواهش و مراد و پایان راه مرا نیکبر و بغیر یاد حق و شغلی ذات
بهم مرا بیزی و در دل نیست ای بسته گفت ای احمد با تو حقیقت بر جای تحقیق را
گفتم کسی داند گفتم و بیان طریق اثر نمودم و نتیجه که بعد از کجا آورده این طور
بوجا حاصل شود و نیز شرح دادم حالا در باب شناخت هستی حق و معرفت ذات برهم
که آن یگانه و بیهمتا و منزه است از جمیع نسبتها و نشانها سخن میکنم و نسبت حدث
دیگر بجز ذات او را دانندات یگانه را بمحض خواهش خود چندین ذاتها نمودن
و در قمر بجلالت بر درخت سبل که باشد چو هندی میباشد و ظهور شان تو خواهم
نمود بعد از آن ای احمد یا بسته آغاز کرد که او شد کامل و او و خدای تو هر چه
میگویی و بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق بینایی مرا طلب شدن آن سخن
بیشتر میشود و تشنیق از شنیدن آب دریا سیر نمیکردم و هر زمان تشنگی
من می افزاید بر سبب سخنها کم که بس نکنی و بیان دیگر از هستی حق و حقیقت
برهم فرما یا بسته فرمود که ای احمد اول بشنو که عالم چگونه از آن ذات پاک
روبه پیدا شدن آورده و بدانکه چون عالم رو به پیدا شدن می آرد و در حق برهم بعمل
در می آید و بکار خود مشغول میگردد و در چندین هزار هزار گردو در تعینات وجود ذات
پیدا میشود و در خود فنای آن را بوجود می آید بعد از آنکه وقت آن میرسد که عالم

نابیدا شود و فایده‌ای که در قوت و قدرت شاخ درخت برهم بر طرف شود و از کار کردن
باز میماند و بسبب دیدار شدن شاخ درخت او بسبب تماشای عالم میکرد و دیگر باره درخت
در آنکات در خواب خوش می‌افتد و بانیوی فانی عالم او را فراموش میکند و همچنین
چون کیفیت حق و ذات برهم را بعد از آنکه از بسترها و زبان طالبان حق شنیده
و آن شنیده را بعقیده و اخلاص تمام در دل جا داده خود را در میان آورده و همانا
دم در قید نموده بجائی رسد که غیر هستی حق و ذات برهم چیزی در دل او نماند
و محو ذات حق شده مثل درخت او از پریشانی باز مانده و حالا این احمد میخواهد از برای
فایده تو که دل از کتاب حق نشنود حکایتی نادره بگویم که در اصل کهانی غریب است
و از شنیدن آن پریشانی دل برده و جمعیت خاطر بدست آید و شناسایی حقیقت
ترا میسر گردد گوش بمن دار و بشنو که در اندک عبارت مقصود را ادا نمایم و آن
اینست که درخت بیل را که بر بالای رستم میشود و چون جهنبی هندی میباشد و آن را
نیز بزبان هندی بیل گویند و آن درخت بغایت تازه درست و در طول و عرض و دور
مسافت هزاران کروه دارد و این بر بالای رستم بیل از جوزی زیاده نمیشود
و نیز بعد از مدتی دیگر نشستن چندین حلقه‌ها اصلا کهنه و دور شود و نمیکرد و از هم
بهم بریده و دایم تر و تازه میباشد مانند ماه نو خوش آینده و فیض بخش چون درخت
بود

بوده و در پابندی و بقا بحدیست که اگر هر هزاران چهار پر که بپرند و او را از جای خود
برد و تغیر در او راه نیابد و او بیحد و نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین
کروه کرده مسافت عرض و طول دارد و او باشد و اصل پیدا با عالم و هیچ ازین جهات
و آن بیل در دوران کمالیت بحدیست که نتوان گفت که این برهمند یعنی زمین
و آسمان داخل آن و هزاران برهمند مثل این برهمند که می‌بینی نسبت بآن بیل چون
دانه‌ای خردل بوده که افتاده بوده در کوه. کمال او چون رسیست که هر برگی
که کهنه شده و رسیده گشت از شاخ خود میریزد این برگ را نسبت نیست که چون
کهنه گردد و از درخت خود جدا شد اگر چه آن برگ که گفتم کهنه و رسیده باشد
لیکن باز هیچ رسیدگی او فرسودگی و پژمردگی و فانی شدن همراه نبود و بهترین
شاخ مقصود دل خوشترین میوه‌های باغ آرزو دید خاطر که تصور آن نمود و برداشت
و بالاتر از آن مقصودی مقصودی و مرادی نباشد و هر بری که باشد در زمانه
آن بر از شیرینی و بار تش و باز محبت بوده این بریست که هیچ آن دوره
آن سر سبز از هستی و از کمال قدرت برهم برآمده بگویم که آن هستی حق و محض
عقل فعال را که مغز آن درخت بیل تشبیه کرده شده تا کاه بر خود نظر کرد و خود را
دیده و دریافت بآن کمال و قدرت و شناسایی خود و از آن دیدن و دریافت

اوخود را سبب پیدایش عالم گردید و از آن وحدت و یکی یکتا این کثرت بهم رسید
و حالا این الٰی بیکم باللطائف و نزاکت و با نقش و نگار و صورت و رنگت
و این صورتها و رنگها از هر گونه که درین عالم می بینید و اینهمه آثار عالم و نمود
تعینات و مظاهر موجودات آمد و درخت وجود و هستی و این تو تهها و قد رنگها
درو شناختیها که هست از هر قسم و هر رنگ تمام حشو و مغزان بر درخت و الحمد
بالبشته آغاز کرد که ایها السالک کامل شما با فهم کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن
حکایت بر درخت بیل بیان نموده دید و کمال قدرت و ظهور حق و بر هم زد به را
که چنین رنگها و صورتها ظاهر میشود و هیچ منیاید درین متنبل خاطر نشان باشد
یقین هم شد که معقود ... از بر درخت بیل همان هستی قدیم و عقل خالی بوده چیز
دیگر دیگری یکی آن هستی و حقیقت را که تمام عالمیان با تعینات موجودات
در وینها نسبت با بر درخت بیل و مغز و حشو آن تشبیه کرده دید خوب گشید که اینها را
که بر همه گردید چون خربزه و یا کدو و نسبت پر از مغز و حشو گوسیبرد که دیگر
همچنان این بر درخت بیل که نمونه هستی و حقیقت حق ساخته بغایت پسندیده واقع شده
حالا دانسته شد که جان اینعالم و عالمیان با آن حشو قایم و بر پا اند و پرورش از او
دارند و بعد ازان نشسته بارا چند مینا و گردکرای را چند خیا یه نسبت وحدت ذات حق
دلطایفا

و لطایف او و پیدایش کثرت خلق عالم ازوی در ضمن حکایت بل پهل یعنی بر درخت
بیل که دم حالا بیان شرح حالت وحدت و کثرت را در ضمن حکایت سل که عبارت از
سنگ کلان باشد باز بیان خواهم کرد اینا چند حکایت سل که با تو بخواهم گفت
حکایتیست خوب و ادبی است بغایت عجب که چون آنرا خواهی شنید متعجب خواهی ماند
و باوجود خواهی گفت که هرگز ابچنین حکایت نشنیده ام و چون بر این معقود ازان سل
خواهی دریافت بسیار بسیار محظوظ و بهره مند خواهی گردید حالا بشنو که ان سل وان تخته
سنگ موجود و پیداست و بغایت صاف در روشنی و صفا و بر هم عیان است و صفای
و صفا و روشنی او از حد وصف کردن بیرونست و لطافت او را عرض و طول و نهایت
پیدا نیست و دران تخته سنگ هیچ چیز ناهمواری و پستی و بلندی و سوراخی و کوری
پیدا نیست که جزو دیگر دران درر ود و یا جا کند و درا بچنین سل و تخته سنگ که صفات
او دا بیان کرده شد گلهای نیلوفر شگوفات در رنگ لعل گل نیلوفر که در کولاب و حوض
شگوفه میباشد و عجیب اینست که برگهای آن گلها در رنگ یکدیگر با فرق و بوی
می بود و جدا جدا نیز باشد که کار را با دیگری نسبتی نبود یکجا و در هم با فرق بنود و نیز
ان گلها بعضی بلند و بعضی پست باشند و بعضی ظاهر و پیدا و بعضی نهان و بعضی ازان گلها
بیخ و بن دارند و شاخ و بالا و برگ و بعضی ازان اصلا بیخ ندارند این را چند الحکیم

کلهای نیلوفر که بیان نموده‌ام و در درون لوح تخته سنگ کلان اند شگفته و خرم‌اند
و نزدیک بان کلها که گفتم هزاران هزار زنبک پرزدن از تماشا خیره بهره‌های کلانست
که هر جا که نیلوفر باشد خرم بهره هم باشند و نیز در آنجا جگرهاست یعنی در آبی که چنانچه
کلهای نیلوفر باشند جگرها هم باشد. جمشید بعد از شنیدن این سخنان گفت که ای شسته
انجمن کاتل و تخته سنگ کلان که پائین وصف بیان فرمودی چه باشد مگر عبارت
از هستی ذات حق بر هم نشسته گفت ای جمشید نیکو بظهور رسیده و خوب دریافتی ای دانا
که غرض مقصود از این تل و تخته سنگ هستی حق و ذات بر هم دارم که تمام عالم و عالمیان
در آن تخته هستند و جا گرفته‌اند مثل این اوصاف که با این تل نسبت کرده‌ام حد و نهایت ندارد
و کلهای در وی و سوراخی درو واقع نیست و هیچ جز ذات [illegible] و دیگر نداشت و این
اوصاف جز ذات حق سبحانه و تعالی [illegible] و هستی حق در جمیع موجودات و جمیع تعینات
متفاوت نگر از همان این تل که عبارت از ذات حقیقت با تو در مقام غنایت شود و ترا
از خودی خود دور نماید و دیگر نگذارد و تو بدیده یقین ببینی که در آنجمن آن تل و تخته
سنگ کلان که در کمال رنگینی و صفات [illegible] رخنه و سوراخ نیست این عالم و عالمیان
جا دارند و مانند و پریشان در نیست این تماشای موجودات از کوه‌ها و جنگلها
و صحراها و دریاها و آکاسی [illegible] هر چه در زمین و آسمان است در آن تل جا شده

و با وجود

و با وجود وی از آن هیچ رخنه و سوراخی نیست بعد از آنکه چنانچه استاد نقاش نقش صورت
از آدمی و فیل و شتر و اسب و شیر و گرگ و غیره در سنگ [illegible] کند که کدام از تعینات صورتها را
نامی علیحده باشد و این صورتها نقشها را جدا از آن سنگ وجودی نبود و هیچ غیر از
سنگ در آنجا موجود نباشد همچنان تمام این تعینات و موجودات گوناگون در این تل و تخته
سنگ که عبارت از ذات حق و هستی جز با هم نشسته‌اند و جدا از وجود وی بود و نبود ندارند
و بعد از آنکه چنانچه در پاره از آهن هم صورت کارد و خنجر و هم صورت شمشیر و قفل و استره
و ناخن‌گیر و آلات دیگر بالقوه هست یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق اراده و خواهش
استاد و یک یک از این صورتها موجود و [illegible] و پیدا آید همچنان در این تل و تخته سنگ که عبارت
از ذات حق جدا و لیکن این همه موجودات و تعینات گوناگون هست و هر تعین خاصیت
و صفت خود همراه دارد چنانچه تعین فلفل صفت تیزی و تعین حنظل صفت تلخی و تعین
لیمو صفت ترشی و خربزه صفت شیرینی دارد و صفت و خاصیت هر تعینی از همدیگر جدا می‌بود و این
موجودات و تعینات خلق و هستی حق و ذات بر هم نشسته جدا نشد تعین چون تعین
کارد و خنجر و [illegible] و غیره در آهن دیگر چون تعین صورتها نقشها بر جا بود و غیره
در سنگ بالقوه باشند یعنی چون اراده و خواهش استاد و مطابقت وقت در کار آید بصورتها
و تعینات پیدا آید همچنان تعینات عالم و عالمیان در هستی حق و ذات بر هم نشسته [illegible]

بطوری که کسی در حالت سکهوپت باشد یعنی خواب کند تا آب بیند که در آن هیچ خواب نه
نه بیند و آرام شده هر کدام از موجودات این عالم موافق وقت و زمان پیدا شده
است و از ل بوجود می آید باز رامچند به بشست بنا کرد که ای کهیسر کامل و اوپرشد
دانا شرح بیان حقیقت بسیار خوب نمودی و در راه نمودی یافتم و فهمیدم تمام هیچ
نکته خیری وا رسید که نشنیده باشم چشم بینش مرا روشن کردید و دانستم که آنچه دانستنی بود دانستم
و آنچه دیدنی بود بچشم بینش بدیدم لیکن چون تو از خاصان درگاه آلهی و تر از خاصان
حق بجو وجها نماند و هر زمان بیان حقیقت بنوعی دیگر میفرمائی و بعبارات
خوب دل را بل روشن نموده دل می افزائی بنا بر آن التماس من آنست که از حقیقت جزئی
بر رسیده شود با من بیان فرمائی و آن اینست که شما بالاتر بیان برهمند کرده دیدا آنرا
عبارت از من و آهنکار و بده و پنج حواس نموده حالا میخواهم که باز برهمند را بیان
فرمائید که آن برهمند چه حد و چه صورت دارد که این عالم و عالمیان در آن
چون صور تمثال در آئینه باشند بشست بنا کرد که ای رامچند بشنو هستی حق و ذات
برهم که بیچون و بیچگونه و بیحد و نهایت و بی نام و نشانست و پنج و هم از بینش عالم و علت
پیدایش جهان ذات اوست لیکن ذات او از سبب قابلیت ظهور خود چون از مرتبه
اطلاق و بیقیدی تنزل میفرماید او را چدآکاس میگویند بعد از آنکه تعین جهان
پیابد

می یابد ناچار این جان باعث تعین تن لطیف میشود و این جان بهوا که آن را شد متعین تمام
تن میگردد و در حرکت و جنبش در می آید و این جان اهنکار یعنی تعقل این که منم او را جیو
میگردد و این اهنکار هم در حرکت پیدا میشود و از این هر دو جان بشعور در یافت با شعور متعلقه
تن آدمی رسید و این شعور در یافت اهنکاری بجوه گویند و از این بده و از این پنج حواس نام برده
و این پنج حواس در این تن مرکب از عناصر و آکاس پیدا میشود و بسبب آن ای رامچند که همان
ذات برهم و همان برهم آنست که حقیقت چون بطوری که مذکور شد از اطلاق و بیقیدی
خود تنزل نموده مرتبه بمرتبه فرود آمده و این اطوار وجود ظهور مینماید و تجلی میکند
آن ظهور و تجلی او را برهمند گویند و این تمام برهمند و قرین آن ذات اطلاق میکنند
که جانداران بخود دانند و در باید که این منم و این را من پیدا کردم و از این امور من بهره میبرم
و بعد از ملک ظهور او در این عالم سیر نمود و جهان لطایف در این در یافت اجزا، تکار بار را از این
را بهمه برهمند بهم رسید ای رامچند کسی که در جهان کامل سیر کرده باشد و از این برهمند
فارغ شده باشد و او را از بود خود خبر نباشد یعنی ادراک و در یافت و بحقیقت رسیده باشد
و جمعیت دل یافته باشد این عالم و تمام اسباب این عالم را باطل و ناچیز داند و مشغولی این عالم را
بیهوده داند و با اعتبار مثل خواب بیند که در خواب دیدن دیگر فرق کند یعنی در اصل
آنچه بخواب دیده شود و بیداری هیچ اعتبار ندارد و آن خواب دیدن و دیگر که در خواب دیدن

تصور کنند جای طیلس بر طیلس خواهد بود باز نشسته بار چند آغاز کرده که ای یاران چند
مردمی که صاحب عقل کامل و مالک سرمایه دانش و تمیز اند و خاطر ایشان بجهت جمعیت
حاصل کرده که در حالت جنگ و قتال [illegible] یا باطل و در بیابان شدند بجهت آنکه
ایشان به حقیقت رسیده اند و پرده غفلت و نادانی از پیش چشم ایشان برخواسته
و بوجهی میدانند و یقین دارند که هر چه واقع شده و میشود همه باراده و قضای الهی
وابسته است و غیر در میان نیست کس کسی را نمیکشد و این کشته شدن و کشتن در شمار
اهل کمالیت ای یاران چند این رسیدن و مردن که آرزوهای جسمانی کوتاه گون [illegible]
همه مرتب بر خیالات و اندیشه است و نقش خلق را خیالات و اندیشه های او وجود
دارند و ناگفتن بهر طرف پرورده آورده بجهت آنکه تا از تحقیق [illegible] نشود
با وجود شکوه کوشش عبث دارد که وسناسی گذاری در یوزه گری در ایام گذشته بود و
در دهیان و مراقبه حق بود بنوعی که در عالم فنا مشغولی و ذکر و فکری قرار
داده اند و طالبان با آن روش میباشند و مشغولی مینمودند و پشت آن [illegible] میکند
و بجا گفته اند که باید که کسی در مراقبه و ذکر و فکر چنان مشغول شود که از بسیاری آن
مشغولی دل او جمعیت و آرام چون در یابد گرد و برقرار که اصلا بر او باد [illegible]
باشد و از بسیاری دهیان و نهایت مراقبه دل خود را جمعیت آورده بود برقرار
و تسکین

و تسکین و آرام خود میبود و بگویند چنین واقع شد که عجب نوشت سابق خاطر او بجانب
معیشت و انتظام کار مردم رمانند و بی وی ایشان افتاده در آن حالت یکبار [illegible]
مردمی [illegible] رسید خاطر او از مشغولی دهیان خود بطرف شغل [illegible]
آن مرد [illegible] دیده [illegible] که گیاه و سبزه که برکنار [illegible] شد تا که [illegible]
آن گیاه و سبزه [illegible] از جای خود کنده شده همراه آن آب [illegible] بکنار دیگر
بگردد و بکنار [illegible] همچنان خاطر او [illegible] دهیان خود گذشته [illegible]
آن روی [illegible] دیگر [illegible] تصور کرده بود [illegible]
تصور کرد که گویا آن مرد با آن کرد [illegible] خود [illegible] دیده بود [illegible] او بود
و خود را محبوب تصور کرد در همان عالم خواب دید که سیر میکند و در [illegible]
و گشت او شهری آباد [illegible] پیش آمد و او در آن کوچه ها سیر کرده [illegible]
بخانه در آمد و [illegible] خورده سیر شده و خواب کرد و در آن خواب گویی خواب
حالت
دیگر دیده که [illegible] شده علوم حاصل کرد و [illegible] کامل شده و در همان
خواب دید که گویا او [illegible] سپاهی شمشیر زن شده [illegible] مشغولی نموده
و آن طعام خورده [illegible] و در آن خواب دید که راجه [illegible] گردید که عالم
و تمام روی زمین را در ضبط خود آورده و سلطنت [illegible] نمود و [illegible]

شب بر بستر استراحت خواب کند خواب دیده که گویا او زینه شده اند نان و دیوتا دیبا (شهر)
خود انواع اختلاط نموده روزگار گذرانیده و شبی که خواب کند در خواب دید که ماده
آهو پیدا شده در کمکی زنبیل پیاده خود به سیر صحرا نموده و سبزها چریده باز که خواب کرده
خواب دید که گویا او شاخی سبز شده و ماده که انواع جانوران آمده بر آن نشسته
میوه خورده و چندگاه که شاخ بود در پیشعور بی الکاهی گذرانیده باز خواب دیده
که گویا او زنبور کلیوری شده که سیر در گلهای نیلوفر می نموده ناگاه ابدا با یکی از آن
گلها محبت پیدا شده که از او گذرانیده نمیتواند و در آن حالت خواب دید که گویا فیلی
از جانب کوه رو یافت گلزار نیلوفر نموده آمده خسر اپا نموده گلها از بیخ و بن برکند
و می خورد خصوص را پاکشان رسیده به آن گل که آن کلیور را با آن گل محبت بود آن را
نیز در انواحد از بیخ برکنده و از یکطرف خورده میآید و خسر دبرده و آن وقت ما
دم آخر حیات خیره کند در آن دم آخر که فیل مست که پیرو او در آمد خواب دید
که بسبب آن تصور دم آخر فیل مست گردیده و با ملکی قوت و قدرت سیر نموده خواب
دید که ناگاه او در گل ولایی بزرگ افتاده بر آمدن نمیتواند آمد دید که راجه
و دلیتی را با نگاه کرد افتاده دید که فیل مستی در گل ولایی بند شده فرمود که
لشکریان بچهای عرب او را از آنجا بر آورده برده و راجه آن فیل را بنایت
دوستدار

دوستدار شده و غمخواری و تیمار او از حد زیاده می نمود و آن فیل بر درگاه راجه
حاضر شده در آن حالت خواب دید که آن راجه را با راجه دیگر جنگ واقع شده و آن دو (بودند)
تقابل صف زدن این فیل و رسیدن حرب در آمده در کس بسیاری از دشمنان کشته و کار
بسیاری کرد آخر از تفنگ و تیر و حربه آن زخمی شده بر زمین افتاده در وقت افتادن
زنبوران بسیار که لازم بوی مستی او بودند بر سیدند و یکبار آواز کردند و در دم آخر
که آن زنبوران بگوش او رسیده بدل او جا کرده او از دیدن آن تصور و آن خیال (او را)
دم آخر خواب دید که باز زنبور سیاه کلیوری گشته و در گولاب رفته میان گلهای نیلوفر
زندگی میکند و دید که شبی در میان یکی از آن گلها جای داشته در آن اثنا فیلی
مست آمده و در آن حوض گولاب آب میخورده و آن گل نیلوفر در دهان فیل آمده و مرده
و در آن دم آخر که آواز هنس بگوش او رسیده عجب دیده که آن هنس شده از نفس
هنسیان خورده و در صحرا افتاده کیا آهنی کلان شوم آخر کار از آن تصور
و اندیشه از آن هنسان شد که تخت و آن بر مهاپرکتف خود بر شده و آن هنس شده
مدتی در خدمت برهما یکدیگر زیستند بعد از آن خواب دید که در کیلاس که جای مهادیو است
رفته و در آنجا مهادیو را ملازمت نموده به نظر جا کرده که چه شود که مهادیو شوم
آخر از آن تصور و اندیشه مهادیو شده مدتی در شهر خود بوده و انواع

و خادمان با او بودند بعد از انکه او چهار دیو شد دید که او را کیان کامل نصیب شده
و در یافت پیشینه ایام و ازین کیان و دریافت تمام مراتب جنم ها که او را در خواب
و در عالم خیال دیده بود بنظر آمد و دانست که چندین جا ظهور یافته و بچندین تعینات
صورت گرفته اما با این دریافته خود در تصور و تعقل شد که این عالم عجیب
نمودهای چه بود و داره و بسیار نمایان بیدار و خوابهاست و از نمک سرابی که در دیدن
چیزی نماید لیکن چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که چیزی نبود من اول برهمن
جیو بهوت شدم و بعد از ان برهمنی بندت کیا یا کردیدم بعد از ان راجه ... شدم و باز در حوض و کولاب پر از کلهای نیلوفر هنس گشتم و باز در حوالی بند
کوه نیل مست شدم و همچنان چندین جنمها گشته چهار دیو شدم و درین دوره
وجودی که روح و جان مرا سیر افتاد و چندین جا بهر صورتها ظاهر گردیدم
چندین هزار سال برمن گذشت حالا بر دم و بر جنم که از ازلی که من در تردد و سیر
در آمده بودم این همه اطوار وجود که گردیده ام ان پایه اول من چه مظهر یافته چه
طور صورتها دارد چهار دیو در ان شده و رسید بر سران سناسی که انجه خواب
زاده دید که ان سناسی در خواب خواغست او را آواز داد و بیدار کرد
و بعد از انکه او بیدار گشت با خود در تعقل و تصور شد که من عجب خوابی دیدم که
در ان

در ان خواب روح مرا در اطوار وجود سیر افتاد که چندین جا ظهور کردم و باز چهار دیو
شدم هر چند ان سناسی را کیان نصیب شده بود اما وجود خود لیکن ان دانند یافت
در تعجب ماندند و حیران گردید بعد از ان چهار دیو سناسی همراه گرفته روان شد
هر دو رفتند بر سران جیو بهوت م و ان جیو بهوت در گوشه عالم عبد اکاس که در دست
جا نشسته و او نیز همراهی او سازند نموده کس شدند چهار دیو سناسی جیو بهوت بعد از ان
این هر سه روان شده رسیدند پیش ان برهمن بندت کیا یا او را نیز یافتند در گوشه
جدا کاس که عالم دست بعد از ان چهار دیو سناسی جیو بهوت این برهمن بندت هر کدام
مظهر کمالات چهار دیو گردیده هر کدام بخود رنگی از تعینات ظهور یافته و چهار دیو
بر آمده در جای ها و مقامهای چهار دیو رفته قرار گرفتند و نیز ان هنس و فیل و ان کلبیو
و غیره که در خواب جیو دار گرفته بودند تمامی انها از برکت فیض چهار دیو چهار دیو
شدند و بجا های چهار دیو رفته آرام گرفتند بعد از ان بشست باز همچنین گفت کسای
رامچندر این سخن و حب عجب عالمیت و وسیع که در همین عالم جز ما توان یافت مثل
که هر چه بخیال کسی شدند و اندیشه نمایند و در دل جا کند آخر بان رسند و خیال رسند
و ان اندیشه را بهمان شان گردیده باشند به عجز اندیشیده باشند بجهه انکه اصل عالم
من و جت و اصل بر تو حقیقت حق و عکس هستی برهمست و هیچ چیز از دیر دنیا نیست

و هر چه شده از و شده و آنچه میشود از آن میشود ای برادر تو هم اندیشه

ما بقی تو استخوان و ریشه اگر گلست اندیشه او تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی پس

باید دانست که عرض و ظاهر چون حقیقت بر تو و مکشوف ذات هستی بر هم است هر چه

بر جاندار کند و آنچه از رنج و راحت و شادی و غم و نیک و بد با و رسد خواه آنکه

اندرین عالم ظاهر شد و خواه اندر دیگر عالم از ثواب و عقاب همه آن در تبه و حساب است سخنی

و سیئه و طاعت که می باید و را پیش می آید و بر او چکند و بدانکه آنچه اندیشه

بدان تعلق کند و چیزی را قبول خواهند بآن رسند و دیگر کیان و در یافت

کامل که بجهت کمال نفس خلق و در رسیدن عبادت کنندان و در یافت

دیگران ذکر و فکر و فهمی نتیجه دهد که خود را بظاهر و باطن بذکر و فکر کیان حقیقت

دهند و کیان و دل بکر شدند و هیچگاه ذکر و فکر کیان کردند تا آنکه چنین نکنند

کیان نتیجه ندهد و ذره نبخشد و مرد احمد ای و طالبان حق که ذکر و فکر در آ

کردند و در فنا رفتند این نسبت را بکمال رسانیده و محو حقیقت و مستغرق مشاهده نور حق گشتند

و سیکر و شد سبب همینست که بظاهر و باطن بکرد و بجهت مشغول شدند و شوند و یا نکنیش

در و فنا و بقا کیدو غرق اندیشه شدن کسی در هر چه فرو رود و اندیشه آن کند

اگر آن را در یابد و بمقصد او نشانه کاه حقیقی رسد و باید دانست که

تا آنکه

تا آنکه کسی بجان و دل چیزی را نخواهد آنرا در نیابد مثلاً هر علمی و هنری و کاری که

که کسی خواهد چون اول اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او محکم شود و بعد از آن

سعی و کوشش و تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید و خبر کار با آنچه خواهش و طلب او

تعلق گرفته باشد و هیچگاه خود بخود بطلب او داده شد رسد و آنرا بیابد و یا تکمیله

و طلب منفعت بهیچ چیز نرسد بعد از آن و هر چند گفت با شیئه که شیئی در موجود

که آن شناسی که آنچه که یک شخص پیش بنو دارد و دیگری خواهش اندیشه که در عالم

خواب و خیال کرد و بچندین تعین در چندین جا ظهور کرده و هر تعین را جانی و پیکری بشد

و هر جانی را تنی و جسمی بهم رسید و بار هر جان را آن خواهش و آن اندیشه در دیده او

که هر کدام رنگ و رو و جهان دیگر شود و حشر از آن اندیشه و خواهش هر کدام رنگ در روی و جهان

شدند جای تعجب آنست که این خواهش و این آرزو دیگر عالم خواب خیال

جسم و نوع و نوع پیدا کرد و هر کدام رنگ در روی و جهان دیگر شدند بشیئه بنیاد کرد که

ایجاد همچنین بدانکه هستی حق و ذات بر هم که یک ذات کامل منزه و مبرا از جمیع نسبتها

و تنها بود و بهر شد بعد از آنکه خود بخود نظر کرد و خواهش خود و خواست که یک ذات

چندین ذاتها شود و از دریا همان خواهش و همان اندیشه چندین تعینات

و جانها با وجود آمد و در این فوجهای عالم بهم رسید و این جانها هر کدام چون خواهش

می‌نمایند و طالب می‌گردند و بذکر و فکر و دو بیان رنگین ذات حق درمی‌آیند
اند بسبب آنکه دو بیان رنگین و خواهش و آرزوی خود محو ذات حق و مشتوق
مشاهده هستی برهم می‌گردند بلکه همان ذات حق می‌شوند و غیر بغیر نیست
از میان برخیزد و سبحانه الله شناسی که اندیشه آرزوی خواهش و اندیشه خود
بچندین تعینات ظهور کرده هر تعینی را جا نیست دیگر بهر رسیده و همین اندیشه
و آرزو و بیان رسانیده که آنهمه جا بنها هر کدام تکدر در مهاد بوشند نشسته
بار اجمند آغاز رکه ای راجمند چون انهمه جنبهای گوناگون و آمد و رفت
در منعالم که واقع می‌شود همه موافق خیالات اندیشه و جا ندارد که آرزوی
خواهش و اندیشه او در جنبهم آینده ظهور می‌شود و بعد از آن جنبها و آمد و رفتها
همه مرتب بر اندیشه و خیالات خود نگهبه خاطر شان گونی تو از حقیقت
حال خبر بگویم ای یار اجمند چون دانستی که این برشانی جنبهای هرگونه
از آرزوی خواهش و اندیشه خاطر است پس باید تو دل خود را جمع کرده خاطر
خود را از همه سوی بر بوالهوسی داشته و هستی حق و ذات برهم را قبله همت
خود سازی بسکهت سون رنشار خود کنی یعنی دل خود را بذکر و فکر حق
و دو بیان برهم سپرده و جمعیت باطن حاصل کن و درین دنیا بنوعی باشی که گویا
در خواب

در خواب کردن سکهت هستی که در آنخواب بیاینی تمام باشی و خواب هم نه همین و هیچ خبر
و هیچکس از خاطر راه نه هیچ بیچ اندیشه بکنی و دل تو هیچ آرزو نکند گویا که به دنیا موجود
نیست و غیر حق را موجود ندانی و بجز یاد حق و دو بیان برهم هیچ مشغولی نداری ای یار اجمند
نکته ای بشنو ای کبیر کامل حال او را فرمودی که در یاد حق و دو بیان برهم سکهت
سون رنشار خود کنی و سون بزبان هندی زبان را گویند و آن خاموش بودن و از بیان ناید و بجز یک
بار نه مذکنت بلکه سون آنست که زبان را از سخن کردن باز دارند و سخن نکنند و دوم
سون آنست که چون کسی بزند که در قاسی باید و اشارت بعد و در شمار دارد که هیچ نگوید
لیکن تو را باز آن اشارت را از و در اگر ندانسیم سون آنکه چون جواب کنند و بدو دنت
که از و هیچ اشارت و هیچ عبارت بر نیاید من این هر سه سون را حسیده ام و سکهت سون را
که فرمودی شنیده ام حال آن سکهت سون را بغیر شرح فرمانید و مراد تحقیق حال آن
نمائید بشنو ای یار اجمند بنا در که ای یار اجمند اول ازین بشنو که مثل عبارت فرود
صاحب یافت و مجاهده و تجلی است و آن دو نوع است یکی کنایه جبلی گویند و دوم
جیون مکت گویند این مثل که از آن کناره جبلی گویند آنست که هیچ خود احوالی او دونیا
ساخته باشند و آنچه از عالم خیر و یافت کنند محض برای خدا کنند و بدل نخواهند و در دنیا
و سلوک خود محکم باشند و دل بکار دنیا زنند و بنوع حق مشغول باشند بعد از آنکه لیکن این صفات

پیدا کند او را کانه تبصر گویند و آن سخن که چون ملکه باشد آنست که تمام عالم را در نظر خود
منوعی که از وحدت و یکی یکی ذات صفت کثرت گرفته رسیده شده جدا اند و بحقیقت پیوسته
همیشه محو ذکر و دهان بر هم بوده باشند و همچنین هیچ چیز را بغیر از حق موجود نداند
و نفی و نفی و در میان نه بیند و خود را حق داند و ذات بر هم را تصور کند بدان
ای برادر همچنین که چون مقصد و مقصود این هر دو سالک که یکی کانه تبصر و دوم چون
ملکه بود و یکیست و هر دو نظر بحقیقت دارند و قبله و همت ایشان محو شدن در ذات
حقیقت این نوع تبصر را کهیسر گویند یعنی آنکه سخن حاصل کرده باشند و اول
مرتبه اسمون زبان گرداوردن است و دوم مرتبه آن با وجود شعور و ادراک بجز ما حواس خمس را
زبون کردن و دوم یاد حق محو شدن و سیم مرتبه اصلی است و آن آنست که نفی را مانند کنده
چوب از جمیع حسها و ادراکها گذشتن و ترک سوای غیر حق کردن و محو شدن بحق شدن
و در اصل سخن و دیگری را گویند که او از مشغولی ذکر و فکر جدا او و از دهان و کیان در نظر
عالم را بنوعی که شده از وحدت و یکی یکی ذات بر هم و بکثرت و شمار آورده و تمامی
مراتب تنزل دانسته و نظر ایشان خود کرده باشند بدو نور حق و استغراق جمال مطلق آرام
گرفته باشند و سخن صفت سخن است و سیر سالک راه حق و درکهیسر را بعد از شناخت
حق و در یافت حقیقت عالم که بچه نوع پیدا شده از وحدت بسوی کثرت چه طور رو نهاده
این

این صفت سون رسیده بود و حاصل میکرد و دوم سون آرام کردن شناخت حقیقت
که ظاهراً از ده حواس خمس بیرون ایشان نشود و در جمعیت آورده هیچ جا نرود و هر پنج حواس
را قدرت ان رکهیسر شده باشند و از این هر سه سون یکی سون ثابت یعنی زبان را
از سخن کردن باز داشتن و دوم سون کعب نره است یعنی با وجود آنکه شعور و ادراک
داشته باشند لیکن عبارت یاد و شنا ردنیا بردن نشده و سیم سون چوب کنده است یعنی سالک
چون چوب کنده شده باشند از سبب گذاردن حواس پنجگانه و حاصل کردن جمعیت
ظاهر و اینجا آن سون سیم برترین مراتب سون است و آن هر دو سون فروتر و در اصل
این سون جامع است حالا سکهت سون را با توشیح و سبب لازم بشنود و آن سکهت
سون آنست که از دهیان اشتر ملکه یعنی دهیان ذات بر هم را با صفت اطلاق و تنزیه
و بیچونی و بیچگونگی با دل و درون اوصاف دارد و دهیان بتهو ملکه یعنی دهیان ذات بر هم
صفت تقیید و تشبیه که صفت تن داری نسبت با و تصور کنند و بردن از این هر دو دهیان
بالاتر است بجهت آنکه آن دهیان سکهت را بنیاد کردن و بجا خبر آوردن نباشد
و آن دهیان از روی تکلف نبود که بقوت ادراک شعور خود دهیان کنند و خود را
در میان ببینند بلکه آن دهیان از فردی بنوعی واقع شود که دهیان کننده و آن شعور و ادراک
همه و بعینه چنان باشد که گویا دهیان کننده و دهیان خود بخواب سکهت بوده که

در آن خواب کردن خواب دیدن هم نباشد و درد همیدون او نه از طرف او خیال بود و نه
از طرف جهت و از تکلف و اختیار مطلق و نیکچ نشسته باشد و در کهیسری پس یکی از نظر جنبش و
بکمال رسیده باشد و او وحدت حق و یکتایی ذات برهم را تمیز داده و همت خود صرف از فکر عما یا
و اندیشه خالی از آفرینش عالم را بنوعی که وجود گرفته و ظهور یافته خیال سرشتن خود کرده و تحقیق
او شده باشد که این مظاهر موجودات الفاظ رنگ تعینات گوناگون که بنظر درمی آید محض
نمود و نیست لی بود که اصلا وجود ندارد و در نمایش هستی نیست و آنچه حق و حقیقت و اصل است
همان ذات حق و هستی برهم است که خود را در مظاهر موجودات و مجالی تعینات ظاهر
می نماید و او همیشه محو این اندیشه و مستغرق این مراقبه بوده باشد و او در سکهت و بهیان
بیرات داد و همیشه در سکهت و بهیان باشد و در کهیسری که شناسای حق شده باشد
که تمام موجودات را ظهور نور حق میبیند و غیر از وجود نمیبیند و الماس الله باشد
و الفاظ رنگ و صورت هیچ بکمال حق داند و محو و مستغرق مشاهده نور مطلق بود
این کهیسر در سکهت و بهیان نسبت داری و چند از جمله انواع جوگیان دو نوع
جوگی بهترین انواع است و سکهت و بهیان را تعیین شده باشد یکی از آن سانکه
جوگ ابهیاس خوانند و دوم را جوگ ابهیاس نامند سانکه جوگ ابهیاس یعنی است
که جوگی بی آنکه ریاضت کشد و تن بسلوک طریق جوگ نماید و او را جذبه و کشش
از جانب

از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه و کشش صاحب جوگ شود و جوگ جوگ ابهیاس این
معنی دارد که جوگی بعد از تمام سلوک طریق جوگ و بجا آوردن آنچه اصل کار است در جوگ
صاحب جوگ شود و حال آنکه کسی که او از عقل کامل خویش و از روی عنایت حق در یافت
و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری نیست حاصل کرده باشد و در تمامی موجودات و مجالی
تعینات جلوه ذات حق دیده و غیر از او مطلق وجود و ظهور نسبت نکند و دایم محو و مستغرق
مشاهده جمال مطلق بوده سانکه جوگ ابهیاس شده و کسی که او بنوعی که در جوگ ابهیاس
یعنی طریق کسب کردن جوگ قرار داده عمل کرده است و هم بجا آورده و آنکه
و بر آمد باد بران و او بان را بنوعی که مقرر کرده اند و مذکور شد حافظ باشند و در نشست
آن نسبت کرده و شناسای حقیقت شده باشد و در دیده آن بر معرفت حق قرار گرفته لیکن
دارم تمام بر آن در یافت حاصل کرده باشد او را جوگ جوگ ابهیاس گویند و حال آنکه مرتبه
این هر دو جوگ یکیست آن مرتبه و مقام که از این هر دو نوع بسبب یکی از آن دو جوگ
حاصل میشود او را هم نیز همان مرتبه و مقام میسر شود و بکویم شرح آن مرتبه و مقام که از این
هر دو نوع جوگ حاصل شود و بشنو کمال مرتبه نهایت مراتب کمال است که هیچکس را خواهش
دنیا و هستی را در آن مرتبه وجود نبود و در من خاطر و جان را در آن بکار نبود
بجهت آنکه همه خواهش و آرزو ناچیز کرده و من هم ... ناچیز کرده و حال آنکه کمالات

من و خاطر هر چیزی معتبر نیست و نفس الامر و حقیقت ندارد و اگر چیزهایی و تعیّنی دارد و دور شمار
می آید لیکن هیچ وجود و بود و نمود و در رنگ آن حالتی که بخواب دیده شود که در آن
زمان صاحب خواب آنرا واقع و نفس الامر میداند لیکن در وقت بیداری چون ملاحظه
کرده شود آن حالت را هیچ وقوع و وجود و بود نه و بدانکه موجب و منتج حاصل شود که طالب
و سالک را از بسیاری و همیان هستی حق و حقیقت برهم خورد و در … شود و موانع
راه از میان برخیزد و چیزها و آرزوها نابود گردد و سبب عجز و خطر او هم خانه
و معدوم شود و دیگران هم که عبارت از ما و تست که جان بطفیل آن در این جا نمایان باشند
ناپدید گردد و این حالت موجب گویند و موجب عبارت از این حالت و بدانکه چون
سالک و طالب سه جا از آن سه مقام دست داد که یکی از آن و میان حقیقت و دوم برادر
که عبارت از جان نیست برقرار و آرام آوردن در سیم نابود گون من و تو و از این دو مقام
دیگر هم حاصل شود که این هر سه مراتب کاملت و دست و در کون هم دارند و حقیقت آن
هر سه یکیست و بدانکه در میان من و دیگران آن نسبت است که از هر طرف شدن یکی دیگر را
دور شود و در این من و دیگران با هم چون گل و بوی او تا هیچ گنجد و دعوی او هستند که اینهم جدا
نمانند و تا آن زمان که من و دیگران هر دو باتفاق برخیزند … شوند و … رسیده نماند
دو دیت و … از آنکه نابود گردید … نابود گردیدن ایشان حاصل شدن موجب
فنا بود

و فنا بود و نشدن من و تو موقوف بر آنکه و میان انسیر و مراقبه و ذکر حقیقت حق و هستی … هم
که بدین سبب باشند که از بسیاری میان و مشغولی بذکر و فکر من و تو موقوف بر آن است حق تعالی گردد …
انسیر و برهم چیزی نماند ناچار و ضرور حاصل گردد که از آمدن و رفتن با این عالم لیکن با زمانند
و در اینجا هیچ مشکل نیست بجهت آنکه چون من از شمار و بود و نیست تمیز نمایند و تو نیز با زمانند و بجز حق
مشغولی او نباشند ناچار از گذشت مشغولی حق و ماند و برهم هیچ چیزی در شمار نخواهد آمد و قطعه
همت و برهم خواهد گردید حیثیت … نور حق خواهد گشت و مانیی در او داد نخواهد بود …
تا نشسته گفت که او نشد که حاصل با من بگوی که آن کدام خورشید که کدام حضرت نیر اعظم است
که اینهم بر همه … این عالمها بوجه و هر کدام … تابد از آفتاب نور بزرگی او است
و آن کدام ماه و هر … که این آسمانها هر کدام … ذرّه … و ریزه خاکی در آن هر چه
بهر طرف بر … و آن کدام ذات بزرگست که هر چند خواب دیده و آن حالات و صحنه
و حسن و خوبیه که در … و آن غفلت نخفتند و … جلوه از جلوه های …
خود را فراموش … غلط نخفتند و آن کدام … و کدام ظهور است که چون …
درخت … یکی از جا و دیگری ظاهر گرده و آن چه نور و چه لطافت است
که این آسمانها و اختران و کره سیمرغ و کوههای دیگر و ذرات منور دارد … کمال
او هستند و آن چه ذات لطیف و منزه و در کمال صفا و لطافت و ماه … باشند که این همه عالم

هر کدام برهان یعنی ذرّهٔ خاک در پیش بزرگی او هست و آن چه برهانست یعنی کمترین
حصه‌ای که او را در حقیقت توان کرد و آنرا حکمی چو هر فرد و جسد و لا یتجزی گویند و جزو اقیت
که هر سه عالم از و پیدا میشود و در رنگ صمیمی که از درخت بیرون می آید گفت آنکه
پرسیدی که آن خورشید کدامست که آن برهمنده‌های بینهایت یعنی عالمهای بی وجود
کمترین تا به ذرّهٔ نمودی از روشنائی اوست بدانکه آن خورشید آنحضرت برا عظم
خوانش حق وجت برهم است که در جیوآتمان یعنی در هر جاندار طلوع نموده روشنی
و تاب می بخشد و این برهمنده‌های وجود و عالمهای ظهور کمترین نمودی از نمود آن
نور و تاب اوست و آنکه پرسیدی که آن کدام حرم شده است که این آسمانها چون کمترین
ذرّه گردی و ریزهٔ خاکی در آن حرم گشت حرم بهر سو گردنست بدانکه آن حرم حرم خفی
هستی حق وجود وجب برهم است که قوت و قدرت و وقت و زمان که برهمگس هم چیز
شامل و در گرفته است و قدرت و قوت تصرف و سیر آفرینش و قدرت احاطه و در گرفت
آسمان ما دست و از دست این آسمانها چون در نظر نیا و ران حرم بهر طرف گردانست
و آنکه پرسیدی کدام ذاتست که بزرگ و روشن و برپانست که هر چند خواب بعد از خواب
بیند آن ملک و آن خوبها وجنات ال خود را فراموش نسازد و جلوهٔ ظهور او را غلط
نیفتد و آن ذات کامل ذات حق وستی برهم است که هر چند آن کارخانه گوناگون

بر

بهر دلخواه سلام و نرسند و بساط وجود ظاهر را در نوردد و در کجلو گاه وحدت بخواب
لطیفی بیار امید و مراتب ظهور کمالات خود را فراموش نسازد و در تجلیات وجود او را اصلا
غلط نیفتد بخلاف دیگران و آنکه پرسیدی که کدام نشاء و کدام ظهور است که چون تخم
درخت موز که هندی کیله گویند او را برگ و روک نهان باشند که یکی بعد از دیگری
بظهور رسد و بیرون آید بدانکه این نیز جلوهٔ حقیقت حق وجود وجب است که این برهمنده‌ها
و این عالمها به هم چون برگهای درخت موز از و پیدا می آید و آنکه پرسیدی که آن
به نور محض و جر صفای مطلق است که این آسمانها و این اختران روشن و کوه سمیر و کوههای
دیگر نسبت به بزرگی و کلانی عظمت او چون ذرات روشنائی روزن خانه اند بدانکه
آن نور محض و آن صفای کلان همان برم اتمان و حقیقت حقست که آسمانها و اختران
و کوه سمیر و موجودات دیگر هر چه باشند در جنب بزرگی و کلانی او چون ذره‌ها باشند
که در روزن نموده می آید و آنکه پرسیدی که آن چه ذاتیست منزه و در کمال صفا و لطافت
باشد   ندانم آن کل خود او چه رنگ بود دارد   که مرغ هر خیالی گفتگو او دارد
که این هر سه عالم نسبت به بزرگواری او چون برهانی یعنی ذرهٔ ناچیز که در گرد باد باشند
باشند بدانکه آن نیز ذات حق وستی برهم است که هر سه عالم و موجودات هر چه در سه عالمست
در پیش او چون ذره‌ای گرد و خاک هستند و با وجود او بود و نداشته ندارند ذوات برهم وستی حق را

اندر وی آنکه مطلق و منزه و بیچون و بیچگونه و بی‌نام و نشان است و در قید و ظرف درنیست
کس درنمی‌آید چون برهان یعنی ذره گرد و بار رنگ یا رنگ که آن را حصه و بخش بتوان کرد
بدانکه هیچکس مر ذات پاک او نرسد و در قید و احاطهٔ کس درنیاید و نتوان از او تعبیر کرد
و اندر وی آنکه هر چه و هر کس است تکیه بر ذات او دارد و به او قائم [illegible] و وجود دارد
از او دارد چون کوهی بزرگ دان که در بخش بزرگی او هر چیز و هر کس بیش ناچیز نماید
و ذات پاک حق و هستی بیرون از صورت و نقش و رنگ و دست و پا و پایهٔ اعضا
و صفات تن و اندر وی منزه توان گفت که او پاک و منزه است و او را هیچ جز و هیچ کس
هیچگونه نسبت نیست و آنکه پرسیدی که آن چه برهان و چه وقت است که این همه عالم
ذات او را چون صنعت درخت را بدانکه او نیز ذات برهم است که در خیالیان ادا
این همه عالم و هیچ در ظهور چون صنع است که از بیرون می‌آید و از بود و وجود
سید اسکندر بازار همچنین گفت که ای شریف کسی را که این معنی بخاطر رسد که آیا این که کس
خود را میگوید که این منم گوینده این عبارت و نسبت کننده این معنی کیست و حجت او
قرار و هر که گوینده انجه [illegible] و نسبت کننده این معنی را با خود این تن ظاهر است
که با دو دست و پا و پایهٔ اعضا این خود غلط محض باشد بجهت آنکه تن مانند
سنگ و کلوخ است او را با این گوینده این نسبت چه کار باشد و اگر گوید صاحب این
گفتن

گفتن پنج حواس کارگذاران تن است این هم چیزی نیست بجهت آنکه این پنج حواس
ظاهر هم حکم تن دارد در زمانی که جان از تن بیرون میرود و اینها هم معطل و بیکار مانند مانند
سنگ و کلوخ هیچ حس و حرکت نشوند و اگر این نیز گوید که صاحب این گویائی و این نسبت پنج
حواس درونی و عقل باشند هم کار نیست برای آنکه این پنج حواس باطنی هم بخود چیزی نیستند
که هیچ کاری را با اینها نسبت کرده آید با پیداست که هر ده حواس بیرونی و درونی بخود مستقل
نیستند که چیزی را با اینها حواله کنیم که اصلا بخود کار کنند و در حقیقت کارگذار تن
مراست و اینها اسباب کار او هستند که کار میفرماید و این هر ده حواس چون سنگ ریزهای
خورده یا خس و خاشاک باشند که بقوت جاروب بس و جنبه در جنبش و حرکت می‌آیند
و جمع و متفرق میگردند و معلوم میگردد که سخن و خاطر هم بخود چیزی نیستند که کارگذار
باشند او را مانند کلوخی باشند که عقل انرا در فلاخن اندیشه و خواهش انداخته بهر طرف
روانه میگرداند و این سخن و خاطر صورت اندیشه و خواهش عقل است و چون بواجبی اندیشه میشود
و بنظر تحقیق نگاه کرده می‌آید عقل هم بخود چیزی نیست استقلال ندارد بجهت آنکه عقل با
آهنگ کار میفرماید و عقل از آهنگ روح خود بمعنی وجود گرفته مانند جوییست که از دریا
کلان جدا کنند و برآورند و از آن دریا پاره آب بقدر حوصله و برداشت جوی بطرفی
روانه کرده و در اصل آهنگ را هم چیزی مستقل نبود که آهنگ را از جان آدمی جدا میشود

در رنگ آن طفل خوردیست که سپاهی عظیم در آورده و هر جزو را دیده قرار دهد که این
درکش و غفوتی است و در حقیقت وجود آن عکس و آن عفویت جز در وهم و تصور آن
طفل خورد نیست و چون نیکو می اندیشیم و ملاحظه مینمایم جان نیز جزوی برجا و مستقل نیست
و از خود وجودی ندارد که ما از آثار آن در حقیقت قرار دهیم که این جانست و تعینیست
او را فرض مینمائیم و او را جان نام می نهیم و آن جزوی علیحده جدا از آثار آن در حقیقت نیست
و استقلالی ندارد و نیز اینقدر رسیده ایم که این جان عبارت از قدرتیست و آن قدرت
بر او حاکم و متصرفست و آن قدرت تعرف از هستی حق و حقیقت برهم است و چون
هستی حق و ذات پاک برهم عکس خود را در آینه وجود می اندازد و آن عکس جانست
و وجود وهمی او وابسته ذات برهم است عکس سایه شخص را به خود وجود مستقل
نبود و حرکت و سکون که در سایه عکس دیده شود هم از آن شخص است که عکس سایه
از وست همچنان جان را قدرت حق و خواهش برهم کار میفرماید و او را پیدا و نهان
میسازد و در رنگ باد که بوی گلهای بهار را همراه آورده و بهر جا رساند و یا خلیج
از دریای روان و کولاب بزرگ جو بنا کنند و آب را از آن بقدر گنجایش جوی
در آن جوی روان شود و آن آب را آورده بباغها و کشتها رسانند همچنان آن
هستی جداست یعنی نور حق از عالم اطلاق و بیقیدی و بی اندازه کی خود

در

در تعینات این عالم مقید و بند میگردد اگر چه آن هستی حق و آن نور مطلق از عالم اطلاق
تنزل میفرماید و باین آمده مقید و متعین میشود و لیکن عنوان از نشان داده و از وی عبارت
کرده که این رنگ و این شکل و این صورت دارد و حسن و خیالست و در رنگ آن حقه آتش که در
دریای کلان نمایان بشود و بنظر کس در نیاید حالا دانسته که دیده که اینکه آنچه میگوید که این منم
گوینده این عبارت و نسبت کننده بخود و تن او نیست و حواس نیست و جان دیگر نیست
که اینها هیچکدام را بخود و استقلالی نیست آخر عبارت و نسبت منتهی شده بهستی حق و نقل شد
بذات پاک برهم و قرار یافت که در حقیقت اوست که گوینده این منم و جزوی را بخود نسبت میکند
و اینها که در میان مذکور شد از کارگذاران تن و باد و در کار می آیند و میچنند پس
معلوم است که همان هستی و ذات برهم است که ظهور او همه جا هست و اینها همه تعینات اوست
دریا و قاعده و غیر او را بود و وجود و نیست و نیستی هرچند گفت که این همه از همان برهم
ذات و ذکر و فکر و مراقبه کار بجائی رسد که از آرزوهای نفسانی حضورها و حسها
یکجا در کرد چون در وزنه بابا و حق و همان برهم قرار گیرد و بجز برهم قبله همت او نماند
دیگر برهم را از دل بشوید و دیگر داند و بابا و حق در مقام رضا و تسلیم شود و چون چوب را که
زن سکهد هیچ را که کوزه قناعت گرفت و هم انفعال را نسبت بحق کند و هیچ خواهش
نمیکند و نه جزوی میخواهد و نه دل او باو حق آرام میگرفت و نه برو کار و بار گرفت

و باطن او روشن کرده و دیده رسید منزلی که رهبران کامل رسند و او صفا و روشنی و خوبها
پیدا کرده که هیچ خوبها و جمال با او برابری نکند که بشنیدی حکایات مذکور کرده دیده در پیچ و دام
بشنیدی ام سالها هیچ خاطر آمده ام چون جواب کلمات این جوره را بدید حیران بماند
و باو آغاز کرد که این جوره را امروز که بنظر درمی آید بسیار بسیار از آنچه بودی
خوبتر و با حسن و زیب تمام مینماید این زیب و جمال تو غیر آن جمال خوبست که
که او مینزاد در او باشد گویا که تو آب حیات خورده که سر بسر کمالات و لطافت گشته و سرتاپا
نمایان شده بگو که این خوبها تو از کجاست و این لطف و جمال تو از چه چیزست از چهره
تو معلوم میگردد که دل تو روشن شده و خاطر تو از تفرقه و آرزوها فارغ و نیاز باور رسته
در اجمعیت یافته که رهبران و کاملان را پیدا کرده و حاصل گشته ... گفت که ای
با جوهر آب حیات نخورده و تدبیری ننموده ام مگر آنکه هیچگاه همت خود بود در ذات بر هم
بسته ام و در میان مراقبه و ذکر حق نموده ام بدید ... حاصل کرده ام و بردرد نگاه
خود درشنا فرام که مرا هیچ آرزو و نیاز و مرادی از این جهان در دل نمانده و خاطر خود را از جمیع خطها
و دردهای ظاهری برداشته همت خود را بهم بسته و با یاد حق آرام گرفته ام و بمرتبه
فرو دستگیری رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص شده ام خوبها و جوانی و ضعف پیری
بیشی غیر برابر شده و این جهان را نه چیز معتبر توانم گفت بجهت آنکه می بینم که فانی
میشود

میشود و بقا و پایندگی ندارد و نه غیر معتبر توانم گفت بجهت آنکه در نظر حق است
و اینهمه کارها و بار و معاملات وا دو بسته و در میانست و این حقیقت و اصل که مایه و بنیاد
این جهان باشد شناخته ام و بعد از شناخت تمام آنرا در دل خود جا داده ام و دوست در او ندیده
غیر او ندیده ام و نشناسم و نمیخواهم و نمیخواهم از اوست که سرمایه انبساط و جمعیت منست انکه مرا
باز زیب و جمال و خوبها می بینی بسبب آنست و این آنچه آن نور حق و از ذات مطلق که پاینده
و باقیست اگر کامل کمالات و صفات او دیده شود و دانسته میشود که هر چه هست پرتو ظهور اوست
اوست و زمین و آسمان و آنچه در اوست جلوه و جمال اوست اگر کامل با بنیاد ذات او
نظر کرده شود و چرا نیند دویی آورده و چیزی هویت نمی آید و در ذات او کاملیت جنید و آن
هستی حق و ذات بزم مطلق خود عین که یکجا میخواهد بدید ظاهر شده و در میان می آید و نبود عین
اراده و خواهش نهان شدن نمایید و این تعینات ... کرد و اندر حجب
شناخته و یقین خود که دل در بسته ام و غیر او را در حساب و شمار نمی آرم اگر خوبها و زیب در من
پیدا شده مبدان واسطه خواهد بود و دیگر چون آنچه مراد است ازین جهان و آرزوها و نیاز نیا
باشد بر دل خود سر دکوام که هیچ ذوق و هیچ حظ خاطر غمگین شده و اگر تمام مرادها می بود
در کنار من بنشیند و با آنچه اسباب دنیا و ... ازین باز گیرند برابرست و مرا تفاوت نمیکند
اگر حسنی و جمالی در من پیدا شده به سبب خوبها همه بودهای را بجهت دل من از قبل و غش آرزو ها

و ماده‌های جهانها پاک شده و سینه چون الماس صاف و منقش و رنگ نقش را که دیده و آنچنین است
صاف ذات پاک برهم را جا داده‌ام و ساحت سینه را از حسن و نشان [illegible] حق تو فام از خود
دارم از برای آن خواهد بود ای جمن از بسکه جهان و مراقبه یاد برهم و ذات حق که
همچنان جلوه‌گر شده و نشان [illegible] کرده‌ام و از بس محو شده‌ام نور مطلق کردیده‌ام یک نور مطلق
شده‌ام و در خود و سیاهم که هم جا ظهور رفته است و من که نظاره تغییرات عالم جلوه ظهور رفته به غیر از من
کسی نیست حسن و خوبی‌ها مرا به غیر این سبب نخواهد بود ای راجه چون کسب شناخت حق
و گیان ذات برهم عقل من کامل شده و نهایت صفا در من پیدا گردد کسب اوصاف پسندیده
اخلاق گزیده کرده‌ام این عقل کامل و حسن و این اوصاف حمیده گویا همزادان هم سالان
منند و این همزادان هم سالان مرا با هیچکس دوستی و دشمنی نباشد من با اینها در حق
دوستی که موافق حکم شاستر باشد بجا می‌آورم و اوقات میگذرانم و خاطر من هیچ جا متعلق
و مرتبط نمی‌شود و اگر در خاطر با جمال و خوبی در آمده‌ام از سببی به غیر از این نخواهد بود ای راجه
انچه جانداران از راه پنج حواس دیده و دریافته میشود چنین دیده و دریافت خود را از آن باید دانست تمام
و آن نور و ذات را در حقیقت که چشم کسی در نمی‌یابد دریافته‌ام و چشم من همیشه ناظر آن نور
و آن حقیقت یقینی دان که حسن و خوبی جز از آن عمر خواهد بود [illegible] گفت ای راجه چند
همچنان است که راجه [illegible] دل برتر [illegible]
جهان

جهان و خلاف نفس کردن است ای راجه چند کسی که خواهد که چوک ابهیاس در آید و در عالم تن شناخت
بر در و کار رز تی کند باید که اول تا خوردن و انبدیج نکو ساز و رکم کرده با مقدار بس کند
کرده شده بماند و بر زمین نشیند و از سیر خوردن نجاست محترز باشد و تعبد از آن نبوی که
در شاستر‌ها در وادی جوک ابهیاس مقرر کرده‌اند و محافظت و نگهبانی آنها و دوم فرموده‌اند
جهان نوع عمل نماید ای راجه چند کسی که جوک ابهیاس را مشغول کند و خواهد شروع در آن کند
اول باید که مولبند را پس بشیند و مولبند آنست که بنوعی نشیند که راههای در آمد
و بر آمد باد را که در شاستر نه سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان و دو منفذ پایان را ضبط کند
و جان محکم شود که مطلقا باد بیرون نرود و بعد از آن هر سه مراتب دم و باد را که پورک
و کهنبک و ریچک یعنی دم گرفتن و نگهداشتن و باز گذاشتن باشد بطوری که گفته اند نگو نشد
رعایت کند و این مراتب را پرانایام گویند و چون نسبت پرانایام درست سازد و در نفس
آن کرده یکبار سند که بر دم و باد رفتار شود و دم و باد در تن او قرار گیرد و چون غلبان
آن نسبت بدست در آید مراد حاصل شود و جمیع اعضا نهایت و کمال جلال کرده کسی که مشغول
جوک ابهیاس شود در هم فرد هم کار را حفظ کار فرماید و خود را از آنچه ناشایان و
زمانها باشد دور دارد و خصوصا از خورد و نیاورد طعامی که از آنها جایز عمل نا پسندیده بود
محترز شود و نزدیک نیاید و از آنچه ورکها یا نا نبشی تر دو نباشد خصوصا در آنجا

که مرده‌ها را بسوزانند که دارد هم نکند و نیز در وقت باید که چیزی نخورند تا از وقتی که حضرت
نیر اعظم طلوع ننماید و بر نمی‌آید و دیگر در وقت غروب که خورشید بسیار کمال در سیاره
مغرب بود و باید که نزدیک مرده نروند و نعش او را برهنه نکنند و نزدیک شخصی مرده نروند و آنکه
گرمی دارد و انواع آن نخورند و با او صحبت ندارند که علت او در ایشان سرایت کند و باید که غضب نکنند
و حسد و خودبینی را از خود دور کنند و باید که بسیار شهوت نکنند و بر خود و نذر نکنند و کارهایی که تکلیف از نفس
برآورد که تن ضعیف شود و ضعف بهاست که چنانچه بسیار فربهی و توانائی زیان دارد و بسیار سستی
و ضعف هم زیان دارد و باید که در ورزش و هم فهم بهره [illegible] آن حد اعتدال و میانه
روی را رعایت کنند و افراط و تفریط نکنند یعنی نه بسیار زیاده کنند و نه بسیار کم که هر دو طرف
اندازه زیان دارد و بیماری آرد و باید که اندوه و اندیشه و غم را بخود راه ندهند و طریقی که
[illegible] و طبیعت که [illegible] نشینند و بدانکه اگر کسی [illegible] زده و در کتاب [illegible] عمل کند سبب
بیماری تن شود و بدانکه ای [illegible] این بوجاد پرستش رسیم ثمره این [illegible] که کسی [illegible]
و عالم بالا [illegible] که در سیر [illegible] میرسد و عیش [illegible]
و تمام آرزوهای نفس او را میسر شود و بعد از آنکه مدت [illegible] او تمام شد ناچار از سیر که
و عالم بالا افتاده در دنیا زاده میشود و [illegible] این طور [illegible] دارین
نوع بوجاد پرستش کسی بمرتبه که منتهای مطالب [illegible] نیز میرسد و بدانکه [illegible]
بیشتر

بسر کرده و که در میان کرده در ذکر و مراقبه هستی مطلق نموده خواهشهای نفسانی [illegible]
جسمانی مطلق برطرف کرده و ذات هستی برهم هستی حق [illegible] او شود و از [illegible]
کمال نصیب کرده و شناخت حق را چنانچه باید شناسد حاصل نماید و این آرزوهای جسمانی
مهرها نیفتد چنانچه بسیاری از جاها [illegible] رشته ریسمان [illegible] کردن جان جاندار است تا آنکه
این ریسمان بریده نشود و از جسم گرفتن و آمدن در دنیا [illegible] خلاصی میسر نگردد چنانچه هر میوه
وابسته [illegible] خود در درخت شود [illegible] خواهش [illegible]
یکجا از شخص [illegible] شود و با آن [illegible] که باید [illegible] هر [illegible]
[illegible] چون [illegible] باید که جزای آن نخواهی [illegible]
[illegible] و در [illegible] این عمل [illegible] بوجاد پرستش میکنم
[illegible] که [illegible] جزای آن نخواهی که
[illegible] هر عمل [illegible] که [illegible] آن [illegible]
[illegible] آن
[illegible] میوه [illegible]
[illegible]
[illegible] و مظهر جلال و کمال حق [illegible]

دیگر بر هم زاد و چون خواهش دنیوی بخود راه یابد بجنبانند قرینه نفس خود در دل بر آن زند و سراب

آب چنین نکند از بهر آنکه بهیچ عوض بخواهش نتواند بود و سرور دران زیان و علامت دریافت

کمال است که بعوض بخواهش نشود و بعد از آنکه او را خواهش عوض نماند دیگر پای دنیا آلوده نشود

نکند که نه زاده شود و نه بر و ضعیف گردد و نمیرد و بغیر کمان آن است که آنکه او اصل و حقیقت

دانستن آن تجارت نشناسد و بعد از آنکه ما گر بر خود ... و با دریافت ... او را حاصل گردد

دیگر او را با این دنیا هیچ کار نماند ای در چند آن دیوارهای بزرگ که نفس را زده و در همین باشند

همین کمان را قدر و مقدار نهاده اند و مدار این ان بر کمان است که آنچه از آمدن در این جهان

مقصود است کمان است باید که همه همت خود در ایران بنهند که کمان را حاصل نمایند که همین

کمان است که مرد را بموجه رساند و حقیقت کمان که عارفان و شناسایان مولی تعالی

دانسته اند همه در کنار این دریای عالم بر ایشان قلا بر شده که بنیاد انبعاث و سید ایکایم جهان

که از وحدت و یکتایی ذات حق بحبه طور کثرت بجا آرد و پیدا بشود و باز بجز تنگ نامید ا

و فانیه میگردد و بعدم آباد آورده و پنهان شود و بواجبی دانسته اند حقیقت جان را افتاده آن

ساخته و تربه و مقامی که باید رسیده اند و آنچه اصل کار را از هم قیدها و تعلقات هستی

گذشتن است و خود را محو و همان را هم ساختن پس کسی که خود را از جمیع قیدها و تعلقها گذرانم

واز هواها و آرزوها گذشته خود را محو و فانیه در نور حق نگرداند همت را در این چیزها بسنده

داده است

و اوقات خود را صرف شب و حب دریافت این جا کرده اند گویا که هر خیبا من را قند ... فتن

و از دست داده و دول و در همه و غیرها بسته و حکایت آنکه هر خیبا من آنست که در زمان پیشتر

مردی بود مالدار که آنچه مردم صاحب دولت و اهل سامان را حاصل باشد او را میسر بود و

از اسباب و نیرویی از خزینه زر و جواهر و ستانها و قماشها که دنیاداران با آن مشغول

نمایند هیچ کمی نداشت که ما ذات آن مفهوم منزل و مقام و دولت و اقبال بود و با این

سامان و مالداری ساسها و بیدها را هم خوانده بود و احکام بیدها را بود چنانچه

ضبط آورده و مواقفی مر موده و بید عمل میکرد و لیکن در باب این کمان آنچه بموجب رسانند

و از حاصل نمودن آن نسبت بی بهره و محروم بود و با وجود آنکه صاحب دولت و غنا

بود از بس که هر وقت بخاطر او افتاد و که کاری باید کرد و تدبیری انگیشید که هر

خیبا من بدست آید و بعد از آنکه هر خیبا من حاصل کنم و با فراغ بنشینم هر مرادی

دلها می که بر دل گذرانم مهم تیسر گردد و بهر چه از نعمتی و متاع و جمیع اسباب بخواهم در زمانی

... حاصل کرده در باب این فرض مقصود و ترتیب دریافت تمام خوشی گرفت و در طلب گوهر

خیبا من که حصول آن نزدیک محالست در طلب آن که در نهایت کوشش و سعی کیا

آورد و همه جا همت را در تحصیل آن نسبت آخر از آنکه کوشش را طلب گذاشت دریافت

و نسبت آن نوع چیزها که حصول آن از امکان دور بود دنیا از عهد و درمین چشم خود ...

در رنگ طلوع ماه که از پس کوه ظاهر شود و در حضور او پیدا آمد و از آنجا توان دانست
که در هر چه هست بند شده و در طلب آن یگانه کوشند هر چند یافتن آن بسیار بعید باشد
بیابند که عاقبت جوینده یابنده بوده و چون آنکوهر را یافت شبهه نماند که خود راه
داد که این گوهری که بر من پیدا آمده میدانم که گوهر جستان من نیست بجهت آنکه شنیده ام
که در طلب آنکوهر هر چند مردم عمرها صرف کرده اند و جا بجا نهان کرده اند کسی آنرا نیافته
بس آنچنان چیزی را چگونه یابی اندک محنت و مشقت بدست عزم در آید و من این چیز نوری
که در پیش خود می بینم حقیقت ندارد و مانند آنست که کودکی چوبی سر سوخته را بسرعت بگرداند
و بگرداند و از آن اندک آتشی که در سر آن چوب است دایره گوشش دایره آتشین پیدا
و در حقیقت آن دایره آتشین نبوده و مانند کسی که چشم او نقصانی پیدا کند و یکماه را
هر ماه بیند همچنان این جرم نورانی آن گوهر جستان من اصل نبوده و هر گاه باشد ام
بعد از آنکه دست بسوی آن دراز کنم ناپیدا گردد و هر از کجا آن کجا است آن طالع که خوشی
گوهر ما یا چه یابی زده و یا حاصل شود چه سبب این ظهور خیالات بیهوده و اندیشه های
باطل که از او در بیابانی دیگر چنین او بوده و یا مزاده که با آنکوهر دست دراز کنند و آنرا
از خاک برداریم لذا آنچنان چیز نفیسی را بعالی کرده که ناکام حاصل شده بود و جز دم مانند
و چون حذر آن که نهر را اندخته است و توجه آن جرم عدیم المثال نکرد و دیده در زمان آنکوهر
او نبینی

از پیش نظر او غایب کردید پس پیمان کسی چون قدر مردم که کاملی ندانند و خوب حرمت
ایشان را بوجی نگه ندارند و در حضور ایشان از نعمت نشناسند با جانب ایشان فیض نمی رود از وی
دور دارند و او را تربیت نکنند چنان مردم که بخت از آنکوهر محروم شد و آنچنان درویشی
از سبب نادانی در مطالع خود از دست داد و پشیمان دیگر که در جهان یکی کلید در یافت
وجود او هیچ منفعت از او حاصل نشد و او را ایشان نشنیدت خواهشت بر معلوم کردند که
آنکوهر او را میسر شده بود ولیکن چون قدر آن را ندانسته و خیالات فاسد نکرها بیهوده او را
از دست داد بی نصیب شده و در مقام آن شدند که او را فریب دهند بجوی بیش و تسخیر بر خسته
کنند او را گفتند که یقین بدان که گوهر جستان من بجهت آزمایش همت تو بیکی از تواریخ و زیر
دستان خود صور نور فرستاده بود و چون تو دست بآن نکرده او را گفتی خیر زنگی ظاهر حالا
البته گوهر جستان من خود پیش تو خواهد آمد و بعد از آنکه چهره آن پیدا گردد دگاه در دو
در جای تو پیدا گرد او اندازد که او را ببیند و به آن است با آن دراز دویده و رشته
در آن کوهر محکم ببند و دانست که مرا داد حاصل شده و از آنجا که بار بخود آمده با گوهر و گفت
که حالا آنکوهر بدست عزم آمده اما آنچه از دست در تسال دارم چه اینقدر باشد هر او دم
داد و بزد و بلطف گوهر را از دست خود زد آشفته و نحوی جدا شد و بکوشید تا بر ذوالفقار
که اکنون مرادات حاصل نخواهد شد بعد از آنکه دارد دیده و ترک دوستی کرده هر چند آن

همراه فیلان او در پیش خود میداشت و از دور او را طلب میکرد و هیچ بنیاد نداشت که آنکه هر
چه بدست او نیامده و از آنچه دسترس داشت هم از آن تلف شده حالا او از آن رانده
و از پس مانده شده و من در آن زمان زده گردیدم پای را چند حکایتی دیگر در باب
فایده تو با تو میگویم گوش هوش دار بشنو که در زمان پیش فیلی بود بزرگ جثه و قوی
هیکل که در قوت و بلندی هیچ فیل چون او نبود و گویا در صورت کوهی بود
از آهن که دندان از فولاد داشت و آن فیل نزدیک به بند کوه در جنگلی بود ناگاه
یکی از مردم جنگلی قصد کرد که آن فیل را به بند در آورد و بالاخره آخر حیله کرد
و آن فیل را گرفت و بستون قوی و زنجیرهای محکم ببست و او را دریافت بزرگ نمود تا آنکه
فیل اندیشید که تا آنکه قوت من باقیست و ناتوان نشده ام کاری کنم که خود را از بند
برهانم تمام قوت در بدن خود در کار فرموده حمله کرد که آن ستون را بکند و بعد از آن
بند و زنجیر را یک یک بگسست و از آنجا خلاص شده در جنگل آمد و صیاد
خبردار شد که فیل ستون را بر کند و زنجیرها بگسسته میرود از عقب او دوید و دوازده
دیگر همراه آمده در جنگل که آن فیل در آن شده بود برآمد و پنهان شده نشست
که ناگاه فیل از ته بگذرد او خود را از بالای درخت بر گردن فیل رساند بعد از لحظه
چون فیل بر زیر آن درخت رسید صیاد دید که فیل از ته او میگذرد او از آن درخت
بجست

بر جست که خود را بر گردن فیل جا کند ناگاه قضا پس او و دست نیامد و خطا نموده
در پیش فیل بیفتاد و فیل بزرگ چون تو کار فرموده همچه گفت که او دشمن منست لیکن خود را نجات
بدهم و زیر پای خود افتاده باقی نیست که من او را بکشم این خیال کرده او را سر داد و درگذشت
صیاد دید که فیل بقوت او نشده و راه خود گرفته میرود و از آنجا برخواست و خود را
بعد از آن فیل از آنجا با سلامت یافت باز اندیشید که اینچنین فیل بزرگ را که گرفته
بودم از قید من برآمده میرود و تا جان دارم در گرفتن او تقصیر نکنم و بهر حال باز
او را بدست آرم از پس فیل روان شد تا آنکه فیل رفته در آنجا که جای او بود قرار
گرفت صیاد دیگر بار حیله کرد آمده در رهگذار پای فیل چند جا چاههای عمیق کنده و [illegible]
به [illegible] ساخت و خس پوشیده که اتفاقا روزی آن فیل در یکی از چاهها بیفتاد
و پای او بند بشد او را نتوانست برآوردن صیاد او را از آنجا برآورده بستونهای قوی تر
و به بند و زنجیر محکم ببست که امکان گسستن نماند و آن فیل ابدا در بند بماند
و اگر همان زمان که بر دشمن خود دست یافته بود و میکشت هرگز او را این حالت
پیش نمی آمد [illegible] ای را چند اگر تو نفس هوای خود که دشمن جان است دست
یافته و نکشی [illegible] آخر پشیمانی خوری و گرفتار گردی [illegible]
از دست او [illegible] را چند باید که نفس [illegible] بر هم [illegible]

بر هم را باشتی عزادار اصلا بدل راه ندهی و چون دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها
و مرادها گذشتن گوهر خیبا مسی است و برتبت بوجا دریافت قرار گرفتن و دل
در آن بستن چهره ضیا باشد نهاده که لذ گوهر خیبا مسی گذشته و آنرا از دست
داده چهره ضیا را بدست نگیری و همت را در آن لحا [illegible] بند و مناسبت حکایت
فیل با معنی آنست که آنفیل در معنی ذات تست و دو دندان آن فیل آن دو صفت
که یکی از آن تعلق کردن بهر چیز و مقید شدن بآن باشد و دیگری ترک قید و تعلق
و دلبستگی از هر چیز و آن آسیا که فیل را بسته و در بند زنجیر کرده بود آن غفلت
و نادانیه تست که بسبب آن بسته قیدهای دنیوی مثنوی گشته بند زنجیر حرص و هوا
و آرزوها نفسانیست و بدانکه آن زنجیر و بند چون زنگ کرده و کهنه و بوده
کرده نا تو دانی و ستی بیدا کند لیکن این حرص و هواها نفسانیه روز بروز
محکم و برزور کرده و پایدار میکنند بدانکه چون مرد سعادتمند قرار میدهد که ترک
لذات دنیوی نماید و از آرزوها نفسانی بر آید نفس او بعضی صفت نادانیها
و الگیانه او بسبب این اندیشه او برزه در می آید مثل آن جن خبیث
که بر در جز که جا کو باشد چون پای تبر بدست گرفته می آید که من اندیشه خط
برای کماندی و مصلحت برم تا توز به تبر نشد [illegible] و در بریدن آن شروع نکرده
باشد

باشد که آن جن خبیث می رسد و میلرزد و چون نیک بخت و سعادتمند ترک
هوا و حرص نماید و خود را از قید دنیوی برآرد و نادانی و الگیانی او در زمان
بگریزد و در نیک تخم که بعد از بریدن آن درخت که منزل و مقام او بود بگریزد و چنانچه
آن فیل که چون آن آسیا دشمن خود بود در پیش پای خود زبون و زار افتاده دید
و او را بشکست و در صحرا در رعایت گله و جز و در بند دوام او افتاده و اسیر دشمن
خود کرده بود همچنان چون کسی ترک سلطنت نمود و از قیدهای جا و برآید و از هواهای
نفسانیه گذشته و ترک پرتو غفلت و نادانی نفس که دشمن جانانه بود و زبون شود
و در پیش او زار افتد چون او را نابود نماید و خاطر خود را از طرف او جمع ساخت
و مشغول دریافت شود و همان الگیانه و نفس [illegible] از او بسته و قید تبت و دریافت همانکه
و بر جا سازد که در ماندن آن قیدها کرده و همچنانکه آن فیل مست که اسیر چاه عمیق
گردیده بود و بعد از افتادن در آن چاه معتبان و فیلبانان که بهر جا که باشند زنبیلها
بیارند و بیاغنها کنده و خاک آن را بخرطوم بر کنند و بر خود افشانند و آن چاه کوه را
کنده عمیق تر ساخته و دورتر روند بعد از آنکه [illegible] در قید تبت و دریافت افتد
و تبت و دریافت بسیار کرده قید و بند خود را محکم ساخته دسته تراکو و چنانچه
آن آسیا و حیله که برای پیوست آوردن آن فیل در گرفتاری او بهر طرف جابجا

کنده بود بسیمهای جست و اندیشه، هیچ بهره سود و با انواع زاری و داد که این تب کم
که آن ثمره بجا بام و فلان ریاضت کشیدم که چنین نتیجه حاصل کنم و با انواع تنها
معتقد شود و چنانچه آن جاه و زیب تجملها و شاخها و دخان رو بو پوشیده
و احوال درون او معلوم نیست همچنان که کسی تسبیحهای ظاهر پرست را که بیرون
ایشان آراسته و درون تاریک و خراب بود و میدیدند که بایند درون ایشان
برده نتیجه ریاضت تقلیدی نماید و هر دو ایشان بر خود لازم کنند و آغاز
کرده و از غم نشوند آنچه را که خود داد در این باب برای بهبود و بهر داد هم سکه هیچ
شود هر خرقه میگوید که هر آنچه خود بعبادت آورده ام و آنرا آموخته و دیده ام با تو
در میان مینهم و میگوید که ای راهب آنچه مطلوب است و چیزی را که تو میخواهی
و جمیع طالبان راه خواسته اند موقوف بر سر ایشان بغیر از سه چیز کمبود و
و در راه حق هیچ چیز و هیچ مراد و مقصود را بند و قید نخواستند که مقصود
حاصل شود راهب گفت از خود سه ایشان را که جا آورده ام که از سر سلطنت و ملک رانده
و جاه و مال گذشته و ترک زن و فرزند و ولایت آباد و ان خود و تنها و مجرد گشته
از عز دولت خود برآمده و درین گوشه بسر برم آیا دیگر ایشان یک دقیقه مانده باشد
که آنرا رعایت باید کرد و میدانسته آغاز کرد که این راهب را انکار کرده سلطنت
و ملک

و ملک و دولت و مال خود را در شهر و ولایت و بستان و خیلان خود را واداده و از آن
و دولت خود را که نشسته و صحبت خود را ترک کرده ام و از خود سه و سرت ایشان که آموده ام
ای راهب غلط فهمیدی آنچه از سلطنت و دولت و ملک اسباب و جمعیت که شمردی
از این چیزها همگی امر خارجه و از آن تو نبوده بجهت آنکه اینها اسباب ملکداری و دو ام است
و تا آنکه راهب و حاکم باشد با او باشند خارجه از ذات کسی نبود و حالا باید که هر چه
از تو خارجه و ذات تست از سر آن بگذری و تا آنرا نگذاری سر ایشان نخورده
بنشسته بار انجمند گفت که ای نشسته را چند چیزی را نیز چه را که خود را بعبورت
در تو نیز در برهم سر که صاحب تصرف کرده بود و ظاهر ساخته بودی سخنان
با راهب سکه هیچ گفت و ترک سلطنت و ملکداری و کدخدایی او را از سر مال و جاه و آب
و هنوز این سه چیز شده و در حساب نیاورده راهب سکه هیچ زبانی در خود فرو رفته با خود
در گفتگو در آمد که فریاد چه و آنکه از سلطنت و ملکداری بی تعلق شده ام و آمده
در این گوشه با بینوایی نشستم این دو چیز مرا که هنوز با تعلق میگوید کدام است تا هیچ
نشناسم و ما میخواهد که غم از این خلل هم برآیم و ترک این منزل و خلل کنم بعد از آن
با کنج آغاز کرد که این کنج و این دو چیز غم خود ترک هم چیز نموده از آبادانی
بر آمده و مجرد و تنها شده که نه و خلل را اختیار کرده ام حالا آنچه مرا بآن تعلق

دانسته باشم این جنگل و اینقدر درختان و برگ و درختان و گلهاست که جا بجا بوجا کرده
بجا و سرسبز و نغمت و این زنده و فقره این سنیاسی و این کلبه و دیرانه که در سرما و گرما
پناه باشد برم و برای انچه شده و چیزی و جای در زنده هست که مرا تعلق باین بوده باشد
و قید من شود و اگر فرمایند انها را هم بگذارم و ترک این جا و مقام بکنم و زنده و سنیاسی
و اسباب و جا را هم بگذارم دیو تبر بار دیگر آغاز کرد و گفت ای راجه از اینها نیز انچه بر شمردی
هیچ مناقشه و نوکر و ازان تو نیست که ترا باین تعلق بگوییم برای انکه هر کس بعد از تو
در ریاضت درانجا بیاید و نیست بوجا کند انچه از دست که در اینجا باشد و درین
جنگل سیر و گشت کند و ماین برگها و گلها بوجا نماید و به تپسیا و ریاضت مشغول شود
باز دارم باد دیو تبر آغاز کرد که چون و اکنون که آنچه از جنگل و درختان و جا و مقام
و غیره بر شمردی خاطر تو نشود که دل ترا باین تعلق و دلبستگی بوده باشد لا میخواهی
که این اسباب سنیاسی را [illegible] که بر تبه ارتفاع آب خوردن و [illegible] که چوب دستی بود و پوست
آهو و ماله که [illegible] میکنم و بدست دارم و [illegible] تکیه گاه [illegible]
دارم باین [illegible] ترک هم و اینها را بگذارم که مرتبه اتیاگ کرده باشم راجه بعد ازان
سخنان که گفت همه اسباب جمع کرد و آتش در آنها زد و در حضور دیو تبر خاکستر کرد
و باخود گفت که عرض حال این کردم و اسباب و درویشی را که باعث بود از خود دور کردم نیک
کردم

نکوهم اگر چه این اسباب متعدد اول بود اکنون و جزوی مختصر میشود ولیکن اینقدر تعلق خاطر
با آن داشتم که بدل میگذشت که مبادا آماده [illegible] کم شود و نیک مراد نیز مرا کسی برد
بار این تعلق و فکر آنها خاطرم بود رسید این دیو تبر عجب برشمردی کمالست
که بطفیل ان این اندک تعلق خاطر هم بر طرف شد و آزاد و مطلق گشتم بعد ازان باز
دیو تبر آغاز کرد که ای دیو تبر من خوب دیدی که اکنون ازین قید تمام بر آمدم آزاد و مطلق شدم
دیگر شدم یعنی سنیاسی شدم که اطراف عالم را جامه پوشش تصور کند و نظارا بر پوشش بر تن
باشد حالا خود بمرتبه اتیاگ رسیده باشم که با قید تعلق گردیده ام و خاطر مرا بهیچ چیزی تعلق نمانده دیو تبر
آغاز کرد که ای راجه آنچه کردی خوب کردی که نظر را از جمیع قیدها رسته ولیکن هنوز از عهده مرتبه اتیاگ
بر نیامده و مرتبه اتیاگ نکرده راجه گفت ای دیو تبر چیزی نمانده که مرا تعلق باین بوده باشد و قید بوده
[illegible] شود حالا انچه دارم این پوست و گوشت و استخوان و رگ و پی است [illegible] عرض حال [illegible] اگر فرمایی که تنها بود
گردن [illegible] اسباب [illegible] مرتبه اتیاگ میشود در دم خود را از بالای کوهی بلندی باید
انداختم هلاک شوم و بمیرم که مرتبه اتیاگ کرده باشم این گفت و بعد [illegible] بر بلندی [illegible] دامن [illegible] نزدیک بود
بر آمد و قصد کرد که خود را بینداز دیو تبر [illegible] تمام منع کرد که ای راجه مقصود هلاک خود کردن و خود را
بیهوده کشتن که مرتبه اتیاگ گشتن خود نیست این قصد دور [illegible] که [illegible] دیگر شود و [illegible]
[illegible] باین قصد [illegible] ای راجه دست از هلاک خود بدار که مقصود [illegible] حاصل [illegible]

تو آن چیز را که این تن به سبب آن در نظر زنده می‌افتد و آن چیز باعث شناسائی جسم میکرد و در کردار و عمل پیش
می‌آرد آن زمان که تن را بگذارد و محو [illegible] کرکه [illegible] تباه گردد [illegible] بکند هیچ افتاد
کرد که ای دیوتبر حالا باز می‌گویی که آن چه چیزیست که تن را جان بود و بواسطه آن در زنده و در حرکت می‌افتد
و آن چیز کم جسم و عمل و کردار کس میکرد و دیوتبر گفت ای راجه از من بشنو که آن چیز که تن و حواس خمسه از سبب آن
در پرستائی می‌شوند و جان چیز کم جسم و عمل و کردار میکند و آن چیز [illegible] است که بواسطه [illegible] حواس خمسه
بچیزها تعلق میکند و تن سبب است و در جهت بلا می‌شوند و آن [illegible] جان تن را بنوعی در حرکت می‌آرد
و بهر جا برد که با جسم [illegible] از جای خود از جا بکند در [illegible] بهر جا اندازد و قدرت و تصرف
او [illegible] آنرا نه چیزی بهر جا ماند [illegible] بجنبش و حرکت نتوان گفت نه چیزی [illegible] و به پرسد
کردار [illegible] تیز فهم توان گفت نه کند ذهن [illegible] بشنو هر جا [illegible] جان بود
پیش می‌آید از دست جان [illegible] میکرد و [illegible]
میکرد و [illegible] و تمیز [illegible] بیرون می‌آید که در اصل [illegible] جان [illegible]
که جان [illegible] خود و [illegible] میکرد و اند و [illegible] و از خود و [illegible]
[illegible] گروه [illegible]
[illegible] صورت [illegible] گشت آن زمان راجه [illegible] آغاز کرد
که ای دیوتبر [illegible] که [illegible] گروه [illegible] که [illegible]
با جهل

با جهل [illegible] و [illegible] که آن [illegible] چه چیز است [illegible] صورت [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] که آنرا [illegible]
[illegible] دیوتبر با راجه گفت که ای راجه [illegible] حقیقت [illegible] حقیقت [illegible] آن [illegible]
تعلق است [illegible] و [illegible] جان [illegible] و [illegible] خواهش [illegible] که [illegible] سبب
[illegible] می‌افتد و عمل و کردار [illegible] میکرد و [illegible]
[illegible] آن [illegible] خواهش [illegible] و آن خیال [illegible] همراه [illegible]
[illegible] اما خیال کند [illegible] ای راجه [illegible] آدمی [illegible] خود را که [illegible] خود و [illegible]
[illegible] خود [illegible] بودن [illegible] و [illegible]
[illegible] خود [illegible] در [illegible] و [illegible]
[illegible] میکرد و [illegible] سبز شدن آن تخم در [illegible] عقل [illegible]
که این عقل تخم خود [illegible] سر برون [illegible] بیخ [illegible]
باشد [illegible] آنرا [illegible] جان ای راجه [illegible]
[illegible] میکرد و [illegible] آن آن بود
[illegible] ذات [illegible] آن بهر جا [illegible]
[illegible] میوه [illegible]

برگها و غنچه‌ها نموده‌ای راجه چون کیلی [illegible] خود را در سبد [illegible] اصل خود جسته از جاها [illegible] و دیگر تعلقهای
هر چیز نگاه دارد و زبان را بسته و جمیع حسها را [illegible] آورده و جیبان [illegible] برهم مشغول شود و [illegible] گردد
یعنی در یاد حق چنان مشغول و مستغرق بود که هیچکس هیچ چیز [illegible] و [illegible]
در [illegible] دلهای [illegible] که [illegible] و [illegible] آخر زمان [illegible] کرد و فهمهای
خواهشها [illegible] درخت [illegible] که کسی از بیخ بریده
باشد باید ملاحظه کرد که مبادا از آن ریشه‌های آن که در ته زمین مانده باشد و باز سبز شود و سر کشد
پس بعد از بریدن آتش در بیخ آن زنند که بیخها و باریک ریشه‌ها را بسوزند و کل قوت آن بشود که باز
سر کشیدن [illegible] برسید که باید [illegible] که از آهنکار [illegible] پیدا شده این فرع [illegible] بیخ
[illegible] شده [illegible] آن [illegible] آن از بیخ [illegible] که [illegible] بیخ در ریشه [illegible] نمانده
مطلق کرده [illegible] آغاز کرد که ای راجه [illegible] بیخ در ریشه [illegible] که کسی سعی کند [illegible]
این شود که بداند که در حقیقت گوینده منم [illegible] این مضمون کیست و بعد از آنکه گوینده
اصل را شناخت و پایان برد [illegible] که آنکه میگوید این منم همان ذات حقست و غیر حق هیچکس نیست
کر این نسبت [illegible] باشد [illegible] و یقین کرد [illegible] شهود [illegible] دنیا [illegible] گردد
بیخ در ریشه [illegible] حقیقت [illegible] راجه گفت که ای [illegible] بیخ [illegible]
دانستن حقیقت آنکه گوینده این منم کیست و نسبت [illegible] که شنیده‌ام [illegible] تحقیق شود که نسبت
کننده

کننده این خود را بجوید که کیست آنکه گوید که این منم به سبب اعتقاد یقینی [illegible] که گوینده این منم [illegible]
و دنیا نبود و نسبت کننده این منم بجوید تن هم نیست و گوشت و پوست و استخوان و خون هم نیست و بیخ [illegible]
[illegible] بیخ حواس هم نیست [illegible] هم نبود و [illegible] نیست و عقل نیست و آهنکار نیست [illegible] نیست
و گوینده آنکه منم و نسبت کننده منی [illegible] و غیر [illegible] و حق و هستی مطلق برهم [illegible] نیست
و همان هستی حق [illegible] است [illegible] میکند [illegible] صورتها ظاهر میشود و هر چه و هر که باشد
در حقیقت [illegible] است [illegible] انواع نمودها [illegible] از طوق و یاره و گوشواره و انگشتری و خلخال و مانند آن
اگر چه هر کدام [illegible] تعیّنی علیحده باشد و صورت هر یکی جدا جدا است لیکن بحقیقت طلاست که یکی
شکلها است و صور جدا جدا ظاهر میشود و در حقیقت غیر طلا در این نمودها نبود و [illegible] همچنان هر چه
و هر که هست [illegible] حقیقت بلکه هم حقیقت [illegible] آغاز کرد که ای راجه اصل کار همین است که کسی [illegible]
[illegible] که این آهنکار [illegible] هستی حق [illegible] ذات برهم است و چون تو حقیقت
اینچنان معلوم کرده [illegible] که آهنکار [illegible] برهم [illegible] نسبت [illegible]
همچنین هیچ چیز غیر حق [illegible] که آهنکار [illegible] منسوب [illegible] آهنکار [illegible]
[illegible] مقصود حاصل کرد راجه گفت ای [illegible] این آهنکار [illegible]
[illegible] آنجا تمام [illegible] که آهنکار [illegible]
[illegible] نسبت و تعلق کرده [illegible] این آهنکار [illegible]

درون را نخود دیدیم و خود را به نسبت میان هم نخود دیگر باز آمده پیش من رسید در دو راه
میلرزد و در عجب و حیرت مانده که گرفتار شده ام در کشش این حال افتاده ام نشسته ام که چه کار کنم و چه چاره
سازم که آنها را از هم در شود و باز دیوتیر پرسید که در این سلسله موجودات با یکدیگر [illegible]
که یا علت و سبب پیدایش دیگر است هر موجودی ما تا اول سبب پیدایش او در میان نیاید پیدا شدن او ممکن نیست
چنانچه کوزه ساز با چرخ و گل [illegible] نباشد موجود نشود و پیدا نیاید پس [illegible] بگو سبب و علت پیدایش آنها
صنعت در این آنها را از چه چیز پیدا شده اند که آنها از جهت [illegible] قوت و دست [illegible] کسی یعنی
دانسته شده که [illegible] تعلق میگیرد پیدا میشود پس علت و سبب پیدایش آنها [illegible] خود بینی
دریافت و دریافته شده [illegible] کس [illegible] خود [illegible] بعد از آن میگوید که این همه
ای دیوتیر من سبب پیدایش آنها را با تو بیان کردم و پرسیده ترا جواب دادم حالا تو باز بگو که این
[illegible] همه که از آتش [illegible] ذات حقیقت آنها را از وی پیدا [illegible] در [illegible] که تصرف
خود را ظاهر میسازد دیوتیر گفت [illegible] دیده میشود که آتش [illegible] تصرف و قدرت خود را از این جانداران
ظاهر میسازد [illegible] قوت [illegible] تصرف [illegible] پیدا شود و نباید از این
تن [illegible] پیدا [illegible] هیچ آغاز [illegible] دیوتیر این تن [illegible]
و [illegible] ظهور قدرت آن هستی حقیقت [illegible] آن هستی [illegible] اصلی
حقیقت را که [illegible] نشانه [illegible] داد [illegible]
و بعد از

و بعد از آنکه [illegible] اصل حقیقت [illegible] چاره [illegible] خواهد شد و چون [illegible] که علت
و سبب پیدایش آنها را [illegible] بود [illegible] آنها [illegible] دیوتیر گفت [illegible] چون [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] آنها را [illegible] این تن [illegible] بعد از آن [illegible]
[illegible] تعلق این [illegible] تعلق [illegible] هیچ [illegible] دیوتیر [illegible]
[illegible] اصل این تن که این تن [illegible] عبارت از تن
است [illegible] همراه میباشد
[illegible] دیوتیر گفت [illegible] علت و سبب پیدایش این تن [illegible] اصل
این تن را [illegible] علت وجود [illegible] آن [illegible] خود
تن را [illegible] وجود این تن [illegible] وجود این تن [illegible]
[illegible] در خیال [illegible] در واقع [illegible]
[illegible] و سبب پیدایش این تن دانسته نمیشود [illegible] گفت که این دیوتیر
سبب پیدایش این تن [illegible] تمام موجودات عالم [illegible] دیوتیر
گفت که این [illegible] برهان که سبب پیدایش و علت وجود [illegible]
[illegible] برهان [illegible] وجود [illegible] علت [illegible]
و سبب [illegible] که [illegible] سبب پیدایش و علت وجود چیز دیگر نباشد پس برهان [illegible]

وجود سبب ابتدای آفرینش گفتن سزاوار نیست او پرسید که پس هیچ گفت که غرض گفتم که سبب ابتدای خلق
عالم برهمن است و برای وجود برهمن هم علتی دیگر نباید دیگر گفت که آن ذات برهم است پس هیچ سخن
سبب ابتدای آفرینش معلوم نشد و آن یافت که سبب ابتدای برهم اصل و علت کلی آفرینش خلق عالم
ذات برهم است که بالاتر از وی علتی دیگر نباشد و دیگر چیز دلیل او را نباشد اگر باشد دیوتیر گفت که اگرچه آن ذات
برهم که هستی مطلق و همه جا هست چه باید چگونه نگاه دارم نیست [illegible] است [illegible] بینی [illegible]
منزه و مبراست که او سبب ابتدای عالم میگردد و که پیش او وجود و عدم برابر است از نجا کسی نگوید که بس عالم
آفریننده و بنا شده با بقا این سخن چیزی دیگر نمیتوانم گفت که آن ذات برهم هستی مطلق را اندر کمالات
و قدرت بی اندازه او قدر نیاید کجا فانی است که آن قدرت او هیچ را نام برهمن است [illegible] برهمن
پیدا شده و در [illegible] خواهش برهم کرد دیده نمود و از نمود [illegible] شد [illegible] ابتدا [illegible] تو فانیا
دنیا پاینده نمود و پیدا بود دانسته هیچ عمل و کار را کجا نسبت نکن و آن ذات برهم را قبله همت خود
و در دل خود جا داده همیشه در میان او پیش مطلق آنکار از خود دیدن بی آنکه [illegible] غفلت
دانای نادان بسبب بود خواهد کرد و دید و خواهد رفت که عالم از خواهش او نیست جز برهم [illegible]
و جز نیست و چون آن وزندگانی که برهمن از وجود شده ول تو جا کند و در میان [illegible]
تو آن کمال تعجب کرد و کر از آن موج جدا دریا باید و دیگر تر را با انجام آنکه [illegible] این دنیا
هیچ کار نماند و محو و مستغرق شده [illegible] که دیده و دیده از میان برخیزد و صورت ذوق
در در

و سه روز [illegible] کردی بعد از آن [illegible] دیوتیر مشا [illegible] کرد که ای دیوتیر از این ارشاد تو بت
و از این سخنان حقایق بیان تو زنگ غفلت دنیا دانیا از دل عزیز دور گرد دیده و تحقیق دانستم که این عالم
نمود بی بود است و جز تجلی اندیشه و خواهش غیبی نیست و وجود ندارد و تخیل تو [illegible]
هستی حق و ذات برهم و در میان آن ذات کرده و یاد او را در دل جا داده پرده غفلت
دنیا دانیا از پیش چشم دور شد و از گشتن عالم و سیر کردن دانیا و دیدن جهانها دار رستم و با یاد حق و در میان
برهم آرام گرفتم و پیچ و تغیر و انقلاب که دیدم و دیدم که هر ترتیب شناخت برود کار را با قیام و مرتبه
بود و کار [illegible] تسکین حاصل شده که گویا در دریای شیر در دریای لا غوطه زده در انوار عالم وحدت
ذات حق سربرآورده همه جا ظهور کمالات خود می بینم و دیگر را در این صفت [illegible] شیر [illegible] از بعد این
نشسته بار چند گفت که چون ارشاد دیوتیر در او بنا بر تمام کرد و کوشش او [illegible] غفلت
دنیا دانیا از دل را جهد دور شد و شناخت برهم او را حاصل گردید که بیان کمال او یافت و در او چنانچه
پیدا شد و چنین ظاهر گشت که تعریف و تحسین آن از حد بیرون باشد و بعد چنان حال او چنان شد که [illegible]
در حقیقت نهانی [illegible] در [illegible] در [illegible] رسید و نور دید و آفتاب که در برق نمودن کرد و در روشنی آن [illegible]
رسد همچنان که در حقیقت پاره سکهدیو گویا در حقیقت غفلت دنیا دانیا پنهان بود و پیدا از آنکه سر آن
حقیقت که عبارت از [illegible] آن [illegible] بیابیا [illegible] باشد نه که نه شد و پرده نادانی و [illegible]
دور کرد و جمال آن حقیقت نشان آنکه آن کرد و شناخت و معرفت حق در وجود خود پیدا کرد و دید [illegible]

بدانکه غرض حکایت پادشاه سکه هیچ با تو برای فایده گفتن تو اگر چون در طلب کان لعل
کوشش کنی متحمل رنج دریا در شناخت [illegible] بود و لعل رسیدی [illegible] کان لعل نفیس [illegible] شود و [illegible]
موجب که مقصد اقصی و مطلب اعلای طالبان حقیقت رسیدن با حالات پسر مشتری که گنج نام داشت
باز [illegible] که مشتری را پسری بود تولد شد و تعهد حال آن پسر نمود و بعد از آنکه نمو پیدا
کرد او را علمهائی که ضرورت [illegible] و در آموزگاری او سعی بلیغ نمود و بعد از آنکه علوم
حاصل کرد و از مسائل علمی ضبط نمود او را [illegible] شد که حقیقت حال [illegible] اشتغال را
با پدر در میان [illegible] و معلوم کنند که [illegible] بر وجه حیله از [illegible] های [illegible] توان رفت [illegible] خود
پرسید [illegible] ای پدر [illegible] چون [illegible] ام [illegible] جان
جانها [illegible] کفتار [illegible] بود و نشان [illegible]
[illegible] که [illegible] های [illegible] اصلا [illegible] حیله و تدبیری توان
که [illegible] آوردن آن حیله و تدبیر از این [illegible] کرده [illegible]
[illegible] دریا [illegible] که در دریا [illegible] که [illegible]
دریا [illegible] که [illegible] که درین دریا [illegible] از آن [illegible] خطر
عظیم باشد [illegible] که درین دریا [illegible] از [illegible] آن [illegible]
بر کنار [illegible] درین دریا [illegible] آنست که کسی [illegible] تا [illegible] هیچ
[illegible]

نخواهد هیچ [illegible] نماید و چون [illegible] کرد و چون [illegible] دریا بر کنار رسید [illegible]
در آن [illegible] که چون این [illegible] از پدر شنید در حال [illegible] دنیا داد و از همه [illegible] دست
باز داشت [illegible] در جنگل [illegible] و ریاضت [illegible] نمود و تا مدت [illegible] در [illegible]
بعد از آن چون از آنجا [illegible] و آمد [illegible] نمود و در [illegible] او [illegible]
از [illegible] شد [illegible] که [illegible] او از عالم [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] کرده [illegible] مدت [illegible] پسر [illegible] شنیده [illegible]
[illegible] که از [illegible] شد [illegible] چون [illegible] پسر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] باید [illegible] که [illegible] باید [illegible]
[illegible] باید [illegible] کرده [illegible]
این [illegible] کرده [illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] کرده [illegible] آمدم [illegible]
[illegible] که [illegible] باید که از [illegible]
[illegible] که هیچ [illegible] چون [illegible]
[illegible] کرده [illegible] چون [illegible]
[illegible] بعد [illegible] تعظیم [illegible]

گفت که ای پدر فرمودی ترا نه بکار بلکه بر ستم و چون ما از پوست برآمدیم در وجود این حال مرا الی

در قواری بهم نرسد و در خود نمی‌یابم که مقصود من حاصل شده باشد باز خشتی بنیاد کرد که آنچه از آن

گذشته بود در این جهت گذشتن آن ضرور است باز بسیار تعجب کرد و لیکن آنچه گذشتن که گذشتن

آن واجب است بر حاجت و آن چیز نیک شده و کج رسید که آن هم جزئیات بنظر بنو ما نمی‌گیرم

که آن چیزهاست که از گذشتن آن مقصود اصلی حاصل شود و ترا باید که چیزها بگذاری بنظری انتقاد

بلکه وا ز پیش پسر غایب شده و بکار خود در رفت که بنا بر فرموده پدر در باب تحقیق حال چیزها شد

که اول مستحق کشد و در یابد که چیزها چه چیزهاست و بعد از آن چیزها بگذارد و هر چند عقل خود را

بکار فرموده و سعی نمود که بداند که چیزها چه چیزهاست حالا او مستحق نشد و بلکه حالات چیزها

بود که از آن بگذرد و او را بگذارد تا چه داند نشنیدن گرفت که این تن مرکب از عناصر و الماس

بود و چیزها بود و هر کدام جدا جدا اهم از این عناصر و الماس چیزها نیست بهتر آنست که در حقیقت

حال چیزها را هم از پدر خود بپرسم و در این باب آنچه او فرماید همان را در دل گیرم و اعتقاد کنم

آخر قصد زیارت پدر کرده و بخدمت پدر رسیده و پدر او را دای لوم بوجا و ملازمت ارزانی داشت

نمود که ای پدر بزرگوار در وادی دریافت و حقیقت چیزها کافی و در دریافت اندر خیلی که چند

وقت و بیابان گشتم را و از خیال بازی خود نمودیم که چیزها چه چیزهاست بنظری گفت که ای پسر چیزها

همین آهنگار است یعنی خود را خود دانستی تو چون آهنگار را بگذاری توبتی بدان

که چیزها

که چیزها اگر هیچ عوض بود که ای بابا پسر بغیر فرمودی که آهنگار را بگذار که مدعای تو حاصل کرده

تمام چیزها را حفظ میکنم که هیچ نبود که از آهنگار بر آیم که بخطر بر سد که همه چیزها از آهنگار توان بر آید که

بسیار چو کیان صاحب معرفت گشته و سعیها کرده که از آهنگار بر آیند ایشان را منع از آن

میسر نشده بما که میسر گردد که از آهنگار بر آیم بنظر گفت که ای پسر عجب غلطی کرده و خود را در راه

ملتجی افکنده بدان که ترک آهنگار آسان ترین کارهاست نسبت بانکه کسی که یک کس را که بسیار نازک

و لطیف باشد بانگشتان بمالد که صورت او نابود شد زیرا ساختن او از تغلغله چیزی جنبش حرکت تمام در کار

ندارد و بانوک توجه و میل آهنگار را در گذر و بسیاری معدوم فانی او است که هستی حقیقی و ذات

مطلق که همه از نهایت دور از انقلاب تغیر و تبدل است و از جمیع نسبتها و جهات و شئونها مبرا و

منزه است و بیان کردن آن ذات مشغولی بیاد نمودن و غیر او را موجود دانستن چون بسر

گذر و آهنگار را همت شفقت نابود و معدوم کرده ای پسر همان ذات برهم نموده آهنگار خود را

محو کن و یقین دان که از همین دو بیان کردن ذات حقی را البته آهنگار تو دور شود و خیال کرده کجا بجا

که آب آید و در زمین که آب خشکیده شود و گرد و غبار از آن زمین نابود و معدوم گردد و بدان

ای پسر که آن ذات هم و هستی حقی که منزه و مبراست هیچ طرف باو نمود و تعیین نیز نتوان گفت

که او در فلان جانب است و اعتقاد بجهت و هیچ جانب ایشان ذات او را چون همان کسی و همان

او را بکار رسانید تا چاره معرفت خود را هم جانبی و هیچ چیز جز او را خود نه بنا چون طلب کسی ...

نه چنین بعد از آن که از نبرد خود وا پس کمان باف که پیدا کردیده و متعلق بالا کشیده چون یکی شد
و بعد از آن صفت زنند که پیدا کردن و مقید و متعلق رسیدن گرفت بشنو این را جهید با بیک از جنس و تجیا
به جزئیات دانشمار و فرق کردن میان این آن بر آید و نیز از چند یک گفتن جدا نبود که عدد یک
در برابر عدد دو و دو بسیار بالا نهایت نیست و از جمله شمار است پس یک گفتن هم بجا از دو پیدا وارد آن را
بزرگ ... دل خود در او ذات بر هم بند یک جا بر در محنت بجا افتد و گرفتار عذاب ابد بماند
و در بند آن شخص مزور و ما یا بزرگ جهید با نشست گفت که این نشست تا غایت سخن بر جوار شنیده ام
هم حقایق و معارف شنیده ام و بیان حقیقت و از تو خطوط نکوام و دانسته ام که کجا از کجا
در کار حق هیچ جا که مرا گویی که اگر تو دل خود را در غیر بر هم بندی مانند ما یا بزرگ یعنی شخص
مزور و موهوم محنت بسیار کشیده گرفتار عذاب بی نهایت گردی بر حکایت آن مزور و مزور
موهوم را بگو بشنو گفت ای جهید من چون با تو حکایت آن را خواهم گفت باعث خنده
تو خواهد شد گوش بر خود دار و بشنو که آن شخص مایا بزرگ که موجود و پیدا شد در جایی که آنجا جا شد
و قصد مقام نمود و بعد از پیدا شدن او خود در هوا و الکاس جا گرفت آن شخص در نادانی
از طفل خود و بسیار هم نادان تر باشند در صفت نادانی و سبب خود بگذری بود که مگر
مثل او پیدا شده او را در ذات خود کمالی و بنده ای که هیچکس را در نظر نمی آورد و در الکاس
مانند کوهی که او را از سرهای پیچیده گرفته باشند و یا مانند باغنده بازی طفلان
چون

چون پیدا شد و قرار گرفت و در بالا الکاس محبت تمام پیدا شد و از کمال حرص و ساعی خطر
گذر پیدا شد که فرخانه در هوا بسازم و جو را بسازم که الکاس جمع کرده در وی نهم و نگهدارم و آن جا
کرد خانه در هوا ساخت و الکاس را جمع کرد در آن خانه نهاد و چند گاه نگهبانی آن کرد از تقصیر
وقت در هوا خانه آن خانه بیفتاد و ویران شد و متاع و جمیع الکاس او پریشان گشت چون این
حال دید بسیار گریه و زاری کرد و انواع نوحه و زاری نمود که افسوس که خانه من بیفتاد و
ویران شد و متاع من هم برفت و پریشان شد و بسیار غم خورد و بیشمار گریه و زاری کرد گفت
ویران شدن آن خانه که متاع الکاس من ریخته و در زمین افتاده است آنجا روم و در زمین
جایی بسازم که آن ریخته و پریشان شده را جمع آورده در آن جا بنشانم و نگهدارم آخر
جایی در زمین جایی بکند و الکاس را که پریشان شده بود و هر جا افتاده بود جمع کرده در آن
چاه کرد و نگهداشت کردن گرفت و بعد از آنکه مدتی با غم آن متاع خورد و نگهداشت کرد و باز از شومی وقت
و زمان در کار شد و آن چاه ما هم ویران خراب شد و متاع الکاس پریشان گردید و چون چاه را هم
خراب دید بسیار گریه و زاری بسیار نمود و بعد از آن جمعی پیدا کرد و آن متاع را باهم جمع کرده و در آن
خم نهاد و در نگهبانی روزها و شبها و از حرکت بعد از مدتی آن خم به سبب جا شد و که رویی
شکست و متاع او پریشان شد و در یک بار فسوس و دریغ بسیار کرد و زاری بسیار نمود و بعد از آن
کوی بکند و متاع خود را جمع ساخته در آن کوی جا کرد و محافظت نمود و در نهایت دید

آخر عجب که دشمن جان آن کو خراب شده دارد موجب اند و بسیار گفت باز خانه را محکم بنیاد
کرد که در آن خانه هر چهار گوشه و عرصه عمارت شد بعد از آن متاع را آورده در آن حجرها بنهاد
و در نگهداشت آن متاع رنج برد آخر آن خانه هم ویران شد و آن متاع هم بسوختن گردید و باز
دیگر به ویرانی خانه و نوحها نمود حاصل که چون این همه عجایب خانه آخر بیک گویا هر یک خانه
غم داند و او بود و خراب شد آخر آمد و دیگر به خانه و اسباب که دیده با حسرت داغ شده بعید از آن کس
دو در عالم هوا بماند چون سخن بانجام رسید همچنین بنسبت گفت که حکایت بابا که را از تو شنیدم
و همچنین هوا های اندر حصول خم جان بانجام که آن همه را که گفت و مقصود تو از این حکایات
چیست بنسبت گفت این همه چند او فرا هم نمایند که هر مرد عزیز موجود و هم جان آنکه است
که سرمایه و گرفتار رنج و محنت دنیاست و هر بلا که از این هر آینه که نیست بس از اندست
پس غم این آنها در دام و عزیز رفتم و آنکه گفتم که آمد و زاده شد از جا بیاید و مقامی که از آن
جا و مقام خوان گفت اشارتست بذات حق و هستی مطلق که بی چون و چگونه و بی نام و نشان
و بی رنگ و صورتست و هیچ عبادت و اشارت بدان راه نیست تا آنکه گفته شد که او را کسی
جمع کرد اول در خانه که در هوا جا کرده بود و جهان و دو الماس عبارت از تمامی هستی مطلق است
بعد از آنها را آن آیات هستی مطلق را با خود آورد و او وجود لطیف که عبارت از صورت
علم و دانش حقیقت نهاد و آن متاع هستی مطلق را در خانه و بالا در کالبد نهفت آخر عجب
تقدیر

تقدیر الهی حکم از بالا آن خانه را تمام نمود و متاع را در او فانی و همان آنها را آن انسان را با خود
آورده و جای ساخت و آن را در آن جا نگهداشت یعنی وجود و عنصری مرکب از چهار عنصر
که نسبت ترین مراتب ظهور و تنزل است عبارت از و دیدی تا بخیال خود مستقیم در وجود آن
آن انواع خانه عمارت گردن و آن متاع را در آن گردن که هر بار که یک جا خراب شد
متاع بر خانه دیگر انداخت و دیگر خراب شده و ویرانه هر خانه افسوس در نیم خوردن
دیگر به ویرانی گردن عبارتست از آنکه هر جسم و نفس و هر بار موجود شدی فانی
گردیدی هر بار زاده شد و مردن این همه چند هشیار باشی بعد آنکه آن ها با بر کار یاد آمد
و غفلت بر خراب هر جا و خانه افسوس کرد برای متاع الماس که پرورش نمود باید که
تو خود را از این وجود مرکب ساخته شده از آب و گل فارغ سازی و در خراب شدن این صورت
امروز غم نخوری بعد از آنکه آن هستی حق را تو جو مطلق که از الماس هم لطیف ترست
و در قید کس در نمی آید و دست اندیشه هیچ کس آن بار نرسد جای او در دولت بدن گرفت
جای ظهور او تن است به خاک که در هر بستر شدن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنگ صورت
غم دگرگون که هم او الماس را در جا هست بعد از آنکه آن گونه هلاک شد بسبب آن هم او را الماس
هیچ تفاوت نکند و با تغیر و تبدیل برهان خود هم باشد این همه آن هستی حق حقیقت
که تمام عالم مظهر اوست با و جدا شده و او را در آن جسم و میان نیست و نه زاده شود و نه
هر دو تغیر و تبدیل در او راه نیابد این اعتقاد در نسبت با بود و در دل خود جا داده با تمکین

دارام نشیرهای جمشید تو آهنگ را که مایه انواع غمها در عقلها ممتنعات و اصلی اعتبار
خامه و جنود و مانند نیست د البته فانیه را بود شد نیست دور کمال مقصود و نموده
و تمیز و در وجود هر نیک بد جهت از خود دو در کج و خود را از آن آهنگ رکه گذران
دل خود را از ذات هستی بر هم که غرّه و لطیف به آهنگ راست بیند و از اقبال آمده
خود بساز و چون ملک گشته درین جهان بمان که هرگز هیچ شادی دائم و غمی بتو نرسد
و همین دردوری و سرور شادی را بی بشیاری را چند مقصود ما ازین حکایت ما یا که
آن بود که تو بدانی که جانها از سبب آهنگ در گرفتار محنت دنیا و درمانده جسمهای کثیف
میگردد و حال از حکایت به نیکی ایا لکیان را با تو بشکوهم با حاصل مقصود ما زین حکایات
التمام خواهد بود که تا مقل شناخت بر بود و کار بر نرسد و کسی محو و مستغرق نشده
جهت حق نگردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن و انعام خلاص نگردد و ای اچند
هیچ میداند که عوغار را نبیند چرا بر پا میشود و انعام که غفلت آباد است بر سبب
معمور را پا و اینها بنا شد بدانکه مدار آباد دانیا معمور و سبب جمعیت جانوران
اینجا دوری از شناخت و غفلت از یاد و هستی مطلق است که کیان حق و دیار برهم
بوجب با حاصل نگردد ما خلیلشند و بسبب این جانها هر بار از این جسم زاده شده و دیگر فنا
و قیمت شادی رهانده [illegible] و میرند و بود سطح و تصور عقل و نقصان شناخت حق
تهدا آمد این تعینات جلالی میشوند و طرف تزایکه محقق و شناری پاسبر [illegible] حیات
میدانند

میدانند و دراک و دریافت شان از تنزل آب کمال نیکند و دشمن زمان بند و زمینشان که حکم
میکرد و بوند آنکه نقصان شناخت سبد او سبب شناختیا و بسیار کردانید جان و از دست خانه وجود بیمار
بود و نمود و با جنت و هم صورت یا ربیت که از نمو و بنود داده نباشد کسی هیچ وهم نشنید بی جهت انکه
اول صورت دنیا به نظر کس درمی آید که از آن صورت گمان میشود که این مار باشد و بیچ اگر
نقصان شناخت بر روی کار نبود در میان نباشد و حجاب غفلت راه را نگیرد این پرتهای آمد و رفت
و زادن و مردن بر طرف شود و سلسله حیثیم گسسته گردد و چون بدانکه این همه موجودات گوناگون
و این تعینات از حد شمار بیرون که بنظر درمی آید همه مظهر ذات حق و تجلیات هستی مطلق است
و این ابنهر نمود های وجود ها یکذات بیرام است دره نیک آنکه چون آنچه از دریا موج ها و دریاب از شبنم
یاره [illegible] و حباب و [illegible] ذرات که هرکدام تعینی صورتی جلیحده دارد و فی الاصل آنهمه یکذات
طلاوت که بعد از شکستن آن تعینات همان [illegible] آب میشوند [illegible] انکه از طلوع نیر اعظم هزار هزار
جنیها [illegible] روشنیها و نمایها و دیده میشود و در اصل آنهمه شعاعها و نمایها و روشنیها یک شید و نهایت
تعینات حضرت نیّر اعظم است چون کسی که این همه را حاصل کند شناخت ذات یگانه میدانند
محو شده او که [illegible] در ذات او فانی شود مانند قطره که [illegible] با افتد دریا گردد وی با [illegible] محمد
بر شناسایان شمار [illegible] جیب [illegible] الکرشته [illegible] دو خط [illegible] هم
و شناخت حق محو نمو هیچ شبهه را نگو [illegible] ذره [illegible] و از آمد و رفت انعام [illegible] باش جمشید

بدانکه آن ذات بی همه هستی محض که یگانه و یکتا و منزه است بود از آنکه او را خواهش آن شد که در هستی پیدا بشود
و خود بخود میخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد و در چندین صورتها و رنگها پیدا گردد و همان ذات
یگانه و بی نام و نشان در تعینی رسید که آن تعین را من گویند و آن من سبب پیدایی وجود
خلق جهان میگردد و همان ذات مطلق از مرتبه اطلاق و بی قیدی خود فرود آمده تنزل نموده چندین
ذاتها گردیده جلوه و نمایش بعالم ظاهر و مشهود و پیدا می آید و هر ذات [illegible] مقید گردیده پیدا
میشود و بدانکه فرق و حد میان کل و اجزا هیچ همان من برهم است و چون این من [illegible] از جمیع تعلقها
و قیدها گذشته رجوع باصل خود کند و ذات برهم را بشناسد محو ذات او گردد و از خواهش [illegible] کلی
برآمده در ذات برهم فانی شود و باز باقی گردد و همچو قطره در دریا به مقصود اصلی حاصل گردد
چنانچه گفته شد [illegible] و جمیع [illegible] صورت و هم رسیدن تعینی ملاحظه گرده
و هر ذات [illegible] و دیگر شناسایی اجمالا اینها تعینات عالم و این جمیع موجودات اینهمه رنگ و صورت
که بنظر در می آید و این نمود همه را بی اصل و واقع نتوان گفت بجهت آنکه فانی و ناپایدار است همچنان
دریای غفلت اگر چه است در زیر لباس اعتبار و هیچ هم نتوان گفت چرا که بنظر در می آید و نمود ظهور
تمام دارد و حاصل آنکه کار و بار عالم و غوغای [illegible] چون خواب دیدن است و در دوران که خواب
بیند و در خواب احوال را مشاهده کند و مشغول کار و بار شود و در آن زمان او پندارد که واقع و نفس
الامر خیال میکند و بعد از بیدار شدن معلوم میکند که اینها که دیده است اصلی و اعتباری نداشت
همچنان

همچنانچه چون کسی که شناخت بر او در کار رسیده لیکن کامل پیدا کند و محو شده در حق که بحقیقت بداند که
اینهمه موجودات چه بود که پیش او آمده آنچه که دیده چیزی نبود و [illegible] تعینی در میان است و بدانکه اصل کل
محو شدن در ذات برهم است که چون باصل خود رسید مانند قطره که در دریا افتد محو دریا گردد
مقصود حصول میشود [illegible] و در ذوق و سرور بی زوال باشد ای رام در بیداری و خواب و نشست
و خواست و خوردن و خفتن و ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات هر چه بینی آنچه بر آسمان
آید همه را حواله بذات برهم نموده بنظر حال با کمال او بشناسی و بگویی که کامل را در همه جا و هر چیز بینی
و [illegible] و [illegible] بیاد او [illegible] نشینی و [illegible] که [illegible] خود [illegible]
دانا و [illegible] که از [illegible] آید [illegible] در همه حالات و حرکات و سکنات [illegible]
تمام [illegible] کار [illegible] باعتبار بینی هیچ صفتی [illegible] عمل [illegible] نسبت [illegible] وجود و ذات
خود را محو وجود ذات و سازی این عالم را با آن هر دو [illegible] کثرت [illegible]
آسمانها و زمینها و ستارگان [illegible] و دریاها و آبادانیها و جنگلها را و حیوانات بری
و بحری و [illegible] و انواع موجودات [illegible] که می بینی جز جلوه ذات کامل برهم
تصور نکنی و بدانی و یقین نمائی که آن ذات پاک در عقل [illegible] است و در تمامی تعینات همگی
مظاهر موجودات ظهور [illegible] این عالم [illegible] وجود [illegible] تعبیر [illegible] چند
او نسبت [illegible] رسیده که [illegible] کامل [illegible]

که هیچ کار کننده و عامل چون او نباشد و جهانبخش یعنی عیش و عشرت کننده تر و بهره و ذوق

یابنده تر که هیچ صاحب عیش و صاحب ذوق چون او نبود و جهانتیاکی یعنی ترک کننده تر و گذارنده تر

که هیچ تارک اهل گذشت مانند او نباشد یعنی این هر سه عبارت صفت دانکه باین هر سه صفت

موصوف باشد لیکن او چه نوع کسی بود باین شرح و بسط مضمون این [illegible]

لشت بار اجهند گفت که ای اجهند آنچه تو از من پرسیدی بهرنگکیش نام [illegible] از خدمتکاران [illegible]

جهادیو او بیش از من جهان القاب جمیع عبارات بالا از جهادیو پرسیده بود و جهادیو معنی این

عبارت را چنین [illegible] که ظهیر نشان بهرنگکیش ساخته بود و شبهه آن از دل او بر طرف کرده بود تا

بگویم بشنو که جهادیو [illegible] وقتی از اوقات با [illegible] از

خدمتکاران و خاصان حضور خود به نزدیک کوه [illegible] که جانب شمال است نشسته بود که بهرنگکیش

جنازه [illegible] تمام پیش آمد [illegible] کف دست جمع کرده عرض نمود که ای بزرگترین بزرگان

[illegible] احوال عالم [illegible] در باره [illegible] حضرت [illegible]

حد و نهایت ندارد [illegible] نظر می آید و هر وقت واقعه و حادثه

دیگر [illegible] حقیقت [illegible]

کهنه دیده میشود که [illegible] باران از [illegible] آب [illegible] کهنگی [illegible]

غم [illegible] آیا [illegible] تدبیری بدست آید که از آن [illegible]

که

که تا کسی [illegible] فریب [illegible] با یمنی [illegible] جهادیو جواب

بهرنگکیش باین حقایق بیان گشوده فرمود که ای بهرنگکیش خود را مکدر [illegible] ساخته [illegible]

[illegible] عزم جزم [illegible] تمام نموده باید که درین دنیا جهادکنا و جهانبخش

و جهانتیاکی [illegible] از غمهای [illegible] عالم [illegible] بهرنگکیش

تعظیم جهادیو کرده [illegible] فرموده [illegible] یقین نموده [illegible] پرسید که [illegible] این هر سه عبارت

این هر سه القاب باین شرح [illegible] جهادیو فرمود که جهادکنا [illegible] دارد

که [illegible] خدا [illegible] هر کاری پیش آید باید که در آن عمل [illegible]

[illegible] خود را در میان نه بیند [illegible] جهادکنا شود و نیز باید که [illegible]

یعنی زبان [illegible] گذشته از زمان [illegible]

باشی و نیز باید که [illegible] آزاد [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] حاصل شده [illegible]

از [illegible] حقیقت حال [illegible] در نظر در آورده که [illegible] دنیا [illegible] عالم [illegible]

و درین دنیا بودن [illegible] اعتبار [illegible]

باید [illegible] جهادکنا [illegible] یعنی

دارد که [illegible] دنیا [illegible] حضرت [illegible]

دهر دون هموار آنچه در راه خواهی و هرگز بخاطر نگذرد تا که جهان بکام خویش کنم و مراد از اهل دنیا بگیرم

دنیا اعتبار نباشد و هر کاری و چیزی که پیش آید اند بسر نوشت نصیب هر چه خود دانسته و از عالم غیب

حواله بخود سپرده با آن کار و آن چیز پیش آیی آن زمان بها بهوس نتوانی و نیز جوانی دیر پا

دیرگذرنده کارها بر تو یکسان بود وقت سلطنت و زمان رسوایی خواری فخر و درویشی ترا

تفاوت نکند در جمیع حالات که پیش آید ساز کار باشی و نیز شیرینی و ترشی و تلخ و زحمت بهره از

طعوم الیک از دنیا و چیزها که طبیعتهای مردم با آن با اعتبار مایل گردد و آنچه طبایع از آن

گریزان و متنفر بود و چیزی که از آن بهره توان گرفت بر تو برابر باشد و از نگرانی دیگران

بگذری و هیچ چیز را از خود نه اینها و از جمیع قیدها و خواهشها و از آنچه دم و در نفس بخاطر رسد

و از آنچه دل با اعتبار بجانب و میل کند نه با کار و داشته بگذری و از آنچه سود و ضرر خود شمارد

خود را بکلی فارغ ساخته از خود آزاد و از پس آن و از آنچه عیب و عار دارد خود را بی تفاوت

ساخته عقل خود را از فوق و انشار دور دارد و هیچ قید توجه خود را به بند نه زاد و بها بیابی

بوده باشد نسبت بارها جنید گفت که ای جنید چنانچه بهر کیش از تهها در این ارشاد تعلیم یافت

در نمود و او عمل کرده خود را بر آن نسبت حکم ملاحظه طریق نموده و او در پیش چشم حقیقت

داشته ذره نکو باید که تو نیز موافق آن کار کنی و خود را بکلیه دیگر گردانیده بر آن

روش طریقه نند کارها نمایی که بهبود تو در آن خواهد بود ای جنید ذات پاک یگانه هستی

مطلق

مطلق را که بنا پر شان و معروف و یک جهت و نهایت بی تغیر و انقلابات و از جمیع نسبتها و قیدها

منزه و مبرا و پاک و لطیف مجردیت که طلوع کمال بزرگی او را زوال و غروب نیست و با وجود او بوده

هیچ چیز همه با وجود او بوده نیست باید که قبله همت خود ساخته و در صفات کمال و قدرتهای

بی شبهه گردیده چنانچه که کاملان و پیران را اعتقاد و شیخان خود نهایت آرام و تسکین یافته

هست بدو جمال با کمال او گردیده بهجای نسخ عقیده همان طریقه مستغرق باد او را که برتر

موجود که برترین مطالب برتر ترین المطالب است و با چه و ای جنید آنچه از تعینات گوناگون موجودات

از حد شمار بیرون و بلند و پست و سیاه و سفید و سرخ و زرد و هر نوع و هر جنس که در عالم بینی و از

آنچه بنظر تو در آید سراسر مظاهر جلوه های ذات حق و مجالی کمالات نور مطلق دانسته دل خود

استوار دار که در این نمود ها بی کمالات نیک و در این جلوه ها بجز او وجود نبوده نیست و همان

نمودات کامل است که از هر شکل جمال خود را نمایان بود و از هر رو کمال خود را جلوه نمود باید بدین

عقیده این قرار بوده آن اشکال را از خود دور دور کنی و خود را در میان نه بینی چون با آن اشکال رو نمایی

تا جای مرتبه موجود برسی دیگر ترا با این عالم کاری نمانده در میان نمیدهیم از گردون جهان تو

بر یده گردد و باز بنشسته بارها جنید گفت که در این نزدیک کرد خود که کسی که جهان را دوباره حرکت

و جهان تنها کی شود و حرکت او بر جا آید و ظهور او از پس آن شدن باز ماند حال از برای فقیران کمال

ساختن این مضمون که کسی از فکر و عقل خود نشنوانند راه یکان کمال و امامت تا از آن شد و اعتماد ابد بینی

نباید تعلقی داشت ذکر دیگران کامل نرسد برای شناخت نبود دل را که گوشش استاد در سلوک خود رفت
را چند از نشست رسیده باشد کامل حقیقت هر چیز بشناخته است و جمیع حال را بعلم و دانش شما
پوشیده پنهان نیست باز می باید که آهنگار را با جمیع آمیخته است بنوعی که جدا کردن او از جمیع
دشوار نماید که چنانکه جدا از صفت آهنگی بدر شود داده چه آهنگار رسیدن او جهت بطور
توان دانست که آهنگار این شخص دور شده بنزدیک رسیده که آهنگار او نابود گردد نشسته
بار چند گفت که ای اخیند هر جواب ترا بگویم نشان بود بی که از آهنگی فارغ شده با تو سخن سازم
بدانکه آدمی با نوع تعلقات دنیوی بسته و بسر جا باشد و بهر چیز دل بسته هر کسی اگر به بینی که
حرص هوا سود او دارد و خواهشی از دو دیده نشود و بعشق و تعلق با اسباب دنیا از دو ظاهر
نگردد و نیز معلوم کنی که چون دیگران سعی در حصول مطالب جسمانیه دارد نفس نیا ننماید نسبت
تعلق او در دنیا و اسباب دنیا از دو ظن دور شده در جامه غیره بعینه چون نسبت برگ نیلوفر
با آب که هر چند در میان آب باشد لیکن آب او را نتواند گرد او دایم بالا و برتر باشد
یقین بدان که او از آهنگار وارسته شده باشد و نشان دور شدن آهنگار از دیگر همین است که
همچنین نیز آنکس که آهنگار از دور شده باشد او از همه آلایش و تعلقات وارسته گردیده دایم
شگفته باشد همه کس از برای جز بیان نسبیر و در نزاع نماید بعد از آنکه آهنگار از کسی دور شود باز نفس
کرده او را آزار آزرده ها و مرادهای دنیوی دل بار دو شخص مشکل شود و او تعلق خاطر خود را
از

از رنجها یا انجها بیا در نهایت سپاه نتوانند در رگ و رشته ریسمان که از آب کهنگی و پوسیدگی
بغایت سست و زبون شده باشد یا بندگی و سردی گسسته شود و نیز کسی که از آهنگار جدا شده باشد
صفت شگفتگی او در نهایت زبونی بود و در رنگ آنکسی که تن او از بیماری سخت کاهیده باشد
و بقوت نشده کار دنیا از دست او نماید و کسی که آهنگار او گسسته شده باشد تعلق و دلبستگی او
با اسباب دنیا گم کرده و در رنگ سبزه که بیخ او آب نخورده پژمرده شده باشد یا در راهی در هوسها
نفسانیه بسیار کرده و در رنگ کسی که راه دور دراز پیاده قطع کرده مانده و کوفته شده باشد
و نتواند بر خیزد که یک قدم راه برود و نیز هر چیز که اصل درست کرده بی بکوشه میل و خواهش
در میان نیاید او از رنج و کلفت بخنده نگردد و داند که آسایش آورده نشود و داند دنیا دوستی
و عقل کامل هر چیز هر کس برابر بیند با هم برابر باشد چنین آید و اندوهی که باد وی ... صح
که نسبت او کرده و اصلا تفاوت نکنند و کسی که خاطر او را آزرده ها و هوسهای نفسانیه با او نماند
باشد و او را هیچ خواهشی مرادی در دل نمانده باشد و آزاد و فارغ گردیده باشد تا ی
دیر ماه و شهوات بشنده های عالم بالا برادر رشک برند و آدم نما نبیند که از الکا شکل ها را ابر ابر
و یا نسبت که در نشان آنکس این بود که نسبت هیچ جانداران رحیم و شفیق باشند و از آزاد
شد او آن آزاد شگفته شده و در نظر بینش دیگر دشمن او هم برابر باشند و او بر هم جانداران
شفیق باشد در رنگ شناسی ماه چهارده که در مکان سرد و بی دخوش آشکار کی برهمه یکسان

نباید و فیض و نور بخشد نشان دیگر از آن بود که در کلمات آمده است که دو فاره دیر و بار بلم باشد و در نظر هم
نسیان دو چشم با بار آید و کسی که باد لطف نشنید دیگر گفته است که از پیش او برخیزد و از هم
بالاتر و بزرگتر نماید و در آسمان و مشغول او جز سبب تفوه فلان خوانند شده و طیرا چون
دریا برقرار و برجا بود و چیزها آنکه اهل دنیا خوشحال و غمگین کردند و خوشحال و غمگین
نکرده و از بالای عزاده و فوت مطلوب از افادت پیدا نشود و این بر هر کس که بود از حاصل
کردن آنان موجه رسیدن با چیز تربه کمال دیگر چطور او را دوات نیوی کشند و از آرزوهای
ابحها بند نشود و از بندی به پستی افتد خوش خوش حال او و در بیخ براوقات او
این را هر چند جسم کردن و بخشش نسخ در عالم موجود شدن را دریای بیکنار بدان که آن
دریا پر از گوهرهای انواع علمها و حقیقتهاست که هیچ کس آن کنار این دریا نرسد آنکه
که کسی را دانا که بخاطر رسد که گفتم و از کجا آمده ام و چه بکنم و کجا بروم آنکه حالا بانیها
و بار و این شغلها دل را مشغول است و خط سکیم و از راه پنج حواس بهره برسیده ام آخر کار
مزه منحه این چه باشد و حال آخر چه شود و هرا چه پیش آید و این عالم چه نوع از بهر ایشان پیش
پیدا شده بهر ایشان مطلق جهت و چه نوع شناخت پیدا و بهر ایشان حاصل
توان نمود و تعیین چنان که کسی که این اندیشه و خیال بخاطر او راه برده باشد و در فکر افتاده
آخر کار با ذکر فنای اسباب دنیا فلان شده بر تربه موجه خواهد رسید باز خسته او هر چند
بنیاد

بنیاد کرد که این راه هر چند کیان حقیقت و شناخت بر دل کاری بس عظیم و مرتبه بس عالی است
از نسبت و در شود و ابد سلیمان اند و تمام بایف نزدیک است که آنکس اگر کیان حقیقت
سیر کرده و عارف درگاه شود و طریق مانده بود در راه درویش او بخلاف مردم رسم عالم بود
و او را حاجتی به دنیا و هر که باشد اهل دنیا او را نظر کند و او چون ملک شده و این دنیا بنظر
داو ثابت با به تقیدی و آزادی گذرانند و هر چند از نسبت برسید که حالا با خود حال آنکس که
چه چون ملک شده باشد بیان فرماید که چون ملک را چه طریق و چه راه در پیش باشد و در جهان
او در مردم عالم فرق که چه چیز توان کرد شسته گفت این راه هر چند از هم نشنو که سعادتمندی که بر نسبت
چون ملک یافتن نشان او آنست که دل او هیچ چیز تنگ نشده و خاطر او از هیچ کس رنجیده
و آزرده نباشد و ابدیون از هر سندی و آرام باید و حق معلوم کرده و عقل او که از جمیع
الا اندیشها و هوا و هوس نفسانی پاک شده باشد و در آنها قرار گرد و اگر اندیشه خبر آن
ایشان و حال غیب نبیند و نیز ایشان و به هم را نخواهد داد و اما بر مردم رسم زشت احوال
و مانده و بود احوال و کردار هیچ گونه مناسبت مشابهت نمانده و از این مرتبه چون ملک
آن کس که یافته شده تا عمل کرده دلها را آمده
دردمند او صاف آلایش که دیده قدرت و توفیق بهره رسیده که اگر خواهد برآسمان
بر آید و باد در تخت دنیا مشرق و مغرب را در لحظه طی کند

دانه برادآسمان شود و پنهان رو پنهان شده خاصیت آب و گل این نهان در وی شده و نیک بگنی
که قبلا از ذات برهم و جمال مطلق شده‌اند و او را قرار داده در پیش طریق جمیع خوبیها و ملتیها
که در اهل عالم قرار گرفته ریاضت نما شده‌اند در اینگونه هوا و هوس در راه او نکند و صفات
ذمیمه خواهی بهم از غضب کبر و حرص و هوا و حسد و خود بینی در وی یافته نشود و جمیع احسن تر یا
دانا ز تن داری و در دو مغلوب معدوم شده یقین بدان که آثار چون لمکت ابیت انجمند
بدانکه آن برهم آتمان و هستی مطلق که در مرتبه اطلاق و بی قیدی و بی‌نهایتی خود در اکثر
نزد آمده بخواهش خود جیو آتمان میگردد و گرفتار رسوم و عادات عالم میشود و بعینه حیات
که شخص برهمن باشد و به راه و روش خود زندگانی میکرده باشد و بقید و طریق مانند
زبون و عمل و کردار خود بوده ناگاه به جا طرف در رسد که فرض شود و شوم مانده راه و روش
خود برآمده مانند زبون در رسم و عادات طائفه اسود و بعینه بجز آن که فراموشی اندیشه
و خیال خود او تنها بند را او راه و روش ستوده را گذاشته عمل و کردار طائفه سود را
پیش گیرد و بخود یعنی خود دانائی که بود خود را فرو تر انداخته و بدان این را چند حکمت
الهی را این عادت و رسم شده و در حکم خداوندی چنین رفته که هر بار آفرینش میشود
و عالم موجود میگردد و هر نوع پیدا می آید یکی نوع از آن جنگم است و جنگم نوعی را گویند
که هر جا برود و از جای بجای انتقال کند مثل فرشته‌ها و دیوتا و آدمی و دیگر حیوانات
بریکا

بریی دیگری از بر شده حسبر نده و نوع دوم از آن استهاور است و استهاور نوع را گویند
که از جای بجای نرود مثل کوه و درخت و رستنیها و غیره و باید دانست که در اول عالم
خلق پیدا می آید و آن خلق به سبب آفرینش او همان خواهش و اراده حق دانسته بر هم آتما
که ایشان خود بخود آن خواهش آن اندیشه از ذات برهم را در دنیا پیدا ازان هر موجود
و مخلوق را عمل و کردار نیک و بد خود که در زنت و جنم سابق کرده باشد در دنیا بار دیگر
موجود میشود و جنم میگیرد اگر عمل نیک کردار پسندیده باشد در خاندان شرف و بزرگی
زاده میگردد و اگر کردار زشت از و واقع شده باشد همان عمل و کردار او را رهنمونی
کرده آورده در قوم رذل و خسیس مثل چنڈال و رهم جنم میدهد و همین نوع اگر عمل
خوب باشد او را از جمله فرشته‌ها و دیوتاها حساب زده و اگر کردار او بسیار زشت باشد و بدیها
از وی شده باشد در ترتیب نشسته او را از جمله جانوران کرده و درختان و غیره و رستنیها
دیگر سازد اینجا راه عجیب حقیقت آفرینش و جنم گرفتن در این دنیا و سبب جنم گرفتن
و علت موجود گردیدن و نسبت کاردانی که سبب علت باشد و کلاج که معلول یعنی
آنچه بواسطه علت و سبب موجود گردد بیان نمودم و شرح کردم حالا باز بگویم
و حالا باز بگویم که آدمی را چه کار و کدام عمل باید که بدان سبب از جنم گرفتن و دنیا
گشتن و بودن خلاص گردد و دیگر باز در دنیا نیاید و علت وجود گرفتن و سبب وجود شدن

ابر طرف شود و بشنو که بجز جز جنم کردن و تناسخ درین دنیا آمدن و رفتن از کردن چنان واقع
و در شود که آدمی محبوس بند حق کرده و عمل و کردار او سبب علت سدا یا دوات اند
برده و ناچار چون جان از سبب آن برهم و گرفت ذکر دنیا و حق از آنها و خواهش نفسانی
باز مانده موجودات برهم کرده و رسند قطره شود که در دریا افتد و همیشه ورد و ذوق سرور
ابدی مستغرق کرده و بدانکه تخم عملی که دارد همان خواهش است که جاندار از و پیدا
کرده و بعد از آنکه خواهش از جان جاندار برده و عملی که دارم که سبب جنم کردنش بود
شد نیست بر طرف شود و جاندار از گرفتاری عالم رسته از این دنیا هرگز پیدا نگردد
بدانکه ایشان را یعنی ذات حق و جمال غیب را چون خود بجوید خواهش پیدا شود و از آن
خواهش عمل و کردار بوجود می آید و آن عمل و کردار باعث جنم شود که از این دنیا آید
و میرد و دیگر زاده شود و میرد و همین جنم کردنش موجب انواع رنج و راحت
میکرد و باید که ترک خواهش باید کرد لیکن بهر او هوس سعی و طرف سازی که از جنم کردنش
وا رهد و رفتن این دنیا باز مانیاد و موجب را که عبارت از فانی شدن از صفات خود
و باقی شدن بحق است دریابد و بدانکه تو بر یافتن موجب آن گشت که هر عملی و کاری
که کنی در آن بخواهش باشی و خود را آزاد و بی تعلق سازی بنوعی که در کردار
نیک اعمال جزا ملا جزا و بدل نخواهی که جز جزای عمل و کردار در میان آید
البته

البته آن نیست جنم را لازم باشد که انکس را که جزا و بدل خواهد و باید برسد او را نتیجه
که بدنیا آمده جنم را بگیرد و ثمر آن جزا و بدل را بیابد و بعد از آنکه خواهش پاک
کردی و عطف کردار تو نابود گردد و باین دنیا گاهی بند نشسته باشی هرگز اندر
نکنی معنی و ما حصل موجب همین است و بدانکه هر پنج حس ظاهر از بینایی و شنوایی
و ذوق زبانی و غیره که هست تا زنده باشی البته هر کدام شان جانب او است
میل میکند مثلا بینایی چشم رنگ و صورت را می بیند و شنوایی گوش آواز خوب
و زشت تعلق میکند و میشنود و سببش همچنین حسهای دیگر هر چیز میبیند میشنود و از آن تعلق
اگر بدل متوجه باشی به محبت و آرزو و میل کنی یقینی داند که گرفتار غم و الم و زاری
و از محبت و میل قلبی نشسته باشی خلاص و دار رسته از قید و بند دنیا باشی زنهار
و هزار زنهار که درین عالم هرچه پیش آید بدل متوجه آن نگردی و آن را به محبت
و میل نخواهی و آنچه از موجودات عالم است از خس و خاشاک خلقت دیو تا فرشته
جز یزدان را بیند راه خود نگیر و بدل راه ندهی که آزاد مطلق گردی و اینکه آدمی
تا زنده باشد البته بر رسم و عادت تعلقات پیش او می آید مثلا از خوردن
چاره نیست باید بخورد لیکن بمیل و شره نخوری و لذت چرب و شیرین لذت
دیگر پیش تو یکسان بود محبوب و مرغوب نشود و آنچه بگیری از خامی خود کرده

دارا بجز تو کس گنج دهی و بگذاری باید که در گذشتی و بگذاشتی [illegible] نوشته
باشی یعنی با خود نگوئی که من چکارم و من میگذاردم اصل خود را در میان نه بینی
که شان چون ملک است و هر چه خدای از گذشته عمر نخورد چیزی که خاطر
بنشاند و در آید دل نه بندد و در هیچ وار نشود و بر هر چه تکلف شود عملی
نکرده و بجز آنچه رسید خوشنود شود و خاطر زمان حال به هر چه پیش آید
اثر از زر و سیم نشنوند سابق نصیب خود دانسته حساب خود فراموش کرده
و با خدا باشد ای [illegible] هوا و هوس حرص و حسد و کینه را در سرشت خلقت
من وجه خود نگاه دارند و آن را با خاطر در آمیخته اند باید که این صفات بد را با آن
من و خاطر که در آن جا داده و دیگر و طریق دیگر دفتر اینست که میگویم چرا که من
یعنی نفس سیم نوع است یکی آنست که در نیک و بد فرق نکند و نیک و بد را از آن [illegible]
کار باز شناسد و باقی را باقی و فانی را فانی داند باید که تفاوت این من و این
نفس که قسم دوم است هوا و هوس جمیع صفات ما که بود آن من نفس قسم اول
خود آمیخته شده با آن حرص و نفس [illegible] که به تیز تیز درخت را
از بیخ بر کنند و براندازد [illegible] موافق این من با این صفتها [illegible] از قوت آن من که
تا یکی از صفات ذمیمه لطیفه چنان باشد که کار [illegible] برانکنده
بر کنی

جوی کنی و آلوده کی جامه [illegible] و با تیغ تیز شمشیر که در دست حریف او دست بریده
کرده و با تاثیر زهر [illegible] بر جوانب کرده [illegible] جان [illegible]
یکی کثیف مرکب از آب و گل است که این تن ظاهری باشد و دوم لطیف آنست که از
نور الهی [illegible] و گل برون است آن را آنست باید که گویند و آن تعلق لطیف باشد و سوم
اصل و حقیقت که زبان [illegible] برگویند و آن خود ذات [illegible] که از نام [illegible]
منزه و پاک است باید که تو این هر دو نفس را گذاشته و جان برگیری یعنی [illegible]
و اصل و فرع باقی و دانسته میگویم بشنو که این صورت تن جاندار باید [illegible]
و باقی اعضا صورت جانست که جان بواسطه او [illegible] درجت
و شاد و غم [illegible] باید آن صورت دوم که لطیف است از آب و گل برون
از آن باید که بندد آن جسم [illegible] که خانه هوا و هوس است و جان [illegible] اگر
و تدبیر [illegible] و صورت سوم کبریا است که اول [illegible] و حد و نهایت ندارد و در این صورت جان
و تعلق [illegible] این جهان مرتبه [illegible]
باید که تو دل خود در او در مرتبه جان که برترین مراتب است بند کنی و صورت آب و گل را
و صورت [illegible] باید که [illegible] از دل خود دور کنی [illegible] آغاز کرده [illegible] حقیقت
[illegible] از [illegible] آن [illegible] نهایت [illegible]

داخل دوری تشکیل نه در حالت بیداری و خیل توان گفت و نه در حالت خواب گفتن و نه در حالت
سکهت تو آنرا مشرح فرمایش نشست بار جمعیت جدا دارد و کاری و جمعیت ترجیح و نتیجه حالتی را
گویند که از آنکه بگوئی که این منم و از آنکه بگوئی که این نه منم تجلی یعنی از نفی و اثبات
بالاتر است و از ما بقی و از آنچه دیده شود و بچشم در آید و از آنچه دیده نشود و بچشم در نیاید
برون بود آن حالت بمقیدی نهایت با تعینی اطلاق که صفت ذات بهم است آنرا ترجیح
گویند و در آن حالت هیچ نام و نشان تعلق و نسبت بلندی و پستی و کمی و بیشی و اطلاق
دخل نباشد و نهایت آزادی بود و جمیع نسبتها در آنجا برابر بود و تلخ که بو نیز ترجیح
رسیده شده در این حالت پیدا شود که در عقل و دانش و استغنا بود یعنی هم جنس و هم کس را
برابر بیند و او در عالم تسلیم و رضا باشد و کمال آرام و تسکین و نشسته باشد و این را نشست
گویند و هر چه از مشغولی و بیابانی رو آید در آن سکونه دار بود و در آن دل نه بیند و آنرا
چون گفت گویند یعنی هم در حالت زندگی از دنیا ... [illegible] بیند و نجات ترجیح ... [illegible]
تشکیل از نسبت بیداری و حالت خواب کردن و حالت سکهت بودن و تعلق و ... [illegible]
اندک و خواهش آزرده و هوا را در آن ... [illegible] و خیل ... [illegible] شود و ... [illegible] دو ذات بهم
بوده باشد در ترجیح این است که گفتم این ... [illegible] بعد از آنکه ... [illegible] و خود بینی از کسی بر ... [illegible] شود و
و استغنا در او بیش می آید یعنی هر چیز و هر کس برابر می بیند و او از ... [illegible] آب گل برون می آید

دلم

دل هم ... [illegible] در راحت و رنج او برابر میشود و چنان مینماید که او تن نوازد و او را توان گفت که ترجیح
رسیده است ... [illegible] جو ... [illegible] و ... [illegible] کنند و ... [illegible] گرفتار ... [illegible] گشته ام وجه جلا
در ... [illegible] شده ام ... [illegible] باشد که ... [illegible] در باب ... [illegible] کار ... [illegible]
این ... [illegible] خیال در دل او ... [illegible] کرده و ... [illegible] او از مشغولی دنیا ... [illegible] شود و ... [illegible] دیده
... [illegible] خود را ... [illegible] و مشغولی دنیا ... [illegible] که او را ... [illegible] نزدیک ... [illegible]
... [illegible] حق ... [illegible] و از ... [illegible]
... [illegible] تسبیح ... [illegible] جزئی ... [illegible] بیش ... [illegible] خنده ... [illegible]
... [illegible] خود را ... [illegible] و آنچه مشغولی ... [illegible] کار را ... [illegible]
... [illegible] آنرا ... [illegible] آنکه ... [illegible] کردن ... [illegible]
... [illegible] آدمی ... [illegible] میشود ... [illegible] آزار کردن ... [illegible]
جانوران ... [illegible] کنار ... [illegible] خود ... [illegible] آن باشد
... [illegible] که ... [illegible] کار ... [illegible] خود ... [illegible]
... [illegible] باشد ... [illegible] کند که ... [illegible] آمده بود ... [illegible]
... [illegible] آزار ... [illegible] باشد ... [illegible] چنان بود که هر کس ... [illegible]
... [illegible] بیند ... [illegible] هر وقت ... [illegible] هر جا ... [illegible] باشد ... [illegible]

بکار ان خود جاه بود و از جهان و کار دنیا به جهان مشغول خاطر شود و دل گرفته شود و دل در یاد حق
بسته عمر را ضایع نکرده اند و این بود و دوست آن پیش خود آورد تا یاد او خوش باشد و چون خواب آید بر سنگ
و خاک هر جا که باشد بخواب رود و تقید بستر نرم نباشد و سایه او درخت سنگ کرده را کافی
خود کند و بیشتر بر کنار آبها بوده اند و جو و خرما بهر او باشد و بیتوته جهان که کسی را قدرت آن است سوم
چون که بجهت علما رسید و حال او این شود دیگر بیاید کامل صاحب شناخت شده و علم بدین که ترک
صحبت کنند خود در آنها پیدا نگردد قرار ده و شده و در نوع ... باشند که از آن و در نوع رسمانی که باشد
در نوع دوم به سیرت باشد سامان اینجمع دارد که صاحب آن شد این حال بوده که در هیچ عمل دیگر خود
اختیار نشده و از آنچه بر او در برگرد و طلب او شده خود در راه دنیا نه بیند جمیع حالات او را حق
ساخته او را عامل گشته و حق و رفته خود ... تا ذکر کرده اند و آنچه او را پیش آید آن را
از روی هیچ ... سابق و مقتضا آنچه او را پیش آید ... باشد و اند و جمع ... نیت
که باشد صاحب حالات سامان آنکه بجد و جهدها باشد و این احوال و صفات که مذکور شد
داشته باشد و از دو حال ... بیاید ... باشد که خاکی ... صحبت سایر مردم که از آن
بود با مردم ... بیشتر صحبت دارد و ملازمت ایشان را غنیمت داند و از مردمی که از خدا
دور باشند از دیگر ایشان نزد و از ... جهان بر هم خورده ... کمال ... تمام عالم ...
بجهان گفت دست او باشد و از هیچ آلات ... نگاه دارد که ... دنیا و

و عبادت بود جاه و پیش آن را بجا آرد و کسی که مال او را بنظر تعریف نشود و قیاس حال او کرد
کرده بجانب تمام هر چه نهاده اند و در یک پایه آن زده بان بر آمده کسی که چه زنان
و چه بیت ... طالبان راه خدا را الکان طریق حق ... کنند و
خواه کرده و دل ایشان را بدست آورده و از نبید ... آنچه او را ایشان ... باشد
دست در آن زنند و آن مشغولی را بیش کرده ... و در دل او این اندیشه ذکر باشد که چه
که از او شادی این دنیا خلاص کرد و هم کسی که دل خود را در این امور بند و آنچه زنده
که باید عمل آورد و از آنچه منع کرده اند که نباید عمل نمود و کیفیت بر ایام ایشان نماید
درستی و دشمنی و ضعف و کینه و حسد و حرص هر اگه لازم تن داری است بنوعی بر آید که ما را از روی خود
و کسی که هوای او این گشته و ناپسندیده گوید او را و دوم پایه آن زده بان گذشته و سایه او را آورده
و بعد از آنکه کسی از دو پایه آن زده بان بگذرد و او را آنکه برپایه سوم آید باید ... بود و در حق
و عمل تمام خود را آماده سازد و اینکه کسی بود که بر بستر نرم و فرش گل باشد ... بر آن
و سوم جهت علما آنست که او را این حال رسیده باشد که هیچ کسی را ... و از صحبت مردم ...
و مجرد و تنها شده خود را از مردم دور دارد و دست در آن بندد که ... شنیده
و از ایشان بجان ... کوشش کند و هر که از مشغولی دنیا و مال دنیا دل گرفته باشد و ...
دنیا دو دنیا داری ... آورده ... و دست دارد و ... دنیا و مشغولی اسباب دنیا را

بکاوش

ودور بوده گل خود را در برابر تشنه خورشید باز داشته و بوجود آورده بلغ زبان را و هیچ جسم را که آورده

و خود و بیشتر آن دانند که هیچ گونه با منعم کار ندارد و تعلق ندارد و هیچ غبار دیدار باید کرد و آن که او زیاد بدهد

حال او نه شنیده و هر چه از خروده و بشنیده و کمال قدرت ظاهر شده هم را هیچ است و وجود

خنها و کمال خود هما و در قدرت به کمال خیره بینجه و ذات حق اثبات و همت خود و مسافت بود

به هیچ جز شوق بحر شود و تصور نمی بود که هیچ شکوفه ها را جمعیت گیاهان که با خوشبخت

بر آن آب که و درآن حوض ماهیها آرام و تسکین است و در آن حوض طلب [illegible] طالب است

نیلوفر ها بود که و رحمت را آن شاخ نیلوفر که بر سر آن غنچه نیلوفر پیدا شود و [illegible]

اطراف آن شاخ را تصور ها و ظلال او منظوم بی حق باطل است در مستعد او گیاهان کمال غنچه

گل نیلوفر تصور باید نمود و نهایت تمیز نیک به بود کمال فرق کردن و در حق [illegible] را

طلوع حقیقت نیز اعظم تصور باید نمود که از نهایت آن غنچه یک [illegible] گل شود [illegible] نیست گردد

بر جا که بوزان گل حاصل شود و آن دوری بودن از صحبت مردم حوض شدن و درد و هیجان بر او

باید دانست [illegible] سوم چون که به هر مطالعه دو باز نیز که او اجزای آن جز سبب شدن گیاهان که دو دانست

که باید دانست که کسی در نشئه صحبت سابق که هر بار که بی دنیا آمده بر خود چون نیکی و بیشتری

در نامه اعمال او کرد و دانست بود و آن مستحق این نشئه شد که او را گیاهان [illegible] شود

بلکه از آن گیاهان [illegible] کرده نماید و [illegible] استادی [illegible] داد

و مثلش

و مثلش نما باید داد پس گیاهان که بعض او را بر راه و در شیرین دارد که او عبادت گیاهان کامل باید [illegible]

و کوشش هر شده و دهشته در حق او دایر شدن گیاهان مثل کمال تا گردیده باید دانست که در خاک میوه

و درخت تا کمال رسیده به پخته شده بود و بعد شدن آن میوه از شاخ و گسسته کرده بیرون و بر زمین افتادن

موقوف بوده بر اندک حرکت و جنبش شاخ و درخت تا کماهی رسیده و از شاخ جدا گردد

و از آن اندک حرکت و جنبش شاخ که از نشستن مرغ رسیده شده آن میوه از شاخ کنده شده بر زمین افتاد

و وقت یکی از ما و زان زمین که آن نعمت جسم [illegible] کرده باشیم

و کوشش هر شده و دهشته در حق او چون نشستن زاغ نشود بر آمده [illegible] پس عقب گیاهان

[illegible] که هر نشسته نیکیها و بشنید نیکیها [illegible] گرد و به [illegible] باید دانست که چون

این گیاهان در [illegible] پیدا شود در [illegible] باید بود که [illegible] باشد که [illegible] دانست او

زنده و پخته [illegible] حیات [illegible] چون [illegible] شده [illegible] آب

دادن [illegible] آن همت [illegible] شود [illegible] آن

دارد که [illegible] گیاهان [illegible] اهل گیاهان را با [illegible]

[illegible] خیال [illegible]

[illegible] آن

باید [illegible]

را چند بار نشست گفت این [illegible] شد که مال از [illegible] سوده [illegible] معلوم شد که تا آنکه ضعیفی [illegible] کردار [illegible]
نیک پسندیده جز [illegible] شده [illegible] اعمال [illegible] بخشش [illegible] کیان [illegible]
و کسی که بسر [illegible] اعمال [illegible] و کیان [illegible] باید [illegible]
کردار پسندیده [illegible] نوشته باشد [illegible] خاندان نیک [illegible] کنند [illegible]
و برادر او بوده [illegible] باشد [illegible]
از کردار [illegible] علامی [illegible] شود [illegible] چند [illegible]
ناپسندیده [illegible] جسم [illegible] آنکه [illegible]
زشت و [illegible] اعمال ناپسندیده جسم سابق [illegible] اعمال زشت ناپسندیده [illegible]
[illegible] شود و او را [illegible] کیان [illegible] اعمال زشت [illegible]
او را [illegible] باید [illegible] زشت ناپسندیده [illegible]
سابق [illegible] بوجود آمده جسم گرفته [illegible] صورت حیوانات [illegible]
[illegible] آن اعمال و کردار [illegible] آنکه [illegible]
کرده [illegible] شده [illegible] احوال دنیا [illegible]
از شغلهای دنیا [illegible] کرده [illegible] کیان [illegible]
و در حق او [illegible] دنیا [illegible] زشت اعمال [illegible]
چون

چون بصحبت [illegible] راه برسد [illegible] پسندیده [illegible]
برادر اول [illegible] کیان [illegible] اعمال نیک [illegible] جان [illegible] آید
روحانیان [illegible] عالم بالا [illegible] جای [illegible]
بر آن [illegible] عالم بالا [illegible] آسمان [illegible]
بهر طرف [illegible] بوده [illegible] شود [illegible]
مدت [illegible] تمام شود [illegible]
آمده [illegible] خاندان نیک [illegible] آن خاندان [illegible] پسندیده [illegible]
[illegible] نیک [illegible] دنیا [illegible]
کرده [illegible] شود [illegible] دنیا [illegible]
و از بس که [illegible] آن کیان [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
و غیره اعمال نیک [illegible] پسندیده [illegible] اعمال [illegible]
آن اعمال و کردار [illegible] نیک [illegible] پسندیده [illegible]
[illegible] خاندان نیک [illegible] پسندیده [illegible]
[illegible] دنیا مشغول [illegible]

دل نبندد و از خواهشها و آرزوها باز ماند و مشغول دیدن جهان برهم کردید و موجودات برهم نشود
اینجا چند مرتبه است یکی آن بهره که در اول حال پیدا است یعنی هنگامی که آن گویا در حالت بیداری
و هنگام پیدایش بازگفتم و شرح آن نمودم هر کس که درین پایه رسیده به هر مکان نسبت ندارد گشوده حال
موجودات نزد او آنچنان می‌نماید که در خیالات خود دیده مگر آنکه از مردم فاضل دور باشد دیده بوده
و هنگامی که در پی او دیده [illegible] و شنود و پیدا نشود و دل او را آگاهی نبود پس [illegible] آن
الحاصل آن اشیا را ثابت کرده که جهان را برهم نمودن و مرتبه [illegible] حق کردن
نمود و این جهان و مرتبه [illegible] حق گون [illegible] انجامات [illegible]
[illegible] از جا باشند [illegible] از جا [illegible] و تعظیم و حرمت او
نگه دارد و دراو و دردش خود پسندیده مقبول طبعها باشد و هیچ [illegible] اوقات
و مهمل برد و دادو و دور بودن جهان تند پسندیدی کنند که زنند و بیا شند و درویش هم
از آنکه از گرد پسندی [illegible] قناعت کنند و رغبت و آرزوی بیشتر [illegible]
و هنگام خواهش آرزو و بیابد [illegible] باشد و بیکی را دو ابرا آمدن بر پایه اول کیهان
بشر گویا [illegible] از جا [illegible] بر پایه دوم [illegible] برآید گویا [illegible]
بسند [illegible] بر پایه سوم کیهان برآید گویا [illegible]
[illegible] از جا [illegible] جهان او [illegible]
مرید

مرید [illegible] عالم [illegible] رسیده [illegible] شد و باز بدین عالم آمده در خانه [illegible]
درویش [illegible] گرد و [illegible] کرده چون [illegible] شده [illegible] بعد از آن او را
با [illegible] عالم [illegible] هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق در [illegible] باشد
و دیگری که بر پایه چهارم کیهان [illegible] برآید [illegible] و [illegible] او [illegible]
خالی که [illegible] چون ماه چهارده شده که هر چه از احوال گذشته
دانسته [illegible] عالم باشد و [illegible] او چون [illegible] هیچ حال و
هیچ [illegible] نماند و [illegible] عالم باشد و [illegible] بود عالم
[illegible] مشغول [illegible] چون حالت خواب دیدن [illegible] از اول پایه کیهان
[illegible] احوال عالم [illegible] گذشتن [illegible]
در [illegible] خواب دیدن [illegible] چنین [illegible] کیهان [illegible]
[illegible] باشد [illegible] بودیه [illegible] باشد
[illegible] برهم [illegible] نسبت [illegible] و در نماند و
[illegible] حق [illegible] ذوق [illegible] شده [illegible] حق [illegible] جهان
[illegible] باشد [illegible] در خواب [illegible] باشد [illegible] مشغول
باشد لیکن [illegible] باشد و در آن [illegible] حق [illegible] جهان [illegible] مشغول

دارد پس که او در دبستان بر بام [illegible] چون او در خواب کرده نماید که از غیب خواب [illegible]

بلکه های چشم او به هم بر رسیده شد و چون نشستم کیان [illegible] رسید او را [illegible] از خواب

از دریا نماند و از [illegible] و جمیع صفات متقابل را از ثبوت کردن [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] مطلق [illegible] بوده محبوبات بر هم [illegible]

[illegible] کنند و اگر [illegible] از این [illegible] موج [illegible] توان گفت که او [illegible]

در [illegible] غرق دریا [illegible] موج شده شد چون [illegible] که مقصود [illegible]

و [illegible] در [illegible] و [illegible] خاصیت [illegible] باشد و [illegible] چون در دل [illegible]

نفس [illegible] که عالم را بوده [illegible] هر چند [illegible] موجود [illegible] او را وجود [illegible]

دل [illegible] از ذات حق [illegible] مطلق [illegible] باشد [illegible]

[illegible] عالم را از [illegible] حق و تجلیات کمال او [illegible]

[illegible] چون [illegible] او [illegible] تجلیات [illegible]

[illegible] چون [illegible] دریا [illegible] آب [illegible] برآید و چون [illegible] آید [illegible]

دریا هم [illegible] نماید [illegible] دل او [illegible] دریا [illegible] خالی باشد [illegible]

[illegible] دریا [illegible] چون [illegible] دریا خالی بود [illegible] هم خالی باشد

و این حالت [illegible] که گفتم چون [illegible] نشستم کیان [illegible] رسید او [illegible]

[illegible]

و اگر [illegible] در نشستم کیان [illegible] حالت محروم باشد [illegible] کیان رسید [illegible]

این کیان [illegible] حقیقت معانی او [illegible] که [illegible] کیان رسید [illegible]

که هیچ [illegible] و از [illegible] در او [illegible] و آنانکه [illegible] بوده آن [illegible]

[illegible] صفت [illegible] بر هم [illegible] شود و [illegible] گردد

و نسبت [illegible] باشد [illegible] حاصل آنکه [illegible] از آن کیان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] حقیقت آن [illegible] کمال آن در عبارت نیاید

بعضی میگویند که [illegible] رسید [illegible] کیان [illegible] ذات او چون [illegible]

شود و بعضی گویند که آن [illegible] و بقا [illegible] که ذات [illegible]

میگویند او را [illegible] بعضی گویند که ذات او [illegible]

کرده و بعضی گویند که او [illegible] قدرت آن کمال [illegible] ذات

حق [illegible] عالم [illegible] و [illegible] ذات خود [illegible]

[illegible] و [illegible] هر یکی [illegible] تمام [illegible]

یعنی هستی مطلق [illegible] تمام [illegible]

[illegible] آن [illegible] آنکه [illegible]

که [illegible] مطلق [illegible] پاک [illegible]

دیگر عالم بزرگ او در تشویش نباشد و بعد آنکه با مردار خواهش و مراد خود شکند روا آرزوها [illegible]
بر کنار شود و او را دیگر کسان با ایشان در جنگل باشند و بعد آنکه درین تو جهات [illegible] بر قوت
تا آنکه این فیل را از [illegible] نخواند و درین کسان با ایشان و بعد آنکه چنانچه فیل هستی
دارند این فیل از این هستی داده و چنانچه فیل هر طرف [illegible] نکرده [illegible]
بخورد یا در جنگل [illegible] آدمی اسباب بخود در کنند [illegible] این فیل نیز دست در [illegible]
و انواع تباهی نماید و چنانچه فیل سرکشی نماید در هر سو که خواهد برود این فیل
[illegible] خواهش و اراده خود [illegible] کند [illegible] و بدان که چون [illegible] فیل جنگ
کند [illegible] فوج لشکر دشمن [illegible] باشد [illegible] تیر و تبر و شمشیر کشند و لشکر دشمن [illegible]
مغلوب و مقهور گرداند [illegible] این فیل غالب شود و او را [illegible]
که او در میدان عالم مغلوب و مقهور شده و او را ولایت [illegible] کردن [illegible]
شود و دیگر او را [illegible] آمد و رفت نمانده و [illegible] شدن خلاص گشته [illegible]
[illegible] آن فیل [illegible]
[illegible] آن فیل [illegible] مقهور شود [illegible]
[illegible] این فیل [illegible] سرکشی [illegible] گشت و [illegible]
[illegible] خواهش [illegible] فیل [illegible] جنگل [illegible]

[illegible] چنانچه فیل را [illegible] در آن جنگل [illegible]
[illegible] این فیل خواهش [illegible] چنانچه فیل
[illegible] جهان [illegible] دراز کشند و [illegible]
[illegible] این فیل خواهش [illegible] هیچ [illegible] چنانچه
فیل [illegible] این فیل [illegible] دنیا [illegible] که آن [illegible]
[illegible] جهان [illegible] عالم [illegible] چنانچه فیل [illegible]
[illegible] چنانچه فیل [illegible]
[illegible]
[illegible] این فیل خواهش [illegible]
[illegible] این فیل [illegible]
[illegible] چنانچه فیل [illegible]
[illegible] این فیل [illegible] سرکشی [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] این [illegible] جهان [illegible]

که او گرفتار بیماری [illegible] این جهان است که از دوست [illegible] جان [illegible]

و آن خواهش دارد در نفس [illegible] و او را با جهان می آرد و [illegible] این که گرفتاری [illegible]

او [illegible] نباشد مگر آنکه از هوا و هوس باز ماند [illegible] مطلق [illegible]

دیگر که هوا و هوس [illegible] نزد [illegible] او را [illegible] حاصل [illegible]

بدان که [illegible] و [illegible] او دارد [illegible]

[illegible] او راه باید [illegible] کند [illegible]

[illegible] او [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] باید [illegible]

[illegible]

به [illegible] باید [illegible]

و خواهش [illegible]

مقصود [illegible] حاصل است که [illegible] باید [illegible] که

در با

[illegible] هوا و هوس [illegible] باید بود که [illegible] دارد [illegible]

[illegible] باید [illegible]

که جان او [illegible] باید [illegible]

[illegible] باشد [illegible] باز [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] سلوک راه [illegible]

که دل [illegible] هوا و هوس [illegible] خاطر [illegible]

نباید که [illegible] که مقصود از [illegible]

و [illegible] آرزو [illegible]

[illegible] که [illegible] خواهش [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] هوا و هوس [illegible]

[illegible]

[illegible]

که [illegible] آرزو [illegible]

[illegible] آرزو [illegible]

یاد هم بکند و بلند چشم میمانند و این رحمتند و آنچه حظ گرفته و بهره و بر برده از قسم خود و
چه پوشیدن و مباشرت و عیش ها و نان کردن آنرا بزبان شکر آن شهوت
بگوید و آنرا آنچه بهره نگرفته و وصل نکرده هیچ از آن نشنیده که چنین چیزی هست و دوا
[illegible] بگوید تو باید که هر قسم را از دل محو کرده فراموش کنی باید تو ایام [illegible]
بگذاری [illegible] هر دو دریا بگردی و فراموش آن چنان کنی که چون شد و ما با
بدون خود در گنجیده اسباب محو باشی و بر هیچ مستغرق ذکر [illegible] مطلق [illegible]
[illegible] عمر [illegible] خود با عاقبت [illegible] و خیر کار تو حسن عاقبت و خوبی
آخر کار و جمیع عمر هم [illegible] خود را بالکل [illegible] برده [illegible] آواز بلند
میگویم که [illegible] گوش دل بشنوید و این سخن را [illegible] خود و راه دهید
که هیچ [illegible] شنیده [illegible] جهت [illegible] در آن [illegible] اصلا [illegible] دوا دی
[illegible] نکنید [illegible] هوا [illegible] خود راه [illegible] اصل
اینست که [illegible] تحقیق میگویم [illegible] خواهی علم مقصود
[illegible] جمیع [illegible] هستم ایقدر [illegible]
بیشتر [illegible] سبب نوشتن [illegible] مضمون که گفتم
باز میگویم که این یاد آوردن دوا کردن [illegible] بندها [illegible] جاندار
دوا میرسی

دوا میرسی از یاد آوردن [illegible] بس موجب ملاقی و دست [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] زنهار که هر کس [illegible] خیریت خود خواهد آوردن دوا [illegible] خطر [illegible]
[illegible] جمیع هوا تا [illegible] دوا [illegible] فراموش کرده [illegible] انعام [illegible]
عالم [illegible] آید [illegible] جلوه [illegible] حق [illegible] هستی مطلق [illegible] نور [illegible]
[illegible] صورتها و شکلها جلوه [illegible] دست [illegible] خود را
[illegible] و از جمیع چیزها [illegible] آرام [illegible]
[illegible] مطلق [illegible] بعد از آنکه این حالت دست دهد آزاد مطلق
[illegible] حالت [illegible] که [illegible] هر نوع [illegible] تما [illegible]
[illegible] تو باید که [illegible] مطلق [illegible] خود را [illegible]
[illegible] باشد [illegible] از [illegible]
[illegible] تا آن زمان که تو خود را بگوئی که این [illegible] از [illegible] آن
هستم [illegible] نسبت [illegible] خود را [illegible] یاد
[illegible] هیچ [illegible] وارد [illegible] منسوب [illegible] جمیع
از جمیع [illegible] آزاد [illegible] آنکه [illegible] حال [illegible]
[illegible] آن [illegible] مطلق که [illegible] نهایت [illegible]

و از جمیع ما و همه نشانها و نسبتها باکثرت و ذات او از طلوع و غروب و بنا و نشستن و [illegible]

و جوانب و زیر و بالا و بیرون و درون بهر گونه [illegible] باشد کمال شناخت و نهایت ادراک

و دریافت او آنست که هیچ [illegible] دیگر دار را نشنیدنی و خود را [illegible] هیچ [illegible] در میان

نه بینی و جمیع احوال را حواله به حق فهم خود از نظر خود بپوشی [illegible] جمیع احوال

و افعال و اعمال [illegible] دار [illegible] و [illegible] حرکات و سکنات را

حواله وی دانی و [illegible] شناخت او را حاصل کنی و حاصل خود دانی که نهایت

مطلب [illegible] اینست [illegible] چون [illegible]

و سوم [illegible] از زبان [illegible] تمام [illegible] گفت

از احوال [illegible] تمام شد

والسلام علی من اتبع

الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعلنی من امة محمد صلی الله علیه و آله [illegible] والصلوة علی

محمد و آله الطاهرین [illegible] نور [illegible] [illegible]

که [illegible] میزان [illegible] شده [illegible] معروف میزان

[illegible] شده و در بیان میزان [illegible] بعبارت در آید [illegible] میزان [illegible]

[illegible] باشد و بعبارت دیگر [illegible] باشد که [illegible] باشد و بعبارت دیگر

[illegible] از اصوات [illegible] [illegible]

و [illegible] آن [illegible] [illegible] باشد که قالب [illegible]

از [illegible] قالب برآید [illegible] صورت آن باشد که صاحب قالب

[illegible] باشد بجمیع [illegible] باشد از جمیع [illegible] باشد [illegible] باشد بجمیع

[illegible] از جمیع [illegible] باشد [illegible] قالب [illegible] قالب [illegible]

از اصوات [illegible] تألیف باشد و چنانکه [illegible] در [illegible]

[illegible] تألیف آن [illegible] قالب [illegible] باشد [illegible] مقام [illegible]

[illegible] باشد که آن [illegible] قالب [illegible] آن [illegible] قالب باشد [illegible]

[illegible] باشد [illegible] باشد [illegible] قالب [illegible] تألیف [illegible] باشد

دوده عالم از جهت صاحب قالب نیست و عمل او همه علوم شود حقیقت او لاجرم همین
صورت منتهی شود بحقیقت و همین حسنات یا سیئات جنس اقتدا از شرط تألیف
یعنی یکایک باشند شرط تألیف پس شخص انبیا که مجتنب باشد در این جهان و در جمیع آنچه
قالب او در کار باشد مگر بقدر ضرورت هر آینه رعایت میزان لازم کرده باشند پس مجرد
اجتناب از آنها که از قدر ضرورت همین در اکل و شرب کافی نباشد بلکه اجتناب
از گفتن و شنیدن و بوئیدن و دیدن و جمیع آنچه از قالب با فر شد و باید باشد از زیاده
بر قدر ضرورت نیز از آنها معتبر باشد و اگر از بعضی زنا و تنها خالی نباشد لاجرم
در وقت طهارت و پاکیزه شدن نفس آن زنا و تنها پیدا شود و بعضی بار آن
بار بدین گیرند در دل و با اختیار خاطر شریعت با رشن آید و چنانکه در یکایک از این جماع
انسانیت پاکی و ناپاکی مؤثر باشد و در جمیع اینها یک سابقه تأثیر سکینه در شخص
یکایک قالب آنچه از ناپاکی ها دستور در حصول نظر بوده و در نظر توانند شد که سبب آن شخص در عظام
چنانکه یوم البعث و یوم التغابن هر برابر توانند بود و هر کدام مشغول در این جهات
جامع جمیع خصوصیات گردد و خصوصی از خصوصیات شده و آن باقی نماند و در نبوت نقش
مسلاقی شده باشد و فرد شده باشد و بدانکه اکل و شرب اگرچه امری دنیاوی است
سهل نماید لیکن چون تعلق ایشان بقالبیت و قالب بالضروره محتاج است از نقص

رعایت

رعایت میزان آنکه در اکل و شرب بیشتر باشد و بیشتر معتبر باشد نظر بصفات قلب
و بشره در حاصل از اکل و شرب را در خلقیت عظیم باشد و در سلامتی نفس بسیار قوی
باشد و مثل آن شدت شدید باشد که گرسنگی او در زحمت افکند باشد و از آن
باشد که بسیار باشد که هر کاه قلب بسبب جوع شکسته قوت گرداند و آنچه ملائکه
و اوداع و تو ستیه بشریه بعبودیتهای حسنه بر آن ظاهر گردد دادن ایشان مستفید
گردد و بسبب این تأثیر آن باشد که قالب اگرچه در مرتبه او نیا بدایت لیکن
نهایت بشر که محتاج الیه تر بوده است با آنست و یک یک پیدا شدن همین پیدا
شدن است لاجرم قالب بو حکم ذاتیا بودن باشد متأمل باشد پس آنچه
مقوم قالب صاحب تأثیر تام باشد تا بحدی که گویند رعایت میزان آنکه همین مقوم
بسته باشد پس شکسته ساختن قالب بجوع عطش از فرو ما باشد و ایشان را
از آن چاره نباشد بهر قدر که نفس بسبب جوع در پایین آید بهمان قدر شوق و جوع
اوج گرفته بلند شود و صاحب خفش گردد چنانکه حدیث وصیت امیر المؤمنین بدین دلالت
دارد و ذکر کنیم حدیث او در این کتاب در مقام خود پس اگر جمیع خصائص خیر که از لاهوت
با اینها باشند با آن جمع شود و نفس قدسی و ملوی باشد و اگر جهت با آن قسم نحو که رئیس
همه خصائص است نفس سلطان سخن باشد و مخفی نیست که تمام کارهای خیر و در عالم

تجارت و زراعت و شبانت باشند و شبانت بهتر باده فکند نفست
و فکری این سه هر آینه مشتمل بر معاینه کردن و از نیست که فرموده اند که اصحاب کهف
شبان رفته بودند تا چون اکل و شرب متعلق بقالب است و قالب بسیار
مورثست از روح اصل و آنچه بروح نزدیکتر باشد صفات قلبیه است جمع کردن
عجب و امثال آن انسان در کار ساختن نفس جلد و قوی‌تر باشند پس بودن
ایشان بود با یکار روح مدخلیت عظیم باشد پس آنچه از قالب بروح اثر
میرسد و از روح بقالب هر گاه روح پاک باشد از صفات ذمیمه قلبیه
اثر روح مستولی باشد در تاثیر بقالب اینست معنی بعضی از صحف چنانکه ذکر
خواهیم کرد پس نفس اگر خواهد علوی و قدوسی باشد آنرا چاره نباشد
از خلو از صفات ذمیمه قلبیه و باین سبب شد که وجود صفات ذمیمه قلبیه در ممانعت
قوی‌تر باشد از خوردن زیاده بکند ضرورت اگرچه بعضی از خوردن ها را و بعضی از اشتغالی
که بر وفق است از قدر ضرورت ممانعت بسیار قوی باشد و شرف این جوع بودن
بعضی از قسم قتال باشند در شکسته شدن قالب و با کم طعام باید یکی جوی بر از جز
کم نشنود و درک کند جزئی بواز شر کم نشنود و شفقت آرد و که بعضی از ...
و زمانیا چنان مستغرق شده و نیست با بعضی از اشتغالی که جلیت کثیر باشند پس ...
کردن.

بر آن باید که چون شود و فرمود تا کون باید که چون شود و نظر نباید با آن کون کرد
نظر شارع بر وجوب آنست یا اولویت آن و چنانکه اگرچه فقر و خوردن چون فقر بعضی
از صفات قلبیه باشند لیکن چنانکه گفتیم در قسم قتال گاه باشد که ترک رعایت
در خوردن بسبب شقاوت نفس کرده الا ما لا بد و چنانکه گرسنگی آن خوردن بقسم قتال
قالب شده باللت کند ترک رعایت بشود در حیوانیت بعدی که بسبب بقاء نفس را نجات آن
که بقاء قالب شرط بقای اوست در این عالم هر آینه نفس براه هدایت برسد پس تواند
که بسبب ایشان بگرسنگی ترک ... کار ضعیفان باشند که دیگر روح بود راه عالم بسته شود
و دو باهی در سجین باشند ثم اعلم ان شرف المیزان في هذا العالم یعتبر علی وجهین
الاول علی جهة العموم والثاني علی جهة الخصوص و اختصاصه بالملك ... فنقل
میزان اثره علی وجه العموم بالسنة و مما اخرجه الكليني في الاصول في باب الكفاف
... قال رسول الله صلعم قال الله عز وجل ان من اغبط اوليائي عندي عبد
مؤمن ذو حظ من صلاح احسن عبادة ربه و عبد الله في السريرة وكان غامضا
في الناس لم يشر اليه بالاصابع وكان رزقه كفافا فصبر عليه فعجلت به المنية فقل
تراثه وقلت بواكيه وايضا في هذا الباب قال رسول الله صلعم قال الله عز وجل ان
من اغبط اوليائي عندي رجل خفيف الحال ذو حظ من صلوة احسن عبادة ربه

بالغيب وكان في مفتاح الناس جعل رزقه كفافا فصبر عليه عجلت منيته قلت تراثه وقلت
بواكيه اقول الكفاف من الرزق القوت في مفتاح الناس اي مغمورا غير مشهور
فعجلت اي يرى بحسب ظاهر حاله وتركه ما يكون عليه عامة الناس وحلمهم
ان المنية عجلت عليه تبلغ وقتها دنياه في آخر الكتاب عند داره وتعجيب منيته تحققه
لكن بالاشارة بان شده ما يناسب هذا المقام منتهى متمنياتي اي لما لنا قلت
في ليلة السلام الآن وما نراه من عجلتي لكن في عدم نزاهته عني عوفيا وعوفيه
ونصي سبحانك سبحانك من ان يدخل الفوت والموت في ملكك الملك
ملكك جميع ما خلقت يؤول اليك ولا يملك الا ملكك هل يتصور منه انه ثبت
حبا لما لك بغير فوت او موت لذلك الحب فانا اقر من جميع بيان الذوات
الموجودات بحوزك تسبيحا جليلا اقول من حضوره بعض لبعضنا وغيبته بعض من بعض
وتحقق الاطلاع وعدمه لا يتصور شيء منها وان كان اطلاق الفوت
والموت للمناسبة والسهولة على افهام العامة صحيح ايضا الحق عيش كريه
وضيق وحقيقة الارزاق انوا البس بنا تهانت في مصفى اي لا يعرف
وفي الحديث ما يدل على الحث بالغيب حتى الصلوة وترك الحضور مع الناس
من مثل هذه الرجل وذلك ميزان ذكره على جهة الحضور ما يصفه وعنها اخرجه
الكليني في الاصول

في الاصول في باب الكفاف في ذم الدنيا والزهد فيها كتب امير المؤمنين الى بعض
اصحابه يعظه اوصيك ونفسي بتقوى من لا تحل معصيته ولا يرجى غيره
ولا الغنى الا به فان من اتقى الله عز وقوي وشبع وروي ورفع عقله عن اهل
الدنيا فبدنه مع اهل الدنيا وقلبه وعقله معاين الآخرة فاطفأ بضوء قلبه
ما ابصرت عيناه من حب الدنيا فقذر حرامها وجانب شبهاتها واضر والله بالحلال الصافي
الا ما لا بد له منه من كسرة يشد بها صلبه وثوب يواري به عورته من اغلظ ما يجد
واخشنه ولم يكن له فيما لا بد له منه ثقة ولا رجاء فوقعت ثقته ورجاؤه على خالق
الاشياء وجد واجتهد واتعب بدنه حتى بدت الاضلاع وغارت العينان فابدل الله
له من ذلك قوة في بدنه وشدة في عقله وما ذخر له في الآخرة اكثر فارفض الدنيا
فان حب الدنيا يعمي ويصم ويبكم ويذل الرقاب فتدارك ما بقي من عمرك ولا تقل
غدا وبعد غد فانما هلك من كان قبلك باقامتهم على الاماني والتسويف
حتى اتاهم امر الله بغتة وهم غافلون فنقلوا على اعوادهم الى قبورهم المظلمة
الضيقة وقد اسلمهم الاولاد والاهلون فانقطع الى الله بقلب منيب من رفض الدنيا
وعزم ليس فيه انكسار ولا انخزال اعاننا الله واياك على طاعته ووفقنا الله واياك
لمرضاته وعن النبي صلى الله عليه وآله ان عيسى عليه السلام يقول خبز الشعير والماء والملح والنوم

على المزابل لكنه لم يسكن الفردوس فيه ابدا فهي الى الله تعالى ارجى حيث بكت من الدنيا
بكسرة باكلها وتجرعة تشربها ويباها عورتك وما فضل منها فتصدق على الفقراء
حتى تجدها في الآخرة فهناك ميزان الله على جهة الخصوص من الاكل والشرب ما تكتفي
به بالهام الله تعالى وترى الكفاف به بقدر القدرة من الحبوب كخبز الشعير والحنطة
وان خطر عليك مع ذلك خوف الموت والقاء النفس الى التهلكة فهو من
حيث نفسك والشيطان في مقام الحق البين الذي لا اخفاء فيه وبالجملة انفتح
لك الامر ولم يبق الحيلة محجوبة فلتتأمل فيمن خرج من وطنه مع يكون له
في الوطن من رفاهة الحال وحسن المعيشة وكان له في وطنه الصحة والامنية
واجتماع الاهل والولد وكل ما يشتهيه نفسه من اللذات الحاصلة بالحواس
المحسوسة والمعقولة واتفق خروجه من هذا الوطن من جهة لم يكن له بد منه
وبهذا الخروج فقد استكمل بادراك اللذات المحققة له في وطنه فانظر الى
منك بهذا الرجل كيف يشتاق العود وينتظر الوقت العود ويعد ذلك
الوقت غنيمة عظيمة لنفسه فكذلك فليكن لك تكون خروجك من هذه الدنيا
والا وما اليك محل الغربة اما وطنك وعليك لان تتعمق في نظرك
بعد ما جعلت نفسك نفس هذا الرجل وتتأمل في شوق شوقك من هذه الدنيا

نفـ

شوق الرجل من غربته الى وطنه فان ترى الفرق بين الشوقين ولو قليلا فتفاوت
قدره ودرس شعوره فانت في حيلة ولعلك لم يحصل لك غربة منقطعة في ايام
شعورك بل انت في اكراه كاهل تام لا شوق فيه بقدر قدره ودرس شعوره وانت
في قطيعة منه مع ان هذا من الدنيا الى الآخرة وان شوق لقاء الله فضلا من
شوق السفر وهذا الذي ذكرنا معيار لا يخفى امره على من له ادنى فهم
وشعور ولا حاجة الى مراجعة ما ذكرنا في هذا المقام او لا ان آخره الطول وتحصيل
المقصود له مع هذا الفهم القليب عند اعتبار هذا المعيار المختصر الاكبر
الذي ينور العالم بنوره وحيث آل الامر الى ما ذكرنا من بيان ان الله على جهة
الخصوص احتجنا الى تقدير متشخص ميزان الله في الاكل والشرب وهو المقصود من
وضع كتاب الاطعمة والاشربة سيفا وتقديره فيما ذكرنا من كتاب مجلد ٢ وحديث الربع
بعده الاكتفاء بالحبوب كخبز الشعير والحنطة والاكتفاء بكسرة والكسرة القطعة
من الخبز المكسور ويعلم ان الاكتفاء بذلك من غير انضمام شيء من الادام ويعلم
ان ذلك لا يكون القاء النفس الى التهلكة ولعل من وفق بفضل الله
على ذلك ينكشف له حقيقته ولا عجب في ذلك بعد ما علم يقينا ان الله على
كل شيء قدير وانت ترى من الحيوانات ما يعيش بغير الحبوب من الجماد الخ

وما يعيش بغير الاكل سنة وقد وجدنا لك من جرب ذلك وهو عيسى عليه السلام
بل حيث قال ثاني عن الثقل لانه عزة وقوى وتشبع وروى وقت الفناء
فابدل الله له من ذلك قوة في بدنه لكن في ذلك مشقة عظيمة ومن كان
هذا شانه فقد اقام من يرى الموت الاحمر في كل لحظة من لحظات حياته
ولكانت الشدة والمشقة وقت الاكل والشرب اكثر لانه لا يزال في امتناع النفس
عن الزيادة من قدر الضرورة والنفس كالات في اخراج الطعمة عن فمه مع جوعه
من اشد الامور وهو ذلك عظيم ولا حول ولا قوة الا بالله ومراده صلى الله
عليه واله ذلك عن هيئة المعدية حيث قال تمعددوا واخشوشنوا واخشوشنوا
واخشوشنوا وذكر بعض العلماء في معناه تشبهوا بمعد ابن عدنان
يعني ترك تنعم وراحت ونازيا چنانكه عادت عجم است بكنيد وبر خشونت
عيش وشدت صبر كنيد تا نشود ميزان الذي لا يدخل فيه الراحة
وحقيقة ميزان الذي لا يدخل فيه الراحة وحقيقة ميزان الذي دخول الراحة
فيه تضعيف شوق لقاء الله وبعد فتلك هذه الراحة عن الصراط المستقيم والازدياد
عن الصراط المستقيم الذي لا يعلم حد استقامته واستواءه اما الذي مقتضاه
البعد شيئا فشيئا اما نهاية البعد ولا يزال الرجل لم يتنبه بازول

اما الذي اقام على بحر الطبيعة على الجوز هذه ومن المعلوم ان الخروج من الميزان الوسط
انما الذي هو ميزان الله يستلزم الدخول اما ميزان آخر وغير ميزان الله كثير ومقابل
ميزان الله من تلك الموازين الكثيرة ميزان الشيطان من ميزان الشيطان تحت جميع الموازين
بانفس بهذا القدر الذي ذكرنا لك كفاك في مقام النصح ولنرجع الى ما يات
من وضعنا ونحن ولنذكر اولا بعض صحف ادريس ع في هذا المقام فان
المقام مقام ذكره صحيفة وهي الاولى من صحف الصلوات انت ربنا القدوس
المقدس المتصف بالعدل المتبارك على الفلك انت الحكم العدل وعن يمينك
الانصاف وعن شمالك الحق وامامك العدل بالقسط تقسم الارزاق ثم تنفذ
الاحكام وفقنا الاستحقاق على عدلك انصافك للعالمين الصالحة الا هو تلك
لكي نستمر على نستمر على هذا السبيل بالطهارة والزكاة وفي جميع اعمارنا متون
بربوبيتك الان وفي كل اوان ولسانها الابد صحيفة وهي الثانية ربنا نحن
الذين نسيون نحن الراهبون كيف يجري فينا التعظيم اللائق بالوهيتك نعم
حيتان البحر وطيار الجو وذوات الاربع وكلما في الارض تدب على الارض
يسبحون لقوتك بحسب طبايعهم والسماء والمستديرة والكواكب المنيرة
والانوار الساطعة والاثير الواسع والهواء الشايع والرياح الهابة بالجوة

والارضون المزخرفة بالثمرات وكل ما هو كائن وانت له آب فانمون في
اقامة تسبيحك نحن او سايان تسبحك يا محب البشر نحن نسبحك نقدسك
ونبتهل اليك نقول السلم عليك انت القدوس القدوس القدوس اشركنا
ان نسبحك مع القديسين المقربين الارواح العلويين روسا والملائكة الذين
بالاصوات المتالفة المتفقة اللائقة طاهرين الآن وفي كل اوان والى الابد
صحيفة وهي الثالثة لك نسجد يا رب السماء ودون العلويين نكون في الكون
المعطين للنور ونحن ندعوك وحدك ربنا وسلطانا محيطا بالكل ايها الهي
وحيدا في اللاهوت المستقر على كرسي النور في العليين الذي يعجز عن النطق
به الملائكة المقربون والناس اجمعون وبالنظر الى قدرتك نكون تطرنا
اليك حتى نسجد بالربوبية احدهم فلك نسجد ولالك نرهب وللاهوتك
نبح لك العظمة وانت المحيط بالكل صحيفة وهي الرابعة ربنا سلام
عليك محبنا ايها المحسن متقنا للخلق خلقتنا واحدثتنا وكتبت
فينا النفس والحيوة بمشيئتك طهر نفوسنا وابداننا والهمنا ميراث
ثوابك ووفقنا الان نسبحك بمجدك مع الاجناد السماوية والرتب الذين
لك الاقرار يا الها محيطا بالكل من جميع افواه عبيدك الطاهرة بانك

لا اله الا انت ارشدنا الى الخير والاحاطة بالفضائل كلها واسمح
الموبات وسخط والغضب وشر الحسد والعين والامراض المعفرة وفنا وهموا
المنيرة ومن اشر الخونة والافكار الردية والتخييلات المنكرة ومحاسنة الارواح
النجسة ملقين انفسنا بين يديك نسجد لك نعفر وجوهنا تقربا اليك
الصفت لنا يا رب اسمع الفاظنا نسئلك المساعي الصالحة والافعال
الحسنة واعطنا نصيبا من فضلك الذي لا يزول ونعمتك الروحانية التي
لا تموت والنجاة الطاهرة الجلة التي تناجيك بها الملائكة المعقولون
والمحسوسون وايدنا بروح المقدسة وذات انوار ساطعة من حكمتك
الكثيرة الانواع النامية للمعرفة ووفقنا السابقة في عالم الانس مع القد
يسين المقربين والارواح العلويين روسا والملائكة الذين بالاصوات
المتالفة المتفقة اللائقة طاهرين الآن وفي كل اوان والى الابد صحيفة
وهي الخامسة لالك نخضع ولالك نسبح ولالك نعظم الهنا حقا ووفقنا
نسبح اسمك ليلا ونهارا وطهر قلوبنا من كل غش وخيانة لكي نقف بين يديك
مبرئين من كل خوف انت تسبح المحب التسبيح ولو لم نحب التسبيح لم نعط
التسبيح لطاهر بمجد اسمك يا حيا قدوسا وسنا لك ونرغب اليك ان تعفف

لنا الخيرات المحامد لمجدك ونشكرك الآن وفي كل اوان والى الابد صحيفة
وهي رب ذات اليك نتضرع وحدك يا رب نقرب لك التسابيح ودعاءنا
يا الهنا لا يدركك لا يرى وفقنا يا رب المسجود ولكي التوب منك لا بالعلوة
والقول فقط بل بالاعمال الصالحة والخلال المحمودة اللاهية بكرم
لاهوتك اذ كنت تحب الاتقياء المخلصين وترضيك افعالهم الجميلة
وتهبت لعبادك الرحمة والمعونة وتخلصهم عن الشرور والمكروهات
فيا عظيما متعاليا نحن ونسبحك ونقدسك الآن وفي كل اوان والى الابد
صحيفة وهي رب بعد انت غنا عن الكل ومحيط بالكل كن فيما نسئ
فانا متضرعون اليك انت ملك الملوك الملوك الآمر بالخيرات كلها
المتقدم لكل شيء الها عزيز القوة سلام عليك تحنن ايها الحنين
متقنا للمخلق متعاليا على الكل نسئلك لتزكي نفوسنا وتوفقنا
للاستحقاق نعمتك العظمى لطاعتك ليكون موقوفا على خدمتك
الآن وفي كل اوان والى الابد صحيفة وهي الثانية ربنا سلام عليك
نبهنا عن الغفلة اقول وهذه الصحيفة الى آخر من الصحف الاوسطية ربنا
نحن بنو البشر اقمنا صلوتنا وكيف تليق تلك بلاهوتك وهي مع
الطهارة

بطهارة الجسد وتأدب الطاهرة القلب عوض عن الآداب الباطنة وطهارة القلب
يتأتى لك والباطن اذ توق الشهوات وقد علمنا ان القلب منبع الاهواء لما بالطهارة
القلب محل الرحمة ومنبع العلم ومكان الذكر ومهبط الملائكة وقد شهد دنا فيه
كلاب مع ان موت القلب حجاب طيب منع دخول الملائكة فيه بيان نصا
والكلاب بهذه كيف تهبت عليه سنيات الرب وكيف يسمع نغمات الافلاك وكيف
تمكث فيه الاسرار لاهوتك وكيف تجاور اهل الملاء الاعلى مع الملائكة المقربين
بهذا المكنة للنفس الطاهرة فيا طوبا للنفس الطاهرة وهنيئا لها البشرى بل للنفس
للنفس النطقية بما فاز بها من كلابها وسائر اهوائها وحياتها وعقاربها وجهالاتها والجهل
بها اسم الفاني والشيطان الاكبر ربنا سلام عليك نبهنا عن الغفلة ووفقنا
لنقدسك ونسبحك الذي لك بطهارة القلب في جميع ايام حيوتنا بالاعمال المقربة اليك
والتقوى الطاهرة الزاكية المقبولة اليك وشاركنا مع الروحانيين القدوسين لنسبحك
ونقدسك سبوح سبوح قدوس قدوس سبح لك ما في السموات
والارض تحب طبايعهم نحن اذ لا نسبحك في كل وقت بطهارة تليق للاهوتك
بل برحمتك الواسعة ونعمة القدس ولاهوتك الطاهرة فتقبل منا صلوتنا واجعلها
مقبولة عندك فانت لاهوتك حافظة لنا من الاهوال والمكاره ودافعة الشياطين

وولده ابن آنشر الآن وفي كل اوان والى الابد صحيفة وهي التاسعة تنبهت الهي
الرحمن لم نبلغ رحمتك الواسعة يا حنانا يا كثير الرأفة ويا واهب الحيوة ممسك الملك
رجاء للعالمين خلقتنا من خطايانا انقذنا يا رب من كل الآفات فانك انت
المحب لعبادك وتعطف يا رب على نفوسنا فانك خير محب للبشر الآن وفي كل
اوان والى الابد صحيفة وهي العاشرة ربنا انشئت تناغي هذه الهياكل المقدس
والجزء الذي لم يتجزى جعلت منها الفة شديدة لقدرتك جعلت النفس
مستجنة في منازلها الاربع من هذه الهياكل بقدرتك لذلك تباركت
من اللطف بشرا ما تأباه ذاتك ونعمائك وقدرتك فعلمنا بروح طاهر مقدس
ايدتنا به لكي لا تكن النفس بشهوة او غضب تحتاج الى تطهير هذه الهياكل فان
نور الطهارة يسترد الى الروح للالفة منها بمقتضى حكمتك ووفقنا لاستحقاق
نعمتك العذب بطاعتك لنكون موقوفة على خدمتك الآن وفي كل الاوقات والى الابد
اقول وما بلغ الى من صحف ادريس ع ما تلوته عليك وكانت عدة اخرى لم احفظها
وهي في كتاب ليس الكتاب بحضرتي ولعله اتفق مني فاحفظها تغييرا او الحاقا قليلا
وبالجملة لا طريق للعلم بي في امثال الصحف الادريسية الا بعد حضور الكتاب
ليس بحضرتي ولكن من غرض مجرد القراءة والمناجات بها مع رجاء الله رحمة الدعوة
بي

نبي ادريس ع وبيني ولا يخفى ان تطلع صحف الادريسية لا يتراءى في ذكر العلم انه
يفرق نظم القرآن ونشر الكتب الخاصة برسول الله المبعث الله والبعث للكل وقل
ما آية فيه ذكر الجنة واهلها الا ومعه ذكر النار واهلها والاشارة والبيان فحكم آية
النور وآية آمن الرسول وآية ان في خلق السموات وغيرها من الآيات وفي الصحف
الادريسية في مقام ذلك لا يزيد الا التهليل والتعيير ومحبتنا انا المحسن تنفسنا للخلق وبها
نفنا عنه الصحف الادريسية لا يتراءى في ذكر العلم وانه تعالى محيط بكل شيء علما وامثال
ذلك مما يناسب فيه ذكر العلم بين الفعال وذكر العدل فكل ما ترى مما يرى والذي كان
كلما الى ذهني حقا والعبير يرى جميع العالم من جهة خلقه تعالى اياه وكما يرى حسن خلقه
تعالى والموافقة للحكمة في محمد صلى الله عليه وآله قاسم الجنة والنار ولا تجز ذلك الا بالحكم في ظهورها
للنبي في الادراك البعث في الله ورسول ص صاحب المرتبة العظمية وادريس ع صاحب المرتبة الصغرى
قال جعفر بن طالب [illegible] في الحلول الآن نرجع الى قولنا فيما تقدم ونرجع الى بيان فوده
[illegible] ونقول حيث [illegible] الحق كما هو حجابك [illegible] فينا [illegible]
مع ذلك ترى لا كمال له لمن لم يكن المعدل وهي بعينه انت وهي انت بعينه الآن وفي كل اوان
والى الابد فانك انت الآن وفي كل اوان والى الابد بالنظر الى المعدل الذي انت نعم انك
ذاك [illegible] ولذلك نقول اناك [illegible] ولا يتسع ولا يعظم مع انك ليس بعيد [illegible]

وايضا لك بتمجيد الاسم وتقول نمجد اسمك يا حيًّا قدوسًا وتعلم ان قولك نمجد اسمك
اما آخر حق لا شك فيه فانت القائل ايضا حق لا شك فيه وهذا القائل بلا شك قائل
انه ليس اناؤك بعد ان انه على كل شيء قدير محيط صيرك اثره وجاشيا غيبيا
جعلك بحيث تعلم انه الآن لان تعود منه الذي يتم لك شغل الآن فقد تم لا فرق منها
مع انك انت القائل بانه عليه شغل امره والسبب في ذلك انك سعى وجد نفسي فيكا
تهاك اولك كان بفضل الله يجب لغير انه على كل شيء قدير وحسبنا قد سهل انه
الامر سهلا حقا عليك ثم ذلك تابك لكن كنت في اثناء اليوم فتقول حقا لا فرق
ومجازا سهل مع المشقة التامة مما لقاه بقا اثقل من يوم من تعوده ولكن كنت
في اثناء الليل فتقول حقا لا مجازا وفرضا سهل المشقة التامة فانقر اثقل من
ليلة من تعوده فتصبر صبرا غير لغير لكون ذلك استهزاء منك في نفسك بل
انت غيبي حق ووجدا ماذون انه جعل انه اولك بهذا وفهمهم ولكن غير كمن حاله حالك
وفيهم لم يكن غيبيا ولكن كان بعيدا لم يبلغ ذلك المرتبة ويسبقه حتى آخر في مقام ذلك
الحق وتم تفصيل الكلام بعدما لم اذكر مرارا في انه حاكيا بيان في هذا المقام فم كره وهي ان
حب جلاله واجب لذاته فلا يتصور ملك الا ملكه وفي العلمين قدرايت مقاما
ثلاثة الادنى الاعظم المقامات واعظم المراتب فهو مقام البشر بعد البشر معنى وهذا
فهم

فهم من معاني ثم فيه لا تقييد في تلك المعاني بان الوحدانية ثابتة بانه
التقييد وهذا المعنى يستفاد من صحيفة آل ابن كما انك لا مقام اعظم من مقامه ولا شك
ان في افراد البشر اختلاف في الشرف والاقرب اما حب جلاله اشرف محمد صلى الله عليه وسلم
وثاني العابدين له فهو عظيم المقام فقد جعله بفضله مستحقا لهذا المقام وما ترى في المصحف
الاولياء ولم استحقنا اللام الفضلا في الكثير انما في كلامه يكفي مراده بثبت في المعنى المذكور وفهم
هذا المعنى كما ينبغي لا يتيسر الا لمن كان روحانيا فكل ذرة من الذرات فهو باستحقاقه جل
جلاله بفضله يستحق لمقامه في البشر بحسب المقام منه كما استحق هذا المقام الاعظم الذي هو مقام
البشر وصاحب هذا المقام احتوى على جميع العالمين فان هذا المقام مقام الاعظم الاول
من عظيم المراتب فمحمد صلى الله عليه وسلم صاحب الشرايع والشرايعه للانزال اما بوم القيمة وهو مقتضى قوله في
الشرع ورحمة للعالمين يكسر الميم بفضله الذي حب جلاله بفضله الذي عليه عظيم والله تعالى
حب جلاله على كل شيء قدير فان شاء والله لم يخلق مقاما آخر نعم كون ذلك المقام
اعظم من المقام الاول يستلزم هذا انه تجاوز عن مقامه مقام محمد صلى الله عليه وسلم فهو باستحقاقه بفضل الله
فلا يكون المقام الثاني اعظم لكن لا ملك الا ملكه فلا يسبق المقام الثاني اصغر المقام العظيم
الاول فانه بقيه لا ينبغي الاعظم والله كما كان لم يكن معه شيء والمقام الاصغر مقام الرجل
القيمة من افراد البشر وهذا المقام يجري فيه التعدد ولكن كان انه طبيعي وهذا هو المقام الثاني

المقام الثاني الذي اراني الله جل جلاله بفضله الشامل حيث جلاله لكن لا يعطيني من اجل
هذا المقام اوليس لاحد لكن ينظر الى محمد صلى الله عليه وآله لا يحجب المعتدين قد عرف لكن اهل
المقام بعده دون لكن كانوا فيه يلتفتون في المقام الثالث مع المقام الثاني تولات
والمقام الثالث لا يختص بالبشر ولا يخلو اعني البشر الا الآن رجال الغيبة فيزورن
على غيرهم فلهذا المقام ايضا يأخذ مقامه بالاستحقاق من فضل الله وقد استبان
مما ذكرنا ان العزلة غرائب بهذه كانت من منازل الله تعالى ولما ذا لحال اصحاب
اهل الغبطة في اوليائه جل جلاله واهل الغبطة عند رسول الله صلى الله عليه وآله
في عباد الله وقد استبان ايضا ان الملك لما لم يكن الا ملكه ليكون قلب جلاله
مرادا لرجال الا اولياءه سواه في هذه النشأة الاولى وفي عالم الصورة والمثال
فيوصلهم الله جل جلاله الى امراءه وهو الله تعالى على كل شيء قدير وهم غرباء في عالم
الصورة وعابري سبيل الغافلون في خدمة الله نشأتون للعناية والله تعالى
ينزل عليهم في كل وقت الآن وفي كل اوان وابد الابدين آيات من رحمته
على كل شيء من يريد الاسم في هذه الدنيا سعة اوليس لهم ما يشتغلون به فربما نزل
عليهم من رحمة معنى بحر وهو لها ما ولد فيهم يحد وهم عن علاقة الغالب
لعدم ما يشغلهم عن ذلك المعنى وقد استبان ايضا ان محمدا من عظم مقامه تحقق
كتابه

كتابه بكتاب جديد لا كتاب نسخه مشتملا على جميع الكتب والصحف وجميع الكتب
والصحف يكون من بركة محمد صلى الله عليه وآله وفي قرآنه يكون تبيان لكل شيء وبالجملة القرآن محقق بمحمد صلى الله عليه وآله
ولا يكون لغيره مثل هذا القرآن نعم يكون لهم كتبا دون القرآن مخصصا بالاحكام او بشارة
والموعظة ويكون صحفا فيها ما يناسب حال اهل ذلك الزمان وغيرهم ولذلك نطق القرآن
في الصحف الاولى وصاحب الصحف فهم لم يكن لهم رسولا واعيا كادريس عليه السلام وغيره فان زمان
ظهوره كان قريبا الى مبدء وجود العالم ولقلة الناس وعدم انتشارهم وعدم ما يشغلهم
من الشهوات كثيرة كان وجود افراد البشر كعدمهم فالدعوة لم يتعلق بها تحقيق
ترك العزلة ولهذا القرب عدم انتشار المانع كان حال معد بن عدنان من نبينا
من ابائه اي بعيد ولعله كان من اصحاب العزلة وكان من آباء رسول الله وعدنان
واقع في مرتبة احدى وعشرين من الآباء على مقتضى المنصوص القريبة الى اول العالم
كان زمان معد بن زمانا خشنا في التعيش وتقدم في حديث رسول الله صلى الله عليه وآله تمعددوا
اخشوشنوا واخشوشنوا وانظروا في بعض الروايات عوض الله ليكن بطريق ما بالمعجم وهذا
من الاصل ما كان زمانه الى زمان رسول الله صلى الله عليه وآله اقرب لكن لا يمنع ذلك من
كونه من اصحاب الغيبة وكان رسول الله صلى الله عليه وآله جاء من غير ان يشتغل الى العبادة بل كان يشتغل
ليكتب كتابا بالكتابة لكن كتابه كتاب ليس بنسخه وهذا الكتاب من التصحف

لاترب من عدة من كتب الاحكام وقد يتخصص بسل السيف تقبل بالسيف وقد
لم ارسل لان الملك يشراه من قبلها ولا الرهب الغيبة من امة محمد صلعم في
دارجة من الاستقلال النسبي وهم امة محمد والنبي بعد محمد صلعم ومحمد خاتم النبيين
وجميع وقع في الاخبار مما يدل على رجحان العزلة بعد المائتين وغبطة رسول الله
بذي المتمرين بلبنيه على ذلك حلال محمد حلال الى يوم القيمة وحرامه حرام الى يوم القيمة
اخرج الشيخ الكليني في اصوله في باب الروح التي للقلب اذنين صحيحا ما من مؤمن الا
ولقلبه اذنان في جوفه اذن ينفث فيها الوسواس الخناس واذن ينفث
فيه الملك فيؤيد الله المؤمن بالملك وذلك قوله وايدهم بروح منه وفي حديث
آخر ان الله يرى المؤمن ملكوت السموات والارض وغير ذلك من الاحاديث
فيمكن بعض امته بصحف وربما اتفق بعض الصحف على نظم القرآن وذلك
لتحقق السبقية لهم ببركة محمد صلعم لكونهم من امته والله تعالى على كل شيء
قدير والصحيفة على نظم القرآن لا يخرج عن كونه صحيفة ولا يدخل في معنى القرآنية
فان القرآن ما جاء به محمد صلعم مشتملا على سور وآيات مخصوصة فيه تبيان
لكل شيء ولم يبق تبيان لشيء الا وهو في القرآن واعجبني ان اذكر هنا عدة
صحيفة مما وهب الله جل جلاله لعبده تفث الملك على قلبي في آخر كتاب

الطباشير

الطباشير بدانکه اگر گويم شيخی بشر و گويم که چون صاحب مرتبه عظيم کامل شرع و
نکو پس آن نعره للعالمين مکبر سيم باشند و اقبله عالمين مکبر مسيم رجال الغيب باشند
و نسبت ذو مرتبه صغيره بذو مرتبه عظيمه کمتر از نسبت محققان باشند بفلک الافلاک
اگر چه اين اصل غبطه باشند ليکن در بهشت هر يک بلذات خود مشغول باشند
و در عالم مثال صورت چنين که هيکل نظر بکيفيت باشند و در جنس اين هيکل با يکديگر
حسد نباشد و هرگز بايد اين است که وقت شروع در رفتار بحال تکلف کرده
بايد پيش روم بلکه برآنچه که اتفاق افتد و در پيش افتادن هر چه باشد در رضا
مساوی باشند پس آخر الامر همه مستلذ و شادمان متلذذين بلذات حق تعالى احكم الحاكمين
باشند و همه به لذات بهشت راضی و هر يک به لذات خود شادمان و در عالم
صورت مثال آنست که هر کس خود را خوشحال خواهد و هر کس حفظ خود را بالطبع طالب باشد
و هر که رعايت غير را از کم بيشتر کند او در عالم غيب که او کمال است بيشتر باشد
و بجز خدا که تواند دانست که بيشتر کيست بلکه هر يک تواند گويد که آنکه در علم
باطن برابر است مثل غير است و آنکه بيشتر است بهتر است از غير و آنکه در علم کمتر است
که از او بهتر است پس سابق مطلقا خواه در مراتب مختلفه و خواه در افراد يک مرتبه حکم باشند
بر احکم رحمت الله بر احکم نيز باشند زيرا که علم نيز از مخلوقات باشند خيال کجا

و لا نظر بجانب حکم و احکم ازین دو حکم خاص الخواص باشند و گاه باشد که حکم
از جانب خدا بفضل خداوند با استحقاق مطلع باشند بر اسرار و از ترقی یابد
که حکم سوا از آن خبری نباشند و باشد که بعضی که از ارتفاقات بر وجهی باشند
که موجب شوق لقا و شکوه و گذری که علی الوفور اند خفی ما لیس خواهد و نخواهد
که یکلحظه دیگر با قاتل باشند و منایا یا از مثالهای این جهان ذکر کنیم تا فهم این
آسان شود ابن سینا نقل کنم بدنش شخصی بهم که بطبابت مرتبت حاذق شکنم
که میگفت منم گاو دانیک شروع کردم بلاغر شدن نگذارید که گاو لاغر
شود و از انتفاع برون رود الحاح مینمود که الحال او را بزودی ذبح کنید
و بجهة رفع توهم حضار آمدن گاو میکرد و میگفت اینک منم گاو در ذبح ان
گاو تعجیل کنید و سببی از برای تاخیر نیست پس ابن سینا گوید که من در ام
او تامل نمودم تدبیری جز آن ندیدم که آمدم و دست بر تهیگاه او زدم
و گفتم الحیاد تو بسیار لاغر شده و در تو هیچ گوشتی باقی نمانده و لهذا
متعرض ذبح تو نمیشوم اگر خواهی ترا ذبح کنیم راضی شو بعد از خوردن
تا فربه از تو رفع شود چند تو گوشتی بگیرد پس ما را امکان داشت که
راضی شدم بعد از خوردن مهیا کنید پس حکم ایشان که مناسب او بود ترتیب دادم

و بطبع

و بجهت و بعد از آن آزار شفا یافت غرض آنست که معلوم شود که سبب حدوث ماده
در دماغ آنکه آن ماده غریب نامناسب آنکه مشکل بود در تحقیق در حرف
منسوبه از دماغ بسبب نحو از مکان منقلب و در حالت آن شده باشد و القدر
که منقلب از حالت طبیعی چیزی از برای حسن معنی و در معنی آن میشود و
و اما معنی آن جزییت که از محققه آنحضرت که معلوم میشود پس لا بعید باشد
که آنکه معنی آن بوعی آن انکار بر آن معنی خفی بفضل خود بدید آمده
که در شوق لقاء خالق خود با آرام نبوده و قالب که در تصرف تدبیر دارد
از دست بگذارد و روی بجانب خود آورد سبحانک سبحانک انک علی کل شیء قدیر
لیکن نفست خاص مع انها تا آنتحقیق مستحق بود که شرط استحقاق در وی حاصل شود
و بعضی از از دماغ بی روایت کنند که هرگز شکم آنحضرت سیر نشده و در گرسنگی میگذرانیده
و من دوست گرسنگی را آنحضرت میالیدم و میگفتم فدای تو شوم اگر چند آنکه از دنیا
قبول کنی که کفایت کند چه تفاوت کند آنحضرت پیغمبر بود مرا با دنیا چکار
برادران من که پیغمبران که مرسل بودند بر سختی ازین صبر کردند و بگذار رسیدند مرا
شرم می آید که امروز در دنیا معیشتی نمایم و فردا از جنت ایشان
تاخر باشم مرا هیچ چیز خوشتر نمی آید که در جنس حال با دوستان و برادران

خود ملحق شوم و در روایتیست که چون مرض آنحضرت شدید شد فرمود هفت مشک
آب سرناگشوده بر من بریزید تا مگر خفتی یابم و یکبار دیگر بمسجد روم و خلایق را
نصیحت کنم پس آنحضرت در طشت بزرگ نشاندند و آب بر وی
ریختند تا اشارت کرد که تمام است پس بیرون فرمود فضل ابن عباس
گوید که سر مبارک او بعصابه بسته بود فرمود دست مرا بگیر من دست
مبارک آنحضرت بگرفتم برفت و بر منبر نشست و فرمود که خلایق بوند آنگه
پس تمام جمع گشتند حمد و ثنای حق تعالی بگفت و استغفار از برای
شهدای احد کرد آنگاه و بعد از آن فرمود که بجاست خلایق من از میان
شما غایب خواهم شد پس هر کس که او را ذره آزرده باشم باید که
از من قصاص خواهد و هر کس که مال وی برده باشم باید که از من بازستاند
و هر کسی را که دشنام داده باشم باید که تدارک کند و نگوید که میترسم
دشنام میدادم بدانید که کینه و لجاج در طبیعت من نیست دوستتر شما از من
آنکس باشد که حق خود از من گیرد یا مرا حلال کند پس فرود آمد و نماز پیشین
بگذارد و دیگر بار بر منبر رفت و همان کلمات اعاده فرمود پس شخصی برخواست
و گفت یا رسول الله مرا بر تو سه درهمست فرمود که ما تکذیب و تحلیف کسی نمیکنیم
لکن

گفت یا رسول الله در فلان روز مسکینی و فرمودی که تو بده سه درهم بوی بده
فرمود که ای فضل آن سه درهم بوی باز ده بعد از آن فرمود که ای خلایق هر کسی
که حق کسی بر وی هست باید که بگذارد و نداند که از فضیحت دنیا نترسند
که فضیحت دنیا از فضیحت آخرت کمترست پس مردی برخواست و گفت یا رسول الله
من سه درهم در سبیل الله دزدیده ام که محتاج بودم فرمود که ای فضل از وی
باز گیر و بعد از آن فرمود که هر کس که خوف از تقصیر خود دارد برخیزد تا در حق
او دعا کنم شخصی برخواست و گفت یا رسول الله دروغ بسیار میگویم و خواب
بسیار میکنم فرمود خداوندا او را صدق روزی کن و چون بخواهد بخوابد جواب
از وی بردار پس دیگری برخواست و گفت یا رسول الله من دروغگوی
و منافقم و هیچ بدی نیست که نکرده ام عمر گفت ای مرد خود را رسوا کردی رسول صلعم فرمود
که ای عمر فضیحت دنیا از فضیحت آخرت آسانترست پس فرمود الهی او را صدق
و ایمان روزی کن و عاقبت وی بخیر دار انگاه استغفار از شهدای احد
از آن بیم که ایشان در آن روز جان خود فدای آنحضرت میکردند لکن با وجود
آن جان فشانی همان منتظر هستند که در دنیا باقی باشند پس شوق
لقاء من جمیع الوجوه ایشان را حاصل نبوده اگرچه خواستند دوست

در دنیا بجهت آن بود که توحید الهی و رسالت پناهی را در عالم منتشر سازد
پس محبت ایشان بر دو جانب بود که مستحق بوده‌اند هم دعا بود و هم استغفار را
پس استغفار آنحضرت هم جای دعا باشد و هم استغفار و بالجمله اهل احمد
از سلاطین استعدادات رجال الغیب ایشان بود بلیکن بنان بود زمان
چنان اتفاق افتاده بود که جهت تحصیل غزوات میسر نبود و از آنچه ذکر
شد معنی آنکه ملوّه از ملائکه استغفار رسید دانسته شد و در حدیث روایت است
که رسول خدا صلعم در آمرض جهان بنده آزاد کرد و بنفس خود عتاب میکرد
که موت را اکراهیت مدار و در روایت دیگر مذکور است که رسول صلعم هرگاه
مریض گشتی از خدای تعالی طلب عافیت کردی مگر در آمرض که شفا طلب نفرمود
و سکیفت ای نفس تا چند التجا به بنا لکما بر بی معلوم است که شوق لقاء
الهی بود هیچکس بیشتر از رسول صلعم نرسیده تا آنکه در باب خصایص مذکور است
که بر آنحضرت واجب بود که هرگاه چیزی بدیدی که وی را خوش آمدی لبیک
ان العیش عیش الآخرة بگفتی پس آنحضرت را بودن در جهان سنجیده
بجهت انتشار دین اسلام بود دیگر که آنحضرت را برامت بودی و چون
رحمة للعالمین بود حق تعالی میخواست که آنحضرت جمیع احکام شرع را
بامت

بامت برساند و اسلام را در عالم منتشر کرده‌اند و این بود دن محبت
بامت عنایت شد نسبت بسبب محبت طرف امت مشغول نظر شد تغییر
بود و آنچه مناسب این مقام است آنست که بدانید شیطان را نیز میزانیست
باشد و معادل آن میزان از کجی و غلط و غفلت و جهل است ذکر آنچه در
میزان است ذکر کنیم معلوم شود و ما درین مقام الکتفا نمائیم بذکر آنچه
بعضی از علماء الهی در بیان آن آیه و ما من دابة فی الارض و لا طائر
یطیر بجناحیه الا امم امثالکم بیان فرموده‌اند بهذا ما فی الارض
آدمی الا و فیه شبه من شبه البهائم و منهم من یستصید استصال الاسد
و منهم من یعدو عدو الذئب و منهم من ینبح نباح الکلب و منهم
من یتطاوس کفعل الطاوس و منهم من یشبه الخنازیر التی لو القی لها
الطعام الطیب عفته و اذا قام الرجل عن رجیعه و لغت فیه و کذلک
نجد من الآدمیین من لو سمع خمسین حکمة لم یحفظ واحدة و ان اخطأ الرجل
عن نفسه او حکی خطأ غیره ترواه و حفظه قلت توضیح هذه الحکمة ان الکلام
اذا لم یکن حکمة ظاهرا و ما ظاهره موجب المصیر اما باطنه و قد اخبر الله تعالی
عن وجه المماثلة بیننا و بین کل دابة و طائر و کان ذلک ممتنعا

من جهة الخلقة والصورة وغيرها من جهة النطق والمعرفة توجب لهم شرف
اما المماثلة في الطباع والاخلاق واذا كان الامر كذلك فاعلم ان اكثرهم انما
تعاشر البهائم واتباع طبائعهم مع ذلك حذرك منهم وعما عليه آباؤهم على حسب
ذلك مصداق ذلك في كتاب الرحمن قوله في تمثيل من كذب بآياته اخبر
بالكلب فمثله كمثل الكلب ان تحمل عليه يلهث الآية ومثل الذين حملوا التورية ثم
لم يحملوها كمثل الحمار يحمل اسفارا وقوله اولئك كالانعام بل هم اضل
فعلم السوء حالا انما بعد هذا في الفصل الذي قامت عليهم الحجة فلم
ينتفعوا بها ولاجل ذلك راى الحكماء ان السلامة من آفات اتباع الضارية
الكلب والخلاص منها اسهل من السلامة من شر الناس تمام شد سخن و لیله
نود و نه و در لیلة تا یا لیله سابق که لیلة السبت شده و ما اثر الليلة
الطباشیر که در الحلیب المنهج ذکر کرده ایم در ترجمه جعفر بن طاهر الحرانی
همین کتابت به بنده طباشیری نموده شد بر وجهی که تر ید دل حزین با آن شد
و دیدن این لیله چیزها یی باشد که بعه چه نو شخص در نیاید مجمع الکه تولید
دیدم یکی در [illegible] و آن [illegible] عظیم و [illegible] اله بود و تولید دیگر بالای [illegible] طبیعت
و در میان تولید دیگر دیدم تعبیر از آن [illegible] و عدل [illegible] و [illegible] که
در لیله

[illegible]

در لیله نود و نهم که ندیده بودم باز پایان شده نمود و ندیدن [illegible] قلب
حاصل نمود که رهگذر عمر این بنده در پایان خط کوتاه است که تا دانم خلاصی
نزدیک شده در رسیدن به مقصود و نزدیکی [illegible] پس [illegible] رحمت
و مهر بر شدت بانکه وقت که در گذشت سهل باشد و مجموع لیله نود و نهم بعد
که تو [illegible] جز غایب شدن استادی [illegible] نسبت غیبی از وقت غیبی بودن دیگر
از اول وقت غیبی بودن که اول آن اول باشد از الآن و [illegible] اول آن و الی الابد
[illegible] بسط حال [illegible] و منزلتی نباشد که [illegible] غیبی بلکه همه
اوقات ابد بر وسط کوید و وسط بر [illegible] که آخرست اول بود و نسبت غالب
بمعنی غیبی شبیه به نسبت سایه باشد به هیکل که آثار از بری هیکل برسد
اگر چه از بعضی نیز اگر جدا بوده است بسیار افتادن قالب و [illegible] حضور
و اجتماع بر آن [illegible] جاری ساختن احکام شرع را بر قالب [illegible] غیبی بودن
و اتصاف معنی غیبی بودن بعد از [illegible] افتادن قالب [illegible] و صحیح شد
که گوییم [illegible] لطیفه و انسانی بر [illegible] بلکه غایب شد
در وقت بودن [illegible] افتادن [illegible] احکام شرع بر آن جاری ساختن
چنانکه هر سه آن بر یکدیگر کوفته میشدند و بعضی [illegible] تا رسید پایانی

قالب بر همان منوال راه دارد و با پنهان بدون نفاد دیده میتوانند شد
که آنرا حضوری با پنهان شود و چنانکه با قالب ظلی بود و بیقالب ظلی
همان کارها که با صاحبان قالب که غیبی باشند میتوانند بود و کارهای
صاحبان قالب بود باین حاظر نسبت میتوان داد و جمع نسبت قالب نسبت
قلیل است بهیکل و از تعالی که هیچ بود جز کند جمع میتوانند که صاحب صف بیش که
صاحب صف بیش کند آن در آن معا کل شیء قد و این مذکورات کی بود واضح
بود که خود غیبی باشند پس آنچه نوشته شده و دیدنی باشد نه شنیدنی و آنچه
آنچه سوزنده است حقیقت آتش است نه آتش که نام آتش است و نه خیال آتش
که صورت آتش است و باشد که قالب ظلی از معنی غیبی بنفند و حق تعالی
آنرا با دلکی بیدار دارد و نسبت آن قالب بآن معنی چون نسبت شعاع باشد
بجائی که رائیه مر جا را با آن شعاع تواند دید و این قالب با آن معنی باشد
پس آن صاحب الامر و آن زمان باشد و با هر اری و در هر زمانی با وجود قالب
باشد تا حق جلت عظمته افناء قالب او خواهد پس شخص غیبی
معنی لطیفی باشد منقف و برخی منقف دو در هر دو حالت با آن استنقاف
باشد تا قالب چند اضطرار در پنهان باشد و با جهانیان
جهانی

مباشر باشد در تولید مثل آن تو بیشتر باشد و چون قالب را نداند و اگر آنرا
ربط با بقالب ما باشد قالب هر آینه سبب آن استنقاف بقوه
اثر او باشد و بیعالم باشد و آنرا وقت حضوری با تیه مانده باشد با بیعالم
و باشد که تولید مثل آنرا میسر باشد و قوت مختلف باشد بحسب ذات
اشخاص و اختلاف ایشان تا باشد که همان مجردی مانند بدون نسبت و استنقاف
و آن استنقاف بیکی از بیعالم با خبر باشد و بهمان وجه که اثر ارتباط با قالب
میتوانسته بود با آن استنقاف نیز میتواند بود و بتوسط آن بسط ربط اثر
قوی و ضعیف با سایر اشخاص آن جهان تواند بود و از آنکه که قیامت قائم شود
رو بعالم خود کند و بخدمت حق جل و علا قیام نماید و تاریخ ولادت
بنده ازین نظم ظاهر شود و بعد الف نمایش بطالع مسعود رسید
محمد مولود و عاقبت محمود و در تاریخ هجرت از طوس بلده اصفهان هشتم
هفتم شهر شعبان رجب سنه هزار و صد و سه پس زنده آمدم باصفهان که رابه
و چون هوا سرد شد خواستم آنجا بودن رفتم که رابه سبزی در قرب بهبهان
آنجا قرار گرفتم و چون در مدرسه جایی بهم رسانده دادند آنقدر که مدرسه عالم الله
بود جمعه هفتم شهر جمادی الاول سنه هزار و صد و ده بود و از آنکه

که بیرون آمدم دیگر رجوع به مدرسه نکردم و تاریخ رجعت از مدرسه تاسع از

ربیع الاول بود سنه هزار و صد و بیست و دو چون از مدرسه بیرون آمدم نهایت

توجه در ریاست و اقتدار این بنده بود و خانه و خانقاه را رجوع با این بنده بود

اراده کلی کردم در سفر غربت بودم پس دکان را باشی فرزندی کشودم و نشستم

و مشغول کسب کون علایق بودم تا آنکه آفتاب در ثور و قمر در سعد طالع

میزان روز سه شنبه هفتم از ماه ربیع الثانی و لطف الهی با این روسیاه بجهة

عزلت و امن خانه خود شدم سنه هزار و صد و بیست و پنج و این تاریخ

وقت عروض مرض آنی (؟) بود و حال عمرا از غیر منقطع و کسیخته ساخت و

از هزار و چهل و سه هر ضم عرض موت باشد چنانکه از مضامین کتاب ظاهر

ظاهر است و هر لحظه چشم انتظار در راه است انتهای عمر هفتاد و پنج و تحقیق

هفتاد و پنج هجری موقوف بر دانستن علی التحقیق که روز تولد چه وقت بود

بعد و ایضا دانسته شود که مراد انعقاد وقت نطفه بود یا وقت بیرون آمدن

از بطن و ایضا تعجبات میسر که بیش با آن اشاره شد و لکن جز مد التعجب صلی الله

داده ندارد متحقق الوجه کرد و آنچه بیش در ربع تفسیر صد بیت کنیم در آخر کتاب

اشاره با آن شد همین است و الحال که هر ضم عرض موت است الحمد که هر لحظه

درد و غم

درد و غم و قرار دارم و ملکه مخصوص آن روضه بین مجتمع شوند از آن

بهرها بغیر رسد و از غیر بهرها بایشان رسد و بیشتر خوابی اتفاق افتد که

اجتماع با نفوس قدسیه انسیه اوقات بسیار اتفاق افتد پس لیله نوزدهم

شعبان الآن در ثلث کل اذان و اما الآن به صورت نموده بخشیده شد

و در لیله ... بشر مجدد صلاحی و تمام شدن محنت بر رجالی که خدا خواسته رسید

و از جمله واردات همین لیله که خود را با مجتهد ابن محمد طوسی دیدم علی وجه المعانقه

و ادریس ع را هم در معانقه که ابو جعفر طوسی و محمد طوسی هر یک با ادریس ع

ذو التعدین بودیم و ادریس ع فوق ما بود و محمد طوسی فوق جعفر طوسی بود و

لیکن هر سه بر دو جانب بودیم با یکدیگر برهم بسته و اوساط ما را اظهار نشد

بس درست باشد اگر گوئیم میان سه فرقه بگذاریم در میان حق رسیدیم بمقام

وعده و ذکر نمودن بعض از صحف تمام نفث روح القدس تعلیم صحیفه ادریس

الا وما لا یمشی لا حد الا یعرفک ولو کنت خلقته فی عالم الغیب نعم تولج

اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل فتحرک فی نهارک و تستقر فی لیلک

صحیفه ادریس الثانیه اوقاتک الشریف المتبارک اعز و اشرف و اکرم من ان

یلیق من لا هوتک الا انک تواضعت فی عظمتک و التفت منها

القدرة وخططت يا رب الناس ملك الناس اله الناس فحققت علامة
سلطانك محمداً آل الحسنين مشتقاً للخلق صحيفة وهي الثانية الهي فركبك
وثبتني حتى عليك ورعاية حق ركبك بمقتضى غناك كما لواجبه عليك
الهي فانا لطيفة غير اصلحه وهي لطيفة وانت واجب لذاته تجعل
من ثبتي ذا همة عالية مستحقاً لمراتب ثوابك الهي انت عالم الغيب
والشهادة وكلاهما عندك سيان الا ان الغيب اقرب اليك من الشهادة
حقاً وانت جامع ذلك الهي لا تحملنا ما لا طاقة لنا به صحيفة وهي الرابعة
صغير ما سكنه شوكة الذنب وشمل نوره عندك سيان انت السلام انت السلام
انت السلام ومنهما نشطه وشعلان محمداً آل الحسنين مشتقاً للخلق صحيفة
وهي الخامسة واجب لذاته انت المتعالي على الكل ثوبتك وقدرتك وملكك
وحكمتك وكرسيك انت المستقر عليه بعد ذلك مراتب الكرسي المثلث
وبحكمتك نظامه ونسقه على الوجه الذي هو صحيفة وهي السادسة ابهذا المعراج
المعدل بل المستقيم صحيفة وهي الثامنة هو الذي خلق نوراً فاظهر ظهوراً
فامطر رحمة ونوراً وجعل النباتات فاظهر المكونات صحيفة وهي التاسعة
كنت كنزاً معروفاً مخفياً عظيمة فاحببت لنفسي اعرف عظمته فخلقت الخلق سبوحاً
قدوسنا

قدوسنا قد درت سبوحاً الاصوات الملتفة المتفقة الالهية والان ما خلقه
من نطفة فاذا هو متوهم بسم نوهم الذباب على الوضم صحيفة وهي العاشرة
الهي قلت بعبيدك ما تقول عبدي في نعمتي التي انعمتها عليك الهي قلت
الحمد لك هذا في فضلك الواسع على عبدك اوشكر الهي قلت عبدي فكيف
انت في حفظها قلت الهي المحفوظ منك لا مني الهي قلت صدقت
عبدي احفظتها احفظها عليك حتى تلقاني قلت انت على كل شيء قدير
فاتفق سكوتنا فانقطع وقلت يا رب زدنا قلت نعم عندي مرادك
وسئلك اما مرادك فقلت هذا وشكراً اتيتني بما وعدتني
فانك لا تخلف الميعاد واول كلمة اتيتني ما وعدتني لم يكن وقت ظهور
الصحيفة والحقيقة بل وقتاً ما صحيفة وهي الحادي عشر واذ تلونا عليك
اياتنا وجعلناك حرفاً صديقاً من امرنا وكنت من اثار ربي هذا رحمة
من عندنا فقالت ليتني كنت نسياً منسياً فاتينا بها من عندنا ما في الكتاب
فاجعلناك وابنك اية للعالمين فكشفنا عنهما ضراً وذلك جزاء الصابرين
يا مريم اقنتي لربك واركعي واسجدي وكونا من اثار ربي فاتيتها قوتها
وقالوا يا مريم ما كان ابوك امرأ سوء وما كانت امك من القانتين

فاسئلوا عن امره انه من الصادقين تلك يا قوم لم تؤذوننا ولا من المرسلين
هذا ما في الكتاب لا يقبل ولا يكلح ليطلع ولا يوحى بآيات الله الذي شرح
صدره بتقوى منه وهو عند الله من المتقين اقول وقت التلاوة بآيات سورة
نصف الليل تقريبا والدقيقة في اول الليلة ليلة التلاوة وبعد طلوع
الشمس عن لي فترة ووقت الضحوة تقريبا تحكم لي التلاوة لكتبت
الصحيفة وكنت من الذاكرين لانه كنت منيبا راجيا للقاء الله مشتاقا
وما كنت خائفا من سوء حال الغائب صحيفة وهي الاثنا عشر وإذا ادعونا
لمن نريك ملكوت السموات والارض وما كنت في غفلة عنا وكنت فيما
انبئناك به من الذاكرين ذلك ما في الكتاب لا تبديل لكتاب الله وربك لعباده رحيم
وانه ما انزلنا على عبدنا وهو الذي اجتبانا وهدينا الى صراط مستقيم وإذ قال الله
يا عيسى ابن مريم أأنت قلت للناس اتخذوني وأمي الهين من دون الله قال
سبحانك ما يكون لي ان اقول ما ليس لي بحق ان كنت قلته فقد علمته تعلم
ما في نفسي ولا اعلم ما في نفسك انك انت علام الغيوب ما قلت لهم الا ما امرتني
به ان اعبدوا الله ربي وربكم وكنت عليهم شهيدا ما دمت فيهم فلما توفيتني
كنت انت الرقيب عليهم وانت على كل شيء شهيد ان تعذبهم فانهم عبادك
وان

٤٦٣٤

وان تغفر لهم فانك انت العزيز الحكيم قال الله هذا يوم ينفع الصادقين
صدقهم لهم جنات تجري من تحتها الانهار خالدين فيها ابدا رضي الله عنهم
ورضوا عنه ذلك الفوز العظيم لله ملك السموات والارض وما فيهن وهو على كل
شيء قدير صحيفة وهي الثالثة عشر الحمد لله الذي جعل لكل شيء في الكتاب سطورا
والانسان خلقه بين يدي رحمته واخرجه من الظلمات الى النور يهديه الى
صراطا مستقيما صراط الله الذي ما ابتلاه الباطل استوى عليه كرسيه وهو مثقال ذرة
تواضع له ما في السموات والارض ولا الى الله سبيلا هو الذي يعلم ما يلج فيه
وما يخرج منه سبحانه وتعالى وجعل لكل قدر قوة فاعلموا يا ايها الذين آمنوا
استغفروا الله واتقوا يوما ترجعون فيه رحمة من نعمة خير الامر ولا من رحمه
ويجعل الله سبيله الى قبيلا ومن يعمل سوءا فلا ينجو منه وهو يرجع اليه
ولا شيء صحيحا لمن الله لا يظلم مثقال ذرة وهو لعباده خبير بصير يا ايها الناس
ان الله خلقكم من ذكر وانثى ولم تسبقهم وهو يسبقكم بالله الحق لمن يسبقكم
وهو خلقكم ومن يرجو الا غير الله فهو ظلوم اثيم هو الذي خلق الانسان ارزقه وكل
يعلم ما شاكلته وما من دابة في الارض ولا طائر يطير بجناحيه الا امم امثالكم
يختص برحمته من يشاء وما يتذكر الا اولو الالباب الذين لهم اذان

يسمعون بها ولهم ابصار يبصرون بها ولهم قلوب يعقلون بها ومن
يجعل قلبه حرجا ضيقا فينظر الى السماء فنظر المغني عليه ولم يرض نفسه الا شيئا
يسيرا والذين يمشون في الارض هونا وقلوبهم يرجون لقاء الله فهو لديهم
رضي الله عنهم ورضوا عنه ذلك الفوز العظيم الله الذي خلق السموات والارض في
ستة ايام ثم استوى على العرش وهو منفك القدرة والله على كل شيء قدير
سبحانه وتعالى ان يليق من لاهوته الا انه تواضع في عظمته واحاط بكل
شيء فخلق علامة لسلطانه محسنا الى المحسنين متقنا للخلق وكتب ذلك
عليه يسيرا الذين يبتغون وجه الله ويتقربون الزلفى لهم جزاء وملتقى الاذن
عند الله يحبون الله وهو يحبهم والله يحب المتقين لهم البشرى في الحيوة الدنيا
والاخرة وما عند الله خير وابقى جزاء بما كانوا يعملون والذين خلصوا اعمالهم
ويرجون لقاءه ولم يطمئنوا الى انفسهم طرفة عين اولئك الذين ابرار الله هم
بالخيرات كلها وجعل لهم الرسول سيماهم في وجوههم لا يخافون لومة لائم الله
وليهم ولا يتخذون الا الله وليا ولا نصيرا يعملون الصالحات وقلوبهم
وجلة لما عملوا والله حسيبهم على ما فعلوا والله عليهم كفيلا هو الذي اسرى
بعبده ليلا ليريه اياته وجعل بين يديه نورا تمشي اليه ليشهده ويريد ان
ولقدرة

ويقدر له وعنده كل شيء بمقدار يولج الليل في النهار ويولج النهار
في الليل يجمع الله الليل والنهار وله ملك السموات والارض والى الله يرجع الامر
كله لا يعزب عنه مثقال ذرة وهو الواحد القهار وهو الذي خلق السموات
والارض في ستة ايام ثم استوى على العرش فسواهن سبع سموات طباقا
وجعل لكل سماء بابا مقدرا ومستقرا على كرسي النور في العليين الذي
يعجز عن النطق به الملائكة المقربون والناس اجمعون واذا بلغ الله خطابه
للاستجابة في منازلها ما ابراوك وانت قلت للناس اتخذوني وامي
من دون الله وقوته قال سبحانك ما يكون لي ان احق ان اقول ذلك
ولا اقول لعبودك وما كنت ادري ما الكتاب ولا الايمان ولا رطب ولا يابس
الا هو في كتابك مبين ولا تبديل لكلماتك سبحانك ما يكون لي ان اقول
ما ليس لي بحق ان كنت قلته فقد علمته تعلم ما في نفسي ولا اعلم
ما في نفسك انك انت علام الغيوب ان غفرت لي فهو عدلك وان تعذبني
فعدلك انت محسن الى المحسنين متفضل لخلقك في يوم ينفع الصادقين صدقهم
عند ربهم لهم جنات تجري من تحتها الانهار خالدين فيها ابدا رضي الله عنهم
ورضوا عنه ذلك الفوز العظيم لله ملك السموات والارض وما فيهن

وهو علی کل شیء قدیر صحیفهٔ دهم الرابعة عشر هو الله الذی جعل من عباده
من یشتغلون بکلامه بالاعلم الا هو وهو بکل شیء علیم وجعل من قدسه انه
سبیله المستقیم الذی یشتغلون من قدسه وهو علی کل شیء قدیر

رساله در معرفت سلوک ملا جعفر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی اما بعد از کیفیت سلوک راه حق
بر رسیده بودند بدان ایدک الله بروح منه همچنانکه سفر صوری را مبدائی
ومنتهائی ومسافتی ومسیر زاد و راحله ورفیق و راهنمائی میباشد همچنین
سفر معنوی سوی که سفر روح است بجانب حق سبحانه وتعالی همه هست ببدانش
جهت و نقصان طبیعی است که با خود آورده از شکم مادر خلقکم فی بطون
امهاتکم لا تعلمون شیئا ونهایتش کمال حقیقی است که فوق همه کمالات
و آن وصول است بحق تعالی و آن اما و بیک المنتهی یا ایها الانسان انک
کادح الی ربک کدحا فملاقیه ومسافت راه در نفس مراتب کمالات
علمیه و عملیه است که روح طی آنها میکند شیئا فشیئا سالک را بر صراط
مستقیم شرع که سلوک اولیاء و اصفیاء است سایر باشد و ان هذا

صراطی

صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله و این کمالات
مرتب است بعضی بر بعضی تا کمالی متقدم طی نشود و متاخر منتقل نتوان
شد چنانچه در سفر صوری تا قطع مسافت متقدمه طی نشود و متاخر نتوان
رفت و منازل این سفر صفات حمیده و اخلاق پسندیده است که احوال و مقامات
روح است از هر یک بدیگری که فوق آنست منتقل میشود و بتدریج
بمنزله و نقطه که نهایة الکمالات است و منزل آخر توحید است که مقصد اقصی است
ازین سفر و تفاصیل آن منازل و درجات آن در کتاب منازل السائرین
مذکور است و سیر آن سفر بجهت تمام وسعی و جهد بلیغ ممکن است
و همت کماشتن در قطع آن و در قطع آن منازل بمجاهده و ریاضت نفس
بعمل اعضاء و تکالیف شرعیه از فرایض و سنن و آداب و مراقبه و محاسبه
نفس آناً فآناً و لحظه و لحظه و هموم را هم واحد کردانیدن و منقطع شدن
بحق سبحانه و تعالی و تبتل الیه تبتیلا والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و زاد و راه این سفر تقوی است تزودوا فان خیر الزاد التقوی
و تقوی عبارتست از قیام نمودن بانچه شارع امر بان فرموده است
و پرهیز کردن از آنچه نهی از آن کرده از روی بصیرت تا دل بنور شرع و عقل

ولکن لیکن آنرا مستعد فیضان معرفت شود از حق عز و جل و اتقوا الله و
یعلّمکم الله اینجا آنکه مسافر صوری را قوت بدن از زاد و راحله
حاصل نکند قطع راه نتواند کرد اینجا هم مسافر معنوی تقوی
و طهارت شرعیه ظاهراً و باطناً قیام نماید و روح را تقویت
بآن نکند علوم و معارف و اخلاق حمیده که بر تقوی مترتب
میگردد و در تقوی از آن حاصل میشود و نه بر سبیل روز بروز نمایش
میگردد و مثل آن مثل کسی است که در شب تاریک چراغی در دست
داشته باشد و بنور آن راهی می‌بیند و میرود و هر یک گام
که بر میدارد قطعه از مسافت در پیش میشود و بر آن میرود و دیگر
تا گام بر ندارد و نرود در پیش نشود و تا در پیش نشود و نتواند رفت
آن دیدن بمنزله معرفت است و آن رفتن بمنزله عمل و تقوی است
من عمل بما علم اورثه الله علم ما لم یعلم العلم یهتف بالعمل فان اجابه
و الا ارتحل لا یقبل الله عملا الا بمعرفة و لا معرفة الا بالعمل
فمن عرف دلته المعرفة علی العمل و من لم یعمل فلا معرفة له الا
ان الایمان بعضه من بعض کذا عن الصادق ع و اینجا آنکه در سفر
صوری

صوری کسی که راه نداند بمقصد نرسد العامل علی غیر بصیرة کال
سائر علی غیر الطریق لا یزیده کثرة السیر الا بعداً و راحله این سفر بدنست
و قوای آن و اینجا آنکه در سفر صوری اگر راحله ضعیف و معلول باشد
راه طی نتواند کرد اینجا هم در این سفر تا صحت بدن و قوت قوی نباشد
کاری نتوان ساخت پس تحصیل معاش از آن جهت ضروری است و آنچه برای
ضرورتست بقدر ضرورت باید پس طلب فضول در معاش مانع است
از سلوک و دنیای مذموم که تحذیر از آن فرموده اند عبارت از آن
فضول است که بر صاحبش وبال است لا قدر ضروری از آن و اخرت
امور آخرتست و تحصیلش عبادتست و اینجا آنکه اگر کسی راحله را در سفر
صوری براه سر دهد تا خود سر بکجا راه او طی نمیشود و اینجا هم اگر در این
سفر بدن و قوی را بگذارد تا هر چه اشتهای آنهاست بفعل آورد
و بآداب و سنن شرعیه آنها را مقید نکرده اند و لجام آنرا در دست
نداشته باشند راه حق طی نمیشود و رفیقان آن راه علما و صلحا و عباد
سالکانند که بیکدیگر ممد و معاونند چه هر کس بر عیب خود
زود مطلع نشود و لا بر عیب دیگری زود واقف میشود پس اگر چند

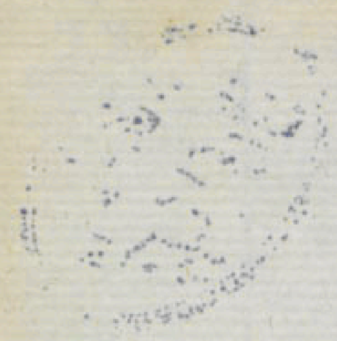
چند کس با هم بسازند و یکدیگر را از غیبت و آفات با خبر سازند و ده
راه پر نشان طی بشود و از دزد و حرامی این راه احتراز میکرده اند چه الشیطان
الی المنفرد اقرب منه الی الجماعة اگر یکی از راه بیرون رود دیگری
او را خبر دار میکرده اند و اگر تنها باشد نا واقف شود و بهمان جهت
در راههای این راه پیغمبرات و پایان آن از ائمه معصومین که راه نموده اند
و سنن و آداب آن وضع کرده اند و از مصالح و مفاسد راه خبر داده اند
و خود بر این راه رفته اند و امت را با متابعت اقتدای بخود امر فرموده اند
لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله و مقصد آنچه میکرده اند ایشان و امر بآن فرموده اند
چنانچه از روایات معتبره بطریق اهل بیت علیهم السلام مستفاد میشود
از اموری که سالک را لابد است از آن و اصلاح آن بهیچ جهت جایز
نیست بعد از تحصیل عقاید حقه بجهت پنج چیز است اول محافظت
بر صلوة خمس اعنی گذاردن در اول وقت بجماعت و سنن و آداب الا از سلوک
راه بیرون رفته با سایر عوام که در بیداء جهالت و ضلالت سرگردان
میبچند و از مقصد بجز ندانسته که هرگز بر [illegible] نیست دوم محافظت

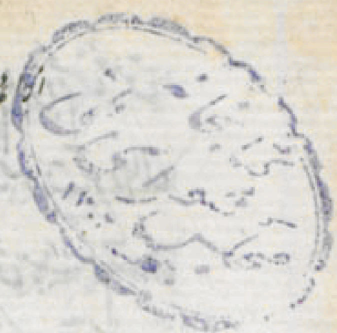
بر نماز

بر نماز جمعه و عیدین و آیات با اجتماع شرایط الا مع العذر المسقط
که اگر سه جمعه متوالیا ترک نماز کند بعلت مهر اول او زنگ کرد و بجهت آنکه قابل
اصلاح نباشد سیم محافظت بر نماز روایت معهوده بوتیره چهارم
محافظت بر صوم ماه رمضان و تکمیل آن پنجم محافظت بر صوم سنت
که سه روز معهود است از هر ماه ششم محافظت بر زکوة واجب بر وجهی که تأخیر
در ادای جایز ندارد هفتم محافظت بر انفاق حق معلوم از مال بقدر
مناسب حال هشتم محافظت بر حجة الاسلام نهم زیارت قبور مقدسه
پیغمبر صلی الله علیه و آله و ائمه طاهرین خصوصا زیارت امام حسین ع
دهم محافظت بر حقوق اخوان و قضای حوایج ایشان یازدهم تدارک
کردن هرچه از مذکورات فوت شده قبل که بتنبه شود و هر حال که ممکن شود دوازدهم
اخلاق مذمومه مثل کبر و بخل و حسد و نحو آن از خود و سلب و صرف
بر ازالت و سعادات اخلاق پسندیده مثل حسن خلق و سخاوت و صبر
و غیر آن بر خود بستن تا ملکه شود سیزدهم ترک منهیات جمله و اگر ناگاه
معصیتی واقع شود و از توبه تدارک آن کنند تا محبوب حق تعالی
باشند ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و ان الله یحب کل مفتتن

ثواب چهاردهم ترک شبهات که موجب وقوع در محرمات گفته‌اند
که هر کس او را ترک کند از سنتی محروم میشود و هر که سنتی را ترک
کند از فریضه محروم میشود پانزدهم در ما لا یعنی خوض نکردن که موجب
قسوه و خسران است و ترک مجالست بطالین و مصاحبت پراکنده‌گویان
که در پراکنده و بیهوده گوئی گذرانند شانزدهم کم خوردن و کم گفتن را
شعار خود ساختن که دخل تمام در تنویر قلب دارد هفدهم هر روزه
قدری از قرآن تلاوت نمودن بتدبر و تامل در معانیش پنجاه آیت
اگر بعضی در نماز واقع شود بهتر است هجدهم قدری از اذکار و اوراد
ورد خود کردن در اوقات معینه و اگر تواند اکثر اوقات بذکر حق مشغول
باشند و اگر ذکر قلبی را نیز مقارن لسانی سازد و باید که زبانی مشروع
بسیار رو دهد بعد و سعی باید که دم بدم متذکر حق بوده باشد که هیچ
امری باین نرسد و این بعد و قوتیست و ترک مخالفت حق سبحانه
بمعاصی نوزدهم صحبت عالم عامل و استفاده علوم دینیه بقدر حوصله خود
و مراد از علم علم آخرت است و اگر اهم از خود نیابد با کتاب صحبت و اسوه با مردم
نیکوسیرت که از ایشان کسب اخلاق کند و هر چیز که او را خوش آید

و شاد گردد دنیا آخرت میسازد از دست ندهد بیستم با مردم بحسن خلق
و مباسطت معاشرت کردن تا بر ایشان گران نباشد صحبت آنها و افعال
ایشان را بهیچ نیکو اندیشیدن و گمان بد بکسی نداشتن بیست و یکم صدق
در اقوال و افعال شعار خود ساختن بیست و دوم توکل بر حق سبحانه
و تعالی کردن در همه امور و نظر بر اسباب نداشتن و در تحصیل رزق اجمال
کردن و بسیار تجید نکردن و فکرهای دور دراز بجهت آن نکردن و با یتوان . قناعت
نمودن و ترک فضول نمودن بیست و سیوم بر جفای اهل و متعلقان صبر
کردن و رنجیده از جا در نیامدن و بدخوئی نکردن که هر چند جفا بیشتر
میکنند و تحمل بلا بیشتر میکند زودتر بمطلب میرسد بیست و چهارم
امر بمعروف و نهی از منکر بقدر وسع و طاقت کردن و غمخواری نمودن
و با خود در سلوک شریک نمودن اگر قوت نفس داشته باشد والا اجتناب
از صحبت ایشان نمودن یا مدارا و تقیه تا موجب وحشت نباشد بیست و
پنجم اوقات خود را ضبط کردن و در هر وقت از شبانه روز وردی
قرار دادن که بآن مشغول میشده باشند تا اوقات ضایع نشود چه
هر وقت طالب صدق وقت را است و آن عمده است در سلوک این است آنچه





الکلام و معصوم بما رسیده که خود میکرده اند
و دیگران را میفرموده اند

تمت

۲

